

# رومنها کی علامتہ سمجھانہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

نام رمان: اغواگر جهنمی

به قلم: زهرا عاشقی

ژانر: عاشقانه، تخیلی، فانتزی

#خلاصه

دختری از جنس پاکی...

پسری از جنس آتش...

یک جنگ ناموم و نابود کننده...

یک عاشقی پایان ناپذیر...

دختری که به خاطر عشقش پا تو دنیای ابدیت میذاره و شیطان میشه، اما... بگذریم از سختی‌ها و شیرینی‌های که در طول زندگیشون طی می‌کنند.

از طرف دیگه دختر و پسر دانشجوی رشته شیطان‌ی پا تو داستان و قصه‌ی ما می‌ذارند و باعث میشن دختر و پسر داستان بهم برسند و این وسط...

سعی کردم از زیر دست‌های تنومندش فرار کنم که با یک حرکت موهای طلایی‌ام رو تو چنگالش گرفت، با تمام زوری که داشت من رو به سمت رخت‌خواب‌های گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

کف اتاق با فرش‌ی رنگ و رو رفته پوشونده شده بود؛ با گریه و درد به آراد خیره شدم و هوای که داخل اتاق منبسط شده بود به داخل ریه‌هام کشیدم.

سرم رو پایین انداختم، صورتم از درد جمع شده بود و تک تک سلول‌های تن و بدنم درد می‌کرد. شاید اگه عاشق نمی‌شدم مطمئن‌ا این کتک‌های گاه و بی‌گاه نصیبم نمی‌شد.

زیر لب آخ آرومی گفتم و دستم رو آروم روی شکم ورم کرده‌ام کشیدم و ناله‌ی بلند و کم جانی سر دادم، اما آراد مثل گذشته، توجه‌ای به حال مریضم نکرد و فقط کار خودش رو پیش برد.

با پاهاش ضربه‌های محکم و پی‌درپی رو به شکمم وارد می‌کرد و فحش‌های رکیک می‌داد.

- دختره مفت‌خور، کم دردرس داشتیم توهم با این کارت آبرومون رو بردی. آدرینا می‌کشمت، زنده‌ات نمی‌ذارم، می‌دونی چرا؟

اون قدر محکم داد زد که پژواک صداش تو کل اتاق دوازده متری پیچید. دیوارهای اتاق ترک های کوچک و بزرگی از قدیم داشت که هرزگاهی، هوای سوزناک پاییزی رو مهمون خونمون می‌کرد. از افکارم بیرون زدم و به آراد خیره شدم.

هنوز هم فحش می‌داد و نعره می‌زد، از ترس نه تکون اضافه‌ای می‌خوردم نه کلامی به زبون می‌آوردم.

زجه‌های ملتسمانه‌ی مامان از پشت در گوشم رو خراش می‌داد، بیچاره مامان هم به پای ما سوخت و ساخت!

- به خاطر این‌که آدرینا، تو نحسی، نحس! لعنتی کل روستا ماجرای تو و اون پسره رو فهمیدن! افتادیم سر زبون‌ها، می‌فهمی چه غلطی کردی؟ هه، معلومه که نه!

چشم‌هام رو بستم و حرفی نزدم، نه! بهتره بگم توان حرف زدن رو نداشتم. دیگه حرف مردم برام مهم نبود. دیگه کتک‌های وقت و بی‌وقت آراد مهم نبود، مهم زندگی من بود که همه کمر همت بستن تا نابودیش کنند.

نیش‌خندی از عمد روی لبم ظاهر کردم که از چشم‌های تیز آراد دور نموند، با حرص نگاهم کرد و دستش رو به سمت شلوارش برد، باز هم میخواست طعم زجرآور اون کمربندش رو بهم القا کنه؟ تا کی می‌تونستم تحمل کنم؟ خدا می‌دونه! آراد نیش‌خند مضحکی زد و کمربندش رو بین دست‌هاش پیچوند، توان این‌که بگم نزنه رو نداشتم.

چند ثانیه بعد سوزش خیلی بدی رو توی کمرم احساس کردم و جیغ محکمی کشیدم که خنده آراد هم بیشتر شد. این بشر دل‌رحمی نداشت نه؟ خدا جون این بار رو هم ختم به خیر کن.

یکم که گذشت به طرفم خم شد و کمربندش رو به طرف دیگه‌ی اتاق کوچیمون پرت کرد.

دوباره زورش به جای نرسید می‌خواست با کشیدن موهام، من و به حرف بیاره. موهای طلایی خدادادیم رو توی دست‌هایش گرفت و دور دست‌های بزرگش پیچوند، با تمام زورش موهام رو به طرف خودش کشید. با این کار به سمتش مایل شدم و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.

بی‌رمق نگاهش کردم، درد آمونم رو بریده بود. می‌دونستم از درد من لذت می‌کشید؛ دوست داشت التماسش رو بکنم تا رهام کنه.

- آی! داداش ولم کن، خواهش می‌کنم، غلط کردم! آخ...

موهام رو ول کرد و من رو به سمت گوشه‌ای اتاق پرت کرد، از برخورد من با دیوار صدای ناهنجاری بلند شد که صدایش کل اتاق رو برداشت. از درد زیاد عین جنین توی خودم جمع شدم و هق هقم به راه افتاد، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و شروع به گریه کردن کردم. آراد آروم به سمتم خیز برداشت و کنار گوشم لب زد:

- حیف! دختره پرو، آبرومون رو که بردی. حساب اون پسره جلف آرتین رو هم می‌رسم.

صدای هق هقم که بلند شد، فریادی توی گوشم کشید و با پاش محکم رو دهنم کوبید؛ خون مردگی روی لب‌هام هم بدجور می‌سوخت و بی‌تاب ترم می‌کرد.

- ببر صدای نکرت رو تا خودم نبریدم!

با ترس بهش خیره شدم، اگه حرفی می‌زد حتما بهش عمل می‌کرد. با دستم لبم رو پوشوندم تا صدام بلند نشه و به گوشش نرسه.

آراد گفت آرتین؟ نه، نه! آرتین من نه؛ به آراد نگاه کردم که داشت از اتاق بیرون می‌رفت و از عصبانیت به هر احدی بد و بی‌راه می‌گفت.

نیم خیز شدم و با توان کمی که داشتم خودم رو روی زمین خشک کشیدم و به سمتش رفتم. پاچه‌ی شلوار گردیش رو توی دستم گرفتم و نگاهش کردم.

نور کم سوی که از در اتاق خارج می‌شد روی چشم‌هام می‌افتاد و مجبورم کرد کمی عقب بکشم.

گوشه‌ی دامن محلیم رو بالا آوردم و نوازش‌وار روی پاهای ورم کرده‌ام کشیدم. نگاه بی‌حسی بهم انداخت و فقط تماشام کرد. درد بدنم هر لحظه بیشتر می‌شد، هر کس جای من بود حتما تا حالا مرده بود، در تعجبم چطور تا حالا زنده موندم؟ آروم زیر لب نالیدم:

- داداش تو رو خدا! تو رو جون مامان کاری با آرتین نداشته باش! هر بلایی می‌خواهی سر من بیار. تو رو جون هر کی دوست داری، داداش اصلا همش تقصیر منه!

آراد به سمت برگشت و روی یک پا نشست چونه‌ام رو تو دستش گرفت و به چشم‌های اشکیم خیره شد و آروم لب زد: نه!

چونه‌ام رو با یک حرکت ول کرد و بلند شد، خواست از اتاق خارج بشه که خودم رو به جلو کشیدم انگار که نیم خیز شده باشم، دستم رو دراز کردم اما بهش نرسید، لعنتی!

با همه توانم نگاهش کردم؛ چشم‌هام تار شده بود و باعث شده بود همه جا رو تار ببینم. سرم رو پایین انداختم و با همه توانم داد زدم:

- تو رو جون مهتاب داداش! تو رو جون مهتاب قسمت میدم باهش کاری نداشته باش...

بعد این حرف اشک‌هام جاری شد، آراد ایستاد، اما برنگشت. مهتاب دختری بود که آراد از بچگی دوستش داشت و الانم توی شهر داشت درسش رو می‌خوند. می‌خواست خانم دکتری بشه برای خودش؛ اما من چی؟ نه پول داشتیم که بتونم درس بخونم، نه زندگی درست و حسابی داشتیم.

نمی‌دونم حرفم عمل می‌کرد یا نه اما دست‌های مشت‌شده‌ی آراد از شنیدن اسم مهتاب فکر نکنم بی‌تاثیر بوده باشه!

با عجله به سمت چرخید و با قدم‌های بلند خودش رو در عرض چند ثانیه به من رساند. توان بلند کردن صورتم رو نداشتم، کفشش رو زیر چونه‌ام آورد و با پاش صورتم رو بلند

کردم. با چشم‌های لرزون و محزونم نگاهش کردم، احساس این رو داشتم که وزنه بزرگی رو روی پلک‌هام گذاشتن تا نتونم جای رو ببینم. سعی کردم نگاهش کنم، فکر کردم دلش به رحم اومده می‌خواد کمک کنه اما...

پاش رو با یه حرکت از زیر چونه‌ام بیرون آورد. با این کار صورتم محکم با زمین سفت اتاق برخورد کرد، گرمی خون رو روی صورتم حس می‌کردم. خون من هم تازگی‌ها عین رود جاری بود و کم کم داشت تموم می‌شد از بس خون‌ریزی داشتم.

آراد توجهی به حالم نکرد و پاش رو روی کف دستم گذاشت و محکم و با همه توانش فشار داد.

از درد جیغ محکم و گوش‌خراشی کشیدم که گوش‌های خودم کر شد چه برسه به آراد، و این جیغ دوباره سرآغاز باریدن چشم‌های عسلیم بود و قطره قطره از روی صورتم پایین می‌ریخت.

یه بار دیگه اسم مهتاب رو به زبون کثیفت بیاری تو رو جلوی همون پسره آتیش می‌زنم. فهمیدی؟!

از درد حتی نمی‌تونستم نفس بکشم، چیزی بهش نگفتم و باز سکوت کردم. باز... باز... باز... این سرنوشت من بود! باید کنار می‌اومدم؛ فشار پاش رو بیشتر از قبل کرد و گفت:

- نشنیدم بگی چشم!

این بی‌انصافی بود نه؟ مگه من چی گفتم؟ یعنی اون قدرارزشم از مهتاب کمتر بود؟ شاید آره... زیر لب "چشمی" گفتم تا ولم کنه! تا هزاره بره از دستش خلاص شم.

"خوبه‌ی" گفت و پاش رو از روی دستم برداشت.

کمی لباسش رو تکوند و به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد. پشت بندش مامان با عجله وارد اتاق شد. مامان تنها کسی که بود که تو این روزها باعث دلگرمیم می‌شد.



- یا حضرت عباس! الهی زلیل بشی پسر! دورت بگردم مادر، خوبی؟

به زور لب باز کردم و با ته خندی گفتم: عالی تر از این نمیشم!

کمی خندیدم که از درد پارگی لبم نفسم برید. مامان من و به سمت بغلش کشید و کنارم نشست سرم رو از بی پناهی به سمتش بردم و روی پاش گذاشتم. دست های پینه بسته اش رو توی موهام برد و با اون صدای آرامش بخشش گفت:

- آروم باش دخترم! صبور باش. بالاخره این روزهام تموم میشه...

چیزی نگفتم؛ نه! بهتره بگم چیزی نداشتم که بگم. دیگه خسته شده بودم! از خودم، از آراد، از این زندگی... سعی کردم فقط از بوی محبتی که فقط مخصوص مادرهاست استشمام کنم و فراموش کنم کی هستم و چی هستم، حداقل شده برای چند ثانیه! چشمهام رو بستم و آرامش و تاریکی رو بهشون هدیه دادم.

\*\*\*

"هفت ساعت قبل"

تازه بارون بند اومده بود و بوی خاک نم گرفته همه جا رو فرا گرفته بود. هنوز یکم آب روی سقف شیرونی خونه بود که گهگداری چکه می کرد.

با سرخوشی به سمت طویله رفتم تا به گوسفندها یه سر بزنم. وارد طویله شدم و نگاه کلی و گذرایی به اطراف انداختم خداروشکر همه چی مرتب بود.

آب رو هم که آورده بوده بودم و دیگه کاری نبود که انجام بدم. به سمت خونه دویدم و از همون جا جلوی در داد زدم.

- مامان جونم من حوصلم سر رفته چند دقیقه میرم جنگل و زود برمیگردم.

مامان پا تند کرد و از آشپزخونه بیرون اومد هم زمان که داشت نگاهم می کرد خمیر توی دستش رو هم ورز می داد، نگاهی بهم کرد و با لحن عصبی و شاکی گفت:

- خانم عروسی تشریف میبرن؟

لبخندی زدم و چند بار دور خودم چرخیدم و با شادی گفتم:

- نوچ! فقط می خوام یکم به جنگل برم، مشکلی داره؟

مامان کلافه نگاهی به من و ساعت شکسته روی دیوار انداخت و گفت:

- نه، اما زود برگرد.

ایول! بوسی براش فرستادم و دوباره یک نگاه گذرا به آینه‌ی شکسته روی دیوار انداختم. همه چی ردیف بود دمپایی هام رو پام کردم و چادر گل‌گلیم رو روی سرم مرتب کردم و از خونه خارج شدم.

به سمت جنگل رفتم و واردش شدم، لبخندی رو لبم جا گرفت.

نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود و این خیلی خوب بود. با قدم های آرام توی جنگل راه میرفتم.

به گذشته‌ها و حال و آینده فکر کردم که چی میشه؟ چه اتفاقاتی پیش رو دارم؟ و کلی سوال‌های مبهم که جوابش فقط نزد خدا بود!

نگاهی به اطراف انداختم و به سمت تخته سنگ کنار درخت توت خیز برداشتم و روش نشستم. سردی سنگ باعث شد اول کمی جا به جا بشم، اما بعد چند دقیقه به سردی سنگ عادت کردم و راحت نشستم.

این جا جای بود که اولین بار با آرتین آشنا شدم. کمی خم شدم و دستم رو به سمت آب بردم، با برخورد مستقیم آب با دستم بدنم کمی مور مور شد. لبخندی از این سردی آب زدم و به اطراف نگاهی انداختم. درخت های بلند گردو و سیب که حالا لخت بودن و بدنشون از برگهای زیبای خزان پر شده بود.

هوهوی باد و خش خش برگهای روی زمین تطابق خاصی با هم به ارمغان می آورد. سنگی کوچیکی که کنارم بود رو برداشتم و به سمت دریاچه پرت کردم.

دالاب، دالاب، دالاب ... آخرین برخوردش مساوی با غرق شدنش شد.

به سنگ خیره شده بودم که چطور داخل آب فرو می رفت، نگاهم رو از آب گرفتم و به گل زیر پام چشم دوختم، خیلی قشنگ بود! به سمت گل خم شدم و از روی زمین چیدمش، همین موقع دو دست روی چشمهام قرار گرفت.

اول کمی ترسیدم، اما بعد از استشمام عطری که غریبه زده بودم فهمیدم که ترسم بی مورد و اون فرد غریبه از هزار آشنا، آشنا تره.

آروم دستم رو به سمت چشمهام بردم و روی دستهای گرمش گذاشتم. نفس های گرمش با گردنم برخورد می کرد حال ملتهبم رو ملتهبتر می کرد. ضربان قلبم که هنوز آروم نگرفته بود که با شنیدن جملهی غریبه بدتر شد و فوران کرد.

- دلبرجانم خوش میگذره؟

دستش رو از روی چشم‌هام برداشت و بوسه کوتاهی روی دستم نشوند. آروم کنارم جا گرفت و بهم نگاه کرد. دلم برایش یه ذره شده بود نه؟ آره دلم برایش تنگ شده بود، خیلی بیشتر از اون چه که تصورش رو بکنم.

نگاهی بهم کرد و تکه موی که از روسریم خارج شده بود رو توی انگشتت گرفت و کمی چرخوند. با لبخند گفت:

- خوشگل شدی نفس آرتین...

دستم رو به سمت موهام بردم و کمی با خجالت به زمین خیره شدم که گفت:

- ای جان، خانومم که باز سرخاب سفیداب شد.

خنده‌ی کردم که کلافه‌ی بلند شد و لب زد:

- سرکار خانم برای حرف زدن زیر لفظی می‌خوان؟ بابا دلم برای اون صدای لعنتیت تنگ شده لامصب، یه چیزی بگو!

وقتی گفت این دل صاحب مرده، محکم روی قلبش کوبید.

با آشفتگی به سمت رودخونه رفت که بلند شدم و به سمتش رفتم.

- هیس! داد نزن ممکنه بشنون و...

قبل تموم شدن حرفم به سمتم برگشت و بوسه‌ی گرم و عاشقانه رو روی پیشونیم کاشت. اون قدر از این کار یهویش شکه شدم که حرکتی نکردم و فقط خیره نگاهش کردم.

صدای خش‌خشی از طرف بوته‌های توت به گوشمون رسید و باعث شد زود از هم دور بشیم. با تعجب هر دومون بهم نگاه کردیم.

نمی‌دونم، اما دلشوره‌ی بدی دامنم رو فرا گرفت. با عجله از آرتین خداحافظی کردم و به خونه برگشتم. وارد حیاط که شدم کسی نبود. سریع وارد خونه شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. پشت بندم آراد وارد خونه شد. با ترس بهش خیره شدم، پس حدسم درست بود،

هر که کی بود زود خبرچینی کرده بود! آراد به سمتم اومد و سیلی محکمی نثار صورتم کرد. با این کارش محکم با زمین برخورد کردم؛ لبم خیلی درد می‌کرد دستی روی لبم کشیدم که مقداری خون به همراهش روی دستم اومد.

آراد به سمتم اومد و با زور کشون کشون من رو به سمت اتاق برد.

" حال "

مامان دست های بی حس و خونینم رو توی دست هاش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- گریه نکن عزیز دل مادر، اشک‌های روی صورت ماهت رو پاک کن.

لیوان آبی که کنار دیوار بود رو برداشت و به سمتم گرفت. نگاهش کردم، چقدر زحمت می کشید و خون دل می‌خورد. لیوان آب رو روی لبم گذاشت، کمی آب خوردم و لب خشک شده‌ام رو با لبم‌تر کردم.

بوسی روی دستش زدم و گفتم:

- من عادت کردم مامان، بزار این هام بریزن تا تموم بشن.

لیوان آب رو کنارم گذاشت و دست های گرمش رو روی گونه‌هام کشید.

- متأسفم آدرینا، شرمندم که نمی‌تونم کمکت کنم.

با دستم سرش رو بالا آوردم و نگاهش کردم. ته دلم سوزش خیلی بدی به وجود اومده بود که آمونم رو بریده بود.

- مامان، آراد چرا این کارها رو می کنه؟ من دیگه داداش کوچولوی خودم و نمی شناسم!  
همونی که وقتی بچه بود و

بهم می گفت می شکنم دستی رو که روت بلند شه، اما حالا خودش...

مامان کمی من رو کنار زد و از جاش بلند شد، هم زمان که داشت روسری سرش رو درست می کرد لب زد.

- از وقتی پدرت رفت و آراد شد آقای خونه، از طرفی رفاقتش با مجید و پارسا سر چشمه‌ی همه‌ی این اتفاقات بود.

کاش بابا بود! کاش بود و نمی داشت

کسی بهم آسیب بزنه. مگه من چه گناهی مرتکب شده بودم؟ گناهم جز این بود که عاشق بودم؟ مگه عاشق بودن جرم بود؟

- آراد رفته، برو بیرون تا یکم حال و هوات تغییر کنه.

لبخند تلخی از این حرف به روی مامان پاشیدم و دستم رو بند دیوار کردم و با یه یا علی بلند شدم.

- آره، بهتره یکم بیرون برم.

مامان کیسه‌ی یکبار مصرف کوچیکی به سمتم گرفت و توی دستهام گذاشت .

- یکم انار دون کردم، بخور حداقل جون داشته باشی.

واقعا نمی دونم چجوری این همه لطفش رو جبران بکنم! هر لحظه شرمنده‌تر می شدم. یه دونه از انارها رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- اگه آراد اومد و من نبودم چی؟

مامان دستم رو گرفت و به راه افتاد. منم پشت بندش باخودش می کشیدم.

- میگم که برای غذا رفتی چوب بیاری.

" ممنونمی " زیر لب زمزمه کردم و از خونه خارج شدم، مستقیم به سمت رودخونه رفتم، به امید این که شاید آرتین اونجا باشه.

هر چقدر به رودخونه نزدیکتر می‌شدم آهنگی به گوشم می‌رسید. با تعجب زیاد پا تند کردم و به سمت رودخونه رفتم. نزدیکتر که شدم صدای ساز قطع شد. اینجا جایی بود که من و آرتین خودمون پیدا کرده بودیم و حالا...

با تعجب به اطراف خیره شدم و همه جا رو کنکاش کردم، اما کسی نبود این رو مطمئنم!

یه دفعه دستی توی موهام فرو رفت و نوازشش کرد. از ترس تکون نخوردم. چند ثانیه گذشت و هیچ کاری نکردم و بعد از اون با ترس و دلهره‌ی به سمت عقب برگشتم.

عجیب بود نه؟ کسی پشتم نبود. تا خواستم به خودم پیام لپم توسط یکی کشیده شد. دست هام از ترس می‌لرزید، این جا چه خبر بود؟ با ترس چند قدم به عقب رفتم که با کسی از پشت برخورد کردم؛ از ترس همه بدنم می‌لرزید.

با لرز و طمع‌آئینه به عقب برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم.

- سلام بانو.

با قیافه‌ی طلبکار نگاهم می‌کرد که با من من به قلبم اشاره کردم و دستم رو روش گذاشتم.

- تو بودی؟! آخه چرا منو سخته میدی؟ زهره ترک شدم!

چشمکی به هم زد و دستی توی موهایش کشید. کمی به سمتم متمایل شد و لب زد.

- خب، مگه من ترسناک نیستم؟

پسره‌ی بیشعور؛ من ترسیدم بعد این آقا تازه میگه من ترسناکم؟ شیطونه میگه بزنم لهش کنم‌ها...

همون جور با لحن قبلی ادامه داد:

- شیطونه غلط زیادی میکنه.

با چشم‌های گرد شده و متعجب نگاهش کردم. انگار تازه فهمید که چی گفته.

- آرتین تو از کجا فهمیدی که من چه فکر...

اجازه حرف زدن بهم نداد و دستش رو روی لبم گذاشت. درحال کنکاش صورتم بود که آرام لب زد: بازم اون...

بحث رو عوض کرد و این رو من خوب درک کردم... فکر کنم زخم و کبودی روی صورتم رو دیده بود؛ سعی کردم کمی با روسری کبودی‌های لب و زیر چشمم رو بپوشونم.

- چیز مهمی نیست!

کمی که به خودم اومدم با ترس به صورت و دستش خیره شدم؛ دستم رو روی بازوش کشیدم و با دلهره لب زدم. - تو که سالمی آره؟ بهت که آسیب نزدن؟ لبخندی زد و به راه افتاد؛ هوا آفتابی بود و این باعث شده بود یکم جنگل روشن تر بشه. نیم‌رخ آرتین که به سمتم بود رو نگاه کردم که به سمتم چرخید.

- نترس! من چیزیم نمیشه.

پسره کله خر اصلا به فکر خودش نیست، اگه چیزیش میشد چی؟

- چرا نشه؟

به سمتش قدم برداشتم و با لحن آرام‌تری ادامه دادم:

- توام آدمی دیگه؛ کتکت می‌زدن حتما زخمی می‌شدی.

به اطراف نگاه دقیقی انداخت و یک‌جا ایستاد. نگاهم رو به سمتی که خیره شده بود سوق دادم.



- بیا روی تخته سنگ بشین، ببینم می‌تونم کاری بکنم برات یا نه.

با قیافه‌ی متعجب به آرتین و اطرافش زل زدم. اون که چیزی به همراه نداشت؛ پس چطوری می‌خواست کمکم کنه؟!

- خب آخه چجوری؟ تو نه پنبه همراهت داری، نه ضدعفونی و نه...

دستی توی موهایش کشید و با حالت کلافه‌ای بهم نگاه کرد و گفت:

- حالا تو بیا بشین...

شونه‌ی بالا انداختم و به طرف تخته سنگ کنار دریاچه رفتم. روی سنگ نشستم، سرد بود. یکم اول بدنم مور مور شد، اما بعد به شرایط عادت کردم. آرتین به سمت درخت بلوط رفت و یک برگ از روی درخت چید. به سمتم اومد و کنار سنگ نشست. برگ رو نشونم داد و با صدای گیراش گفت:

- ممکنه یکم بسوزه، اما درد و جای زخم‌ها رو درمان می‌کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و هم زمان که چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دادم لب زدم:

- واقعا؟ خب... خب باشه.

برگ رو کمی روی دستش مالید و به سمت صورتم آورد. با برخورد برگ و صورتم سوزشی رو حس کردم. چشم‌هام رو بستم تا شاید کمی از درد رو احساس نکنم. واقعا آرتین نگرانم بود و این مسئله خیلی خوشحالم می‌کرد.

- خب تموم شد.

چشم‌هام رو باز کردم و دستی روی صورتم کشیدم. این غیر ممکنه! هیچ دردی رو حس نمی‌کردم؛ بلند شدم و با گام‌های بلند خودم رو به دریاچه رسوندم. روی زمین نشستم و نگاهم رو به آب دوختم.

هیچ کبودی روی صورتم نبود. با شک به طرف آرتین برگشتم که دیدم، بهم خیره شده و لبخند میزنه. آرتین به راه افتاد و کنارم ایستاد. دوباره به آب خیره شدم.

تا صورتم رو مشاهده کنم. چند بار به آب نگاه کردم. فقط انعکاس شکل و ظاهر من بود که داخل آب شکل بسته بود، اما پس آرتین چی؟ اون که کنارم ایستاده؟

خواستم چیزی بگم که آرتین با یکی از پاهاش به آب ضربه‌ی وارد کرد و به عقب برگشت.

- چه آبش سرده...

چرا داشت قضیه رو می‌پیچوند؟ گیج شده بودم، تو ذهنم کلی سوال به وجود بود که آرتین چرا این قدر عجیب و غریبه؟ آرتین چند قدم به جلو برداشت و آرام کنارم قرار گرفت.

- حق میدم بهت، آخه نه که من خیلی جذابم وقتی که میام کنارت، زبونت از فرط هیجان بند میاد.

"دیوونه‌ی" زیر لب بهش گفتم و لبخندی از توصیف خودش روی لبم اومد. بعد از چند دقیقه یک قدم عقب رفت و اطراف رو نگاه کرد. انگار که منتظر و در جستجوی یکی بود.

- فکر کنم اشتباه اومدم. میگم خانم زیبا شما، عشق خوشگل و جذاب من رو ندیدن؟

خنده‌ای کردم و تکه موی که از زیر روسریم بیرون زده بود رو به سمت عقب گوشم روانه کردم و گفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم:

- نه والا؛ آقای من هم من و این جا الکی کاشته. شما چی؟ عشق من و ندیدی؟

"نچی" زیر لب گفت و با شیطنت ذاتیش دستم رو گرفت و با خوشحالی گفت:

- خب حالا که اونا نیستن بیاین ما با هم دوست شیم! موافقین؟!

جوری با ذوق گفت که بلند بلند خندیدم و هم زمان که ازش دور میشدم گفتم:

- تو دیوونه‌ی آرتین، دیوونه!

آرتین هم مستقیم نگام کرد، به چشمهای گیراش نگاه کردم که یه دفعه یکی محکم روی پیشونیش زد و گفت:

- وا مگه نمی دونستی؟! -

با حواس پرتی بدون این که نگاهم رو از چشم هاش بگیرم گفتم:

- چی رو؟ -

لبخندی دلنشینی زد که دلم و برد دستش رو به سمت صورتم آورد و نوازش وار روی گونم کشید.

- این که دیوونه‌ای توام!

چشمم رو از چشم‌های هاش گرفتم که ناگهان بوسه‌ای گرم‌مهمونم کرد و از اونجا دور شد.

هنوز چند دقیقه‌ی تو شک کارش بودم، اما حواسم رو که جمع کردم دیدم که خبری از آرتین نیست. بلند و گیرا چند باری صداش زدم، اما جوابی دریافت نکردم. دیگه خسته و نا امید شده بودم از گشتن که یه دفعه از پشت درخت بیرون اومد و با گیتارش شروع به آهنگ نواختن کرد.

آهای دختر چوپون

آهای دختر چوپون

دل دیوونه رو کشوندی

تو دشت و بیابون

(به درخت تکیه داده بود ازش جدا شد و با قدمهای آرام

به سمتم اومد.)

چه پاک و آشناست ساده نگاهت

(نزدیکم که رسید چرخى به دورم زد و نگاهش رو به چشمهام دوخت.)

چه بی‌ریاست این نگاهت

من حتی تو خواب نمی‌دیدم

که چشمم وا بشه به روی ماهت

(به اینجا که رسید لب باز کردم و منم باهش ادامه آهنگ رو خوندم)

از تو پس کوچهی تنهای دل

عشق تو من و صدا کرد

خودم و بی‌خبر از من گرفت

با تب عشق آشنا کرد.

(دستش رو روی لبم گذاشت و خودش به تنهایی این بار ادامه داد.)

همه عالم و من گشتم و دیدم

تا به دشت و دیار تو رسیدم

زیر چارقد گلدار روی موهات

منم به عشق آخرم رسیدم

(همون طور که داشت آهنگ میخوند، چادرم رو توی دستهام گرفتم و آزادانه تو جنگل به

اطراف رفتم و نامحسوس رقصیدم.)

از اون راه رفتنت برقصه موهات

گل بوسه خورشید رو لبهات منو تا اوج بودن می کشونی...

با شادی داشتم به آهنگ زیبای آرتین گوش می کردم که یه دفعه با کسی برخورد کردم و ایستادم. با دیدن فردی که جلوم بود هزاران حس مختلف رو دلم جونه زد.

- آدرینا غلط می‌کنه با تو ...

با ترس به آراد خیره شدم که با دوست‌هاش کنارمون ایستاده بودن، آرتین هم آهنگ خوندن رو نصفه رها کرد و به سمتم چرخید.

- چی شده آدرینا؟ چرا...

آراد با دو به سمتش اومد و با چوب بزرگی که توی دستش بود، محکم روی گردن آرتین کوبید. اون قدر این کار را یهویی انجام داد که من حتی نتونستم چیزی به زبونم بیارم.

چند ثانیه بعد که هواسم جمع شد، جیغ بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. ناباور به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم؛ آرتین با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود، آراد هم با دوست‌هاش دور و اطرافش ایستاده بودن.

آراد بدون هیچ توجهی به خواهش‌هام به سمت دوستش چرخید و داد زد:

- زود چاقو رو بده.

مهراب دستش رو به سمت جیبش برد و هم زمان گفت:

- آراد این کار زیادی نیست؟ این کار رو نکن، واسمون دردسر میشه.

آراد به سمت مهراب رفت و سیلی محکمی حواله‌ی صورتش کرد و رو بهش غرید.

- وقتی میگم خفه شو، یعنی خفه شو!

با قدم‌های بلند خودش رو به آرتین رسوند. دست‌هام می‌لرزید، ضربان قلبم از ترس و کشته شدن آرتین صد رو رد کرده بود.

با عجله خودم رو به آراد و آرتین رسوندم. باید یه کاری می‌کردم. خودم رو به پای آراد انداختم و شروع کردم به التماس کردن؛ تنها کاری که از من ناتوان و ضعیف برمی‌اومد هم همین بود.

- اراد تو رو خدا این کار رو نکن. خواهش می‌کنم.

به سمت مهراب برگشتم و با التماس بهش لب زدم: تو یه چیزی بگو خواهش میکنم؛ آرتین چیزیش بهش من میمیرم...

مهراب سرش رو پایین انداخت، با ناامیدی نگاهم رو به سمت آرتین رفت که سرش رو به اطراف به معنی "نه" تکون میداد. سعی کرد بلند بشه که آراد با پای دیگه‌اش محکم روی کمرش کوبید. جیغی کشیدم و داد زدم:

- داداش نه! تو رو خدا، جون هر کسی دوست داری ولش کن. داداش کشتیش ولش کن جون هر کی دوست داری! اشک همه ی صورتم رو فرا گرفته بود و این باعث شده بود همه جا رو تار ببینم. آراد دستش رو بالا آورد و محکم روی صورتم فرود آورد. با پاش محکم روی صورتم کوبید، با این کار به عقب پرتاب شدم.

- گمشو اون ورا!

آخ بلندی گفتم و از درد ناله کردم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و زار زدم، زار زدم تا خدا شاید صدام رو بشنوه و کمک کنه.

دوست‌های آراد به سمت آرتین رفتن و بلندش کردن. آراد نیم نگاهی به آرتین و من انداختم و با پوزخندی که روی لبش بود موهای آرتین رو تو دست‌هاش گرفت عقب کشید.

- بهت گفتم ازش دور بمون!

ضربه‌ی اول چاقو رو با تموم شدن حرفش زد و چاقو رو تو شکم آرتین فرو برد. اون قدر جیغ زده بودم که حتی نمی‌تونستم بگم نکن... این کارو نکن... نکشش لعنتی! من دوستش دارم.

چندین بار پشت سر هم چاقو رو تو شکم آرتین فرو کرد؛ چند ثانیه بعد نگاهم به لباس غرق خون آرتین خورد. دیگه حالم داشت از زندگی بهم می‌خورد...

- بندازینش تو آب! این عاقبت کسیه که با آراد در بیوفته!

آراد بلند شد و چاقو رو روی زمین انداخت و دست خونینش رو با لباس پاره شده‌ی آرتین پاک کرد.

- این چاقو رو هم سر به نیست کنید.

بعد این حرف به سمتم برگشت و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. توی چندثانیه خودش رو به من رسوند و دستم رو توی دست‌هاش گرفت.

- بلند شو!

دستم و به زور از دستش بیرون کشیدم و تفی روی صورتش انداختم. با چشم‌های اشکی نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:

- ولم کن عوضی! من با تک هیچ جایی نمیام؛ هزار برم پیشش...

آراد دوباره محکم‌تر دستم رو تو دستش گرفت.

- گفتم بلند شو! ولت کردم هار شدی واسه من واق واق میکنی.

و دوباره صورتم رو مهمون دست سنگینش کرد و با تحکم ادامه داد:

- زود بگو چشم و بلند شو!

دستم رو بند لباسش کردم و از درد نالیدم.

- آراد تو رو به هر چی که میپرستی قسمت میدم بزار برم پیشش... حالش بده، ممکنه بمیره.

آراد توجهی به حرفم نکرد و موهام رو که دورم ریخته شده بود توی دستش‌هاش گرفت و تا خود خونه به زور کشید.

دیگه هیچی برام مهم نبود، هیچی... نه نگاه ترحم آمیز مهربان نه پوزخندهای تلخ دختران و زنان روستا... و یا حتی بد و بیراه‌های آراد! به خونه که رسیدم در خونه رو باز کرد و به سمت انباری ته حیاط رفت.

با پا محکم درش رو باز کرد، من و از همون بالای پله‌ها به سمت داخل هول داد. به زور خودم رو نگه داشتم، اما بازوم محکم به لبه‌ی صندوقچه‌ی خاک خورده‌ای داخل انباری خورد.

چند دقیقه بعد خودم رو به سمت دیوار کشیدم و تکیه دادم. چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم که در با صدای خیلی بد و ناهنجاری باز شد.

چشم‌هام رو که باز کردم، کابوس همه خواب‌هام و بلای جونم رو دیدم.

آراد با چوب بزرگ چوپانی به سمتم اومد. باز می‌خواست چیکارم کنه؟

- گفته بودم که دیگه سراغش نرو!

دیگه ترس برام معنی نداشت؛ همه کسم، عشقم، نفسم، مرد زندگیم مرده بود... دیگه تنهای تنها شده بودم. به چشم‌هاش نگاه کردم و با همه شجاعتی که داشتم لب زدم:

- من دوستش داشتم، ولی توی بی وجدان...

نذاشت ادامه حرفم رو بزمن و به سمتم یورش آورد و با چوب خشک به جون بدنم افتاد. دستم رو بند صورتم کردم که زیاد آسیب نبینم. درد همه آمونم رو بریده بود، نفسم تنگ‌تر شده بود و به زور از درد می‌تونستم نفس بکشم.



اون قدر با چوب کتکم زد که خود چوب دیگه شکست . این جنون بود نه؟ آخه مگه یه آدم چقدر می تونه پست باشه، چقدر؟

چیزی نگفت و چوب رو به سمت کمد شیشه شکسته‌ی انباری انداخت و از انباری بیرون رفت.

به زور نشستم و نگاهی به لباس‌های پاره‌ام انداختم، لباس زیبام پاره شده بود. تار و پودش بود که فقط به چشم می‌اومد.

نمی‌دونم چقدر گذشت، اما همون چند ساعت گریه کردم و از سرنوشت نحس خودم متنفر شدم. زیر لب فقط اسم آرتین رو زمزمه می کردم و خاطرات قشنگمون رو مرور می کردم که در انباری به شدت باز شد.

- اومدی کار نیمه تمومت رو تموم کنی، نه؟

"نوچ نوچی" کرد. نیش‌خندی روی لبش جا گرفت و زنجیر طوسی رنگش رو دور دستش پیچوند و نزدیکم شد.

- خوشحال باش! یکی قبول کرده که باهات ازدواج کنه.

چی؟ ازدواج؟ خدایا مگه من بندت نیستم؟ به جون آرتین که عزیزترین کسم بود دیگه توان این یکی رو ندارم. دیگه قلبم طاقت نداره! هه قبول کرده باهام ازدواج کنه؟ یعنی من اون قدر بی‌ارزشم که برای ازدواج خودم منت کشی کنم؟!

به آراد نگاه کردم و دستم رو بند دیوار کردم. همون جور که سعی در بلند شدن داشتم گفتم:

- توف تو غیرتت آراد... توف! چرا این همه اعذابم میدی؟ کشتن آرتین کافی نبود؟ حالا می‌خوای به زور شوهرم بدی؟ من چه بدی در حقت کردم هان؟!

جلوم ایستاد و موهام رو که خیس شده بود رو به سمت عقب روونه کرد.

- نترس! داداش مهتابه، مهرباب قبول کرده مهتاب رو بهم بده به شرط این که تو زنش بشی. شوهر بهتر از این؟ راستی، بهتره اون آرتین رو هم فراموش کنی!  
به اشک‌هام اجازه دادم بریزن و حداقل از محبس چشم‌هام راحت بشن.

بغض که گلوم رو احاطه کرده بود رو به زور قورت دادم و نالیدم:

- تو فقط به فکر خودتی! آراد، ازت متنفرم...

خنده‌ی بلندی کرد و زنجیرش رو توی دست هاش چرخوند و نزدیکم شد و لب زد:

- من بیشتر ازت متنفرم آجی خانوم!

کمی به سمت جلو هولم داد و خودش چرخی به دورم زد و گفت:

- میدونی، دوست ندارم زن برادر زنم بد قیافه و بی‌ریخت باشه. مقابلم ایستاد که با دستم به عقب هولش دادم و مصمم گفتم:

- من نمی‌خوام... ن... می... خوام!

بازوم رو توی دستش گرفت و محکم فشار داد. با دندون‌های چفت شده غرید.

- اگه مخالفت کنی، تک‌تک استخون‌هات رو می‌شکنم آدرینا! من کلی زحمت کشیدم.

بازوم رو محکم ول کرد که به دیوار خوردم. از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با بالشت و پتو به انباری برگشت. بالشت و پتو رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:

- امشب رو هم اینجا میمونی تا دیگه بلبل زبونی نکنی.

آراد که رفت به سمت بالشت رفتم و برش داشتم سمت دیوار گذاشتم، بهش تکیه دادم و به زندگیم فکر کردم... به این که چی انتظارم رو میکشه؟! من با تمام وجودم منتظر مرگم، مرگ، اما پس چرا به سراغم نییاد؟! چقدر نان خالی؟ چقدر بی‌خوابی؟ چقدر سرما؟ هان؟ تا کی باید تحمل کنم؟

از ته دلم آرزو کردم که کاش آرتین این جا کنارم بود. چشمم با جسم براقی برخورد کرد که تا همین چند ثانیه پیش وجود نداشت.

اون دیگه چیه؟ چقدر براقه! بلند شدم و با قدم های نامیزون به سمتش رفتم. عجیبه، هر چقدر نزدیکش می شدم واضح تر می تونستم مجسمه رو ببینم. باورم نمیشد، یه مجسمه به شکل آرتین... اونم اینجا؟

فقط با یک تفاوت؛ این آرتین شاخ و دم داشت. چند قدم مونده بود که بهش برسم، یک دفعه آتیش گرفت.

از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب رفتم. آتیش که خاموش شد اتاق رو تاریکی مطلق فرا گرفت. هوا سرد شده بود. دستم رو روی خودم پیچیدم و دور خودم چرخیدم. مجسمه ی در کار نبود، حتما خواب دیده بودم! به پشت چرخیدم و به سمت گوشه ی اتاق رفتم. یه دفعه کل اتاق روشن شد... با تعجب و سردرگمی به اطرافم نگاه کردم که چشمم به فردی خورد که گوشه ی اتاق ایستاده و به دیوار لم داده بود.

چند قدم از ترس عقب رفتم و زیر لب فقط با خودم تکرار می کردم "امکان نداره، امکان نداره"...

به سمتم قدم برداشت که جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- آروم باش آدرینا!

دور خودم از سردرگمی چرخیدم، دست هام از ترس و شکه شدن می لرزید و چشم هام سیاهی می رفت.

- تو... آخه این جا... امکان نداره، من خودم دیدم اراد خودش تو رو کشت.

خودم رو بند چیزی کردم تا نیوفتم. چشم هام رو که باز کردم، چهره نگران آرتین جلوی روم بود. پس خواب نبود نه؟! آرتین من هنوز زنده بود؟

- بالاخره بلند شدی.

خودم رو کمی عقب کشیدم و روی زمین نشستم، برای این که باورم نشه خوابم نیشگون محکمی از بازوم گرفتم که جیغم به هوا رفت.

- تو... تو آخه چجوری اومدی؟ در که قفله. تو جنگل زخمی بودی، اما الان...

آرتین دست‌های سردم رو توی دست هاش گرفت، ضربان قلبم تندتر شده بود حس می کردم که چند لحظه دیگه ممکنه بیرون بزنه. با مکس و طمأنینه لب زدم:

- آرتین این جا چه خبره؟

دست هام رو که ول کرد خیره نگاهش کردم و منتظر توضیحش شدم.

- آدرینا آروم باش! توضیح میدم.

بلند شدم، می خواستم توضیحش رو بشنوم، اما آراد چی؟ اگه می فهمید آرتین زندست بلایی بدتری به سرش میاورد. دستم رو بند بازوش کردم و عجز و ناله از درموندگی گفتم:

- آرتین از این جا برو، اگه آراد ببینت باز هم...

دستم رو گرفت و من رو به زور روی تشکی که آراد آورده بود خوابوند.

- فعلا اول بزار کمکت کنم بهتر بشی.

نکنه باز می‌خواست با اون برگ درمانم کنه؟ اما نه، این بار کل بدن من زخم شده بود و نمی‌خواستم که لباسم رو در بیارم، ممکن بود بهم ترحم کنه. یه دفعه همه بدنم آتیش گرفت، از ترس و بهت جیغم محکمی زدم و چشمه‌ی جوشان اشکم هم به راه افتاد.

آرتین دستش رو روی دهنم گذاشت تا صدای جیغم بلند نشه، اما من ترسیدم بودم و زار زار گریه می‌کردم.

چند لحظه بعد آتیش خاموش شد، به بدنم نگاه کردم، غیرممکنه! پوست بدنم و حتی لباس‌هام کاملا سالم بود. آرتین نگاهش رو به چشمهام دوخت و آروم لب زد.

- دستم رو از روی دهنتم برمی‌دارم، اما جیغ نزن؛ باشه؟

سرم رو چندین بار به معنی باشه تکون دادم که دستش رو از روی دهنتم برداشت و بوسه کرد. همین که دستش رو برداشت، با شک بلند شدم و به عقب رفتم. دستم رو به سمتش دراز کردم و با زبون بند او مدم گفتم:

تو... تو انسان نیستی! تو یه جادوگری!

آرتین مونده بود چی بگه و چجوری آروم کنه.  
- نه ببین،  
اول آروم باش! خب چجوری بگم؟ آدرینا من... من یه شیطانم...

- دستم رو روی دهنتم گذاشتم و با بهت لب زدم:  
چ... چی؟ یا صاحب جن و پری... زیر لب شروع کردم به دعا خوندن و ذکر گفتن؛ صدای خنده‌ی آرتین بلند شد و بعد از چند لحظه به زور گفت:

- وای آدرینا... با این دعاها که من چیزیم نمیشه! تو فقط هول نکن باشه؟

یکم عقب‌تر رفتم و با ترس گفتم:

- نزدیک من نمیشی‌ها!

آرتین یه قدم به سمتم اومد، دست هاش رو به معنایی آروم باش بالا آورد و شمرده شمرده گفت:

- آدرینا من بهت آسیب نمی‌زنم.

با بهت سر تا پاش رو بررسی کردم و روی صورتم سیلی کوتاهی زدم و بهش گفتم:

- این تن بمیره آرتین، همه حرف‌هاست راسته؟ یعنی تو واقعا شیطانی؟ دروغ نگو! من باورم نمیشه...

دست‌هاش رو بالا آورد و لبخند دلنشینی زد.

- بین دست هام بالاس، پس هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه، باشه؟ حالا آروم باش...

یک قدم کوتاه به جلو اومد که جیغم هوا رفت.

- گفتم جلو نیا، برو عقب، من ازت میترسم.

یه دفعه نمی‌دونم چی شد که آرتین غیب شد و همه چیزبه حالت اولش برگشت؟ یعنی چی؟ الان چی شد؟ زیر لب چند باری اسم آرتین رو صدا و زمزمه کردم.

- آرتین رفتی؟ پس چی شد؟

یه دفعه دوباره همه جا روشن شد و صدای از پشت سرم به گوشم رسید که خیلی ریلکس گفت:

- من پشت سرتم.

تند و تیز به سمتش برگشتم و نگاهش کردم، قلبم عین یه گنجشک کوچولو میزد. از ترس یهویی اومدن آرتین ترسیدم و یه قدم به عقب رفتم.

- میخوای بازم برم؟

چی؟ نه نباید می‌رفت. از ترس رفتن آرتین هول کرده بودم و نمی‌دونستم چجوری باهاش هم کلام بشم.

- نه نرو! خب خب چیزه... حق بده بهم، یهویی اومدی خیلی ترسیدم.

دوباره شروع کردم به کنکاش کردن روی صورت و بدن آرتین و سرم رو آروم خم کردن و زیر لب زمزمه کردم.

- یعنی تو واقعا یه شیطانی؟!

دستش رو به سمتم آورد و و روی دستم رو آروم نوازش کرد. دستش در مقابل دستهای من خیلی گرم بود.

- من هیولا نیستم که بترسی، اگه جن بودم باز یه چیزی...

با گیجی نگاهش کردم، یعنی چی؟ مگه چه فرقی با هم دارن؟ به چشم‌هایش چشم دوختم و لب زدم:

- چه فرقی داره؟ جن و شیطان یکی هستن...

روی دستم بوسه گرمی کاشت و نگاهی گذرایی به اطراف انداخت.

- تفاوت خیلی زیادی داره؛ اونها انسان‌ها رو اذیت می‌کنن. اونها عاشق مزاحم شدنن. مثال اون جا رو ببین.

به سمتی که اشاره کرد چشم دوختم، زیاد واضح نبود. یکم بعد کم کم چهره‌ی یه نفر به چشمم خورد که با من چهره‌ام مو نمی‌زد. از ترس و بهت فقط خیره بهش نگاه کردم.

دختره یهویی آتیش گرفت و غیب شد، با زبون بند اومده به آرتین نگاه کردم. شونه‌های بالا انداخت و با بی تفاوتی لب زد.

- چیه خب؟ اون یه جن بود. میگم که آدرینا...

نگاهش کردم، چرا حس می‌کردم که چیز خیلی خوبی پیش رو ندارم؟

-آدرینا، منو تو هم و درست داریم ولی...

ولی چی؟ یعنی چی می‌خواست بگه؟ دلم داشت تو قفسه‌ی سینه‌ام دوب دوب می‌وردا!

- ولی چی آرتین؟!

سرش رو بلند کرد و ازم جدا شد. پشتش رو بهم کرد و دست رو داخل موهایش برد. این کارش یعنی کلافه‌ست، اما از چی؟

- دیگه همیشه باهم باشیم، من امشب باید برگردم جهنم و فقط چند ساعت وقت دارم...

پس این حرفش بود؟ می خواست بره، اینم می خواست بره و تنهام بذاره؟ اشک هام یکی پس از دیگری شروع به ریختن کرد. با دیدن دوباره آرتین یکم دلم روشن شده بود که الان حتی خاکسترش هم نمونده! خنده‌ی تلخی زدم و گفتم:

- توام میخوای تنهام بزاری آره؟ مثل بابام؟ من فقط دلم به تو خوش بود تو این زندگی کثافت‌بار، اما توام میخوای بری و تنهام بزاری. آرتین مونده بود من و آروم کنه یا حرف خودش رو بزنه، اما من حالم بد بود؛ خیلی بد.

- ببین آدرینا، من می‌تونم کاری کنم که تو همه خاطرات رو فراموش بکنی و یادت نباشه که من کی بودم.

این چی داشت می‌گفت؟ فراموش کنم؟ چی رو؟ بهترین خاطرات زندگیمو؟ مگه می‌شد؟ بهش نگاه کردم و داد زدم:

- نمی‌خوام! یعنی واقعا می‌خوای بری؟ آرتین تو رو خدا نرو، تنهام نذار. تو بری داداشم من و به زور شوهر می‌ده.

مصمم بهم خیره شد و چاقویی رو ظاهر کرد. از ترس نفسم رو تو سینه حبش کردم و کمی عقب رفتم، آرتین می‌خواست چیکار کنه؟ به سمتم اومد، چشم‌هاش ترسناک شده بودن. به طرفم کمی متمایل شد و کنار گوشم آروم زمزمه کرد.

- اگه می‌خوای آراد رو برات بکشم؟ هوم؟ نظرت چیه؟ من نمیذارم به زور شوهرت بدن. چی آراد رو بکشه؟ نه، نه! آراد داداشمه هر چقدر هم اذیتم بکنه من اصلا دوست ندارم، این اتفاق براش بیوفته.

- نه آرتین، من نمی‌خوام آراد رو بکشی؛ اون هر چی باشه داداشمه.

یهویی یه قدم بهش نزدیک شدم و بغلش کردم، اگه می‌رفت چی؟ من باز تنها می‌شدم.

- آرتین نرو، تو رو خدا من و تنها نذار. هر کاری بگی می‌کنم فقط من و تنها نذار...



خواست من و از خودش جدا بکنه که حلقه دستم رو محکم‌تر کردم، سرم رو به طرفین  
تکون دادم و لب زدم:

- نه نه من نمیذارم بری!

مثل خودم بغلم کرد، صداش می‌لرزید. شونه‌ام خیس شده بود و این ناشی از این بود که  
آرتین هم داشت گریه می‌کرد، اون هم به خاطر من! باورم نمیشد...

- همیشه آدرینا، باید برم این تنها راه!

دستش رو از دورم کنار زدم و به چشم‌های بی‌فروغ قرمزش نگاه کردم. تو جلد شیطان  
خیلی زیبا شده نه؟

- پس منم با خودت ببر!

کلافه بود و من این و به راحتی می‌تونستم تشخیص بدم. چند قدم به عقب رفت و بهم  
پشت کرد.

- همیشه آدرینا، اگه تسخیرت کنم دیگه نمی‌تونی این دختر بمونی... یه دختر پاک و  
معصوم؛ روحت سیاه میشه!

چی؟ تسخیر؟ جلال الخالق عجب چیزای میشنوم‌ها. با تعجب بهش چشم دوختم و با  
طمأنینه به خودم اشاره کردم و گفتم.

- چی؟ یعنی من هم شیطان میشم؟

به سمت برگشت و روی زمین نشست، به من اشاره کرد کنارش بشینم. روی زمین که  
نشستم به خاطر سردی هوا کمی پاهام سرد و مور مور شد.

- نه. بین شیطان نمیشی، یعنی چه جوری بگم من نمی‌دونم، اما میدونم که کی میدونه...

بهش نگاه کردم و سرم رو روی پاش گذاشتم، این جوری بهتر می‌تونستم رو حرفاش تمرکز  
کنم، به چشم‌هاش که نگاه می‌کردم حالم از خود بی خود میشد.

اغواگر جهنمی  
- کی رو میگی؟

دستش رو داخل موهام کرد و آرام شروع به حرکت دستش کرد.

- یانگا...

همون جوری خوابیده به سمتش چرخیدم و سرم رو بلند کردم، با تعجب گفتم:

- همون زن دیوونه؟! ولش کن بابا، اون یه دیوونست!

دست از حرکت دستش برداشت و به سمت صورتم آورد و آرام روی گونه‌ام دست گرمش رو کشید.

- برعکس، اون عاقلتر از همه ست.

بلند شدم و رو به روش نشستم، یعنی یانگا عاقله؟ خندم گرفته بود. از وقتی یادمه می‌گفتن یه جادوگره و دیوونه‌ست. خونش دورتر از روستا بود و نزدیک کوه.

- خب یعنی الان می‌خوای بری پیشش؟

دستش رو بند دیوار کرد و بلند شد. نفس عمیقی کشید و دستی روی بالش کشید.

- فقط اون می‌تونه کمکمون کنه. اون یه جادوگره، حتما می‌دونه باید چیکار کنیم.

خب من که نمی‌خواستم و نمی‌تونستم برم به خاطر همین خواستم بشینم که آرتین دستم رو کشید.

- کجا خانم؟ باهم میریم.

باهم؟ ای بابا اگه آراد بیاد ببینه من نیستم من و میکشه.

- نه، اگه آراد بیاد چی؟

دستم رو به همراه خودش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- نمیادا! خب باید طی العرض کنیم!

با قیافه گنگ و در مونده نگاهش کردم که صدای خنده‌اش کل انباری رو برداشت. تند بالا پایین پریدم و هیس هیس کردم تا ساکت بشه، اما برعکس تلاشم بی‌ثمر بود و به جای پَسرفت پیشرفت می‌کرد. چند دقیقه بعد به زور خنده‌اش رو تموم کرد.

خداروشکری زیر لب گفتم و با حالت گنگی گفتم:

- طی العرض چیه دیگه؟!

دستم رو کمی فشار داد و با آرامش گفت:

- می فهمی، فقط دستم رو بگیر و ول نکن.

چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. چشم‌هام رو که باز کردم سوز هوای سرد پاییزی بهم خورد. چی شد ما که تو انباری بودیم. یا سید الشهدا...

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- ما... ما اینجا؟ آخه چه جوری ممکنه؟

آرتین لبخندی زد و من و به سمت خودش کشید.

- خب راهش زیاد طولانی نبود...

آرتین به سمت کلبه چوبی رنگ و رو رفته‌ی رفت و در رو زد. با این که پاییز اومده بود، اما کوهستان هنوز زیبایی خودش رو داشت...

در باز شد و یه پیر زن سیاه رو بیرون اومد. چهره زیبای نداشت، اما خب اونم این جوری بود دیگه؛ بیچاره... پیرزنه به سمتم چرخید و با حرص گفت:

- پیر زن خودتی ها فسقلی بی ریخت!

زبونم از فرط تعجب بند اومده بود، این دیگه از کجا فهمید؟ همون جور که داشتم فکر می کردم محکم روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- پوف، یادم نبود این زنه جادوگره!

بهش نگاه کردم و خنده ی کردم که تا ماتहत دندانهام بیرون افتاد... خانومه ابروی بالا انداخت و با اون صدای کلفتش گفت:

- بگذریم، واسه چی به این جا اومدید؟ چی کار دارید؟

آرتین دستم رو تو دستش گرفت و به یانگا نگاه کرد، انگار معذب بود که حرف بزنه.

- خب چیزه، یانگا من به کمکت نیاز دارم...

پیر زنه با دستش زیر بازوشو خارش داد و بهمون نگاه کرد، با چندش لبم رو از هم باز کردم و آروم به سمت آرتین خم شدم.

- این چرا این قدر چندشه؟! اه...

یانگا نگاه گذرایی بهم کرد و رو به آرتین که کنارم بود خیره شد، شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌پروایی گفت...

- ناخن پام و بخور...

بعد این حرف به داخل خونه رفت، پوکر فیس هر دومون نگاهش کردیم، من که از حرفش سر در نیاوردم... خدا شفا بدهای زیر لب زمزمه کردم که آرتین دستم رو ول کرد و به سمت خونه‌ش رفت.

- یانگا خانم، خوشگل خانم... بابا ببخشید! می دونم من اشتباه کردم! کمک کن لطفا...

در باز شد و یه دختر خیلی خوشگل مو بلوند با چشم‌های مشکی گیرا بیرون اومد.

- کمکت نمی‌کنم!

فکم از تعجب عین ماهی باز و بسته میشد، اما حرفی از دهنم بیرون نمی‌اومد. به آرتین نگاه کردم که با لب‌های آویزون لب زد:

- این یانگاست...

جان؟! پس اون پیرزنه کی بود؟ وای خدا سرم داره می‌ترکه... یعنی اون قدر جادوگر تواناییه که می‌تونه خودشو پیر و جوون بکنه؟ عجب... آرتین چند قدم به سمت یانگا رفت و با التماس گفت:

- بزار یکم حرف بزنیم.

یانگا با عصبانیت بهش خیره شد با دستش به آرتین اشاره کرد که "برو دورشو" برو از نالا کمک بگیر به من ربطی نداره!

آرتین دست هاشو به بالا برد و با حالت کلافه‌ای گفت:

- به خدا غلط کردم، اشتباه کردم.

مشتاق بودم ببینم آرتین من چیکار کرده که داره این جوری التماسش رو می‌کنه. یانگا به سمت خونه رفت و وقتی وارد خونه شد لب زد:

- آدرینا بیا تو، توام همین بیرون بمون!

به سمت خونه رفتم و خواستم مخالفت کنم، اما... به داخل خونه نگاه کردم زمین و دیواره و میزهاش از تخته بودن. کتابخونه‌ی بزرگ و پر از کتاب که گوشه‌ی دیوار زیاد خودنمای می‌کرد.

یانگا به سمتم چرخید و با کنجکاوی لب زد:

- جنی یا عفريت؟!

یا حضرت عباس این چی داره میگه؟ جن کجا بود؟! چند قدم بهش نزدیک شدم و با بهت لب زدم:

- ها؟ هیچ کدوم، به خدا آدمم!

یانگا با شنیدن حرفم پوکر فیس دست از کارش کشید و با بی‌حوصلگی روی صندلی نشست:

- پس این جا چی کار می‌کنی؟! از طرفی این کله خروس رو از کجا می‌شناسی؟

این داشت آرتین من و می گفت؟ نفس عمیقی کشیدم و فاصله یه متری رو طی کردم.

- حرف دهنش رو بفهم! کله خروس چیه دیگه؟ اون اسم داره، اسمش هم آرتینه! و مورد دوم که چرا این جام... به خاطر اینه که آرتین معتقده تو می‌تونی کمکم کنی.

یانگا به صندلی تکیه داد و کتاب روی میز رو باز کرد.

- اولاً، صدات رو بیار پایین! دوما، چه کمکی؟!

تا خواستم لب از لب باز کنم و بگم در باز شد و آرتین وارد کلبه شد. با عصبانیت رو کرد به یانگا و گفت:

- تو باید کمک کنی!

یانگا دستش رو به معنی خواب جلوی دهنش گرفت و بلند شد، زیر لب دعا و وردی خوند و به سمت آرتین گرفت. چند ثانیه نگذشت که آرتین کوچیک شد و روی زمین افتاد. هنوز ذهنم درکش نکرده بود و تو تعجب و بهت بود که یانگا به سمتش رفت و از لباسش بلند کرد. به سمتم اومد و آرتین رو روی دستم گذاشت.

- اینم خدمت!

با خنده بهش نگاه کردم و با دستم یکم تکونش دادم و گفتم: چقدر کوچولوعه.

رو کردم به یانگا و دستم رو کمی بالا آوردم تا جثه‌ی آرتین دیده بشه.

- کی به حالت اولش برمی‌گرده؟ خیلی گوگولی و نازه شده.

یکم با دستم آرتین رو روی کف دستم خوابوندم و انگشتم و رو شکمش بالا پایین کردم و با خنده گفتم:

- وای آرتین خیلی ناز شدی.

آرتین به هزار زور و زحمت انگشتم رو کنار زد و یه گاز خیلی کوچولو از دستم گرفت و با صدای نازکش جیغ جیغ کرد.

- به من نگو نازی! این جوری هم نکن.

خندهای کردم روی یه صندلی که گوشهی کلبه بود نشستم. یانگا که کارش تموم شد به طرفمون اومد و با بی حوصلگی گفت: خب کارتون چیه؟ با من چی کار دارین؟

رو کردم به سمت آرتین و بهش گفتم:

- تو بگو.

آرتین یکم خودشو جمع و جور کرد و با صدای نازکش گفت: باید یه راهی پیدا کنیم تا آدرینا شیطان بشه.

یانگا نگاه گذرای به سر تا پام کرد و به جلو اومد. چونهام رو توی دست هاش گرفت و به طرف راست و چپ چرخوند.

- مگه الان چته؟

با دستم دستش رو آرام پس زدم و به چشم‌هایش خیره شدم و لب زدم:

- من دیگه نمی‌خوام انسان باشم و این جا بمونم.

یانگا ابروی بالا انداخت و با طمأنینه به بیرون از کلبه اشاره کرد.

- پس خانوادت چی؟!

آرتین رو روی قفسه‌ی کتاب‌ها گذاشتم و بلند شدم، چند قدمی راه رفتم و به دیوار تکیه دادم.

- اون‌ها بود و نبود من برایشون فرقی نداره! می‌خوان به زور من و شوهر بدن ...

یانگا در کلبه رو بست و به سمت وسایلش رفت، چاقو و دیگ بزرگی رو ظاهر کرد و روشنش کرد.

- خب اسمش رو بگو.

اسمش رو برای چی می‌خواد؟ نکنه می‌خواد بلایی به سر مهرباب بیاره؟ زود به سمتش خیز برداشتم و با هول و والا گفتم: نه، نه.

یانگا نگاه عاقل‌اندر سفیدی بهم انداخت و با تعجب گفت: اسمش نه نه هستش؟

با دستم محکم روی پیشونیم کوبیدم و با خنده گفتم: نه، منظورم اینه نمی‌خوام کسی به خاطر من بمیره. یانگا "آهانی" زیر لب زمزمه کرد و بدون هیچ حرفی روی صندلیش نشست و به فکر فرو رفت.

بعد از چند ثانیه سکوت لب باز کرد و گفت:

- خب یه راه دیگه هم هست؛ ولی خب یکم درد داره.

درد؟ من کم تو زندگیم درد نکشیدم تو زندگی، اگه این تنها راهه نجاته قبولش میکنم.

- چه جور دردی؟

یانگا از صندلیش بلند شد و با دستش دیگ و بقیه وسایل رو جا به جا کرد و همون طور که داشت کارش رو می‌کرد گفت:

- باید خودت رو بکشی!



خودم و بکشم؟ وا، اون موقع که می میرم. نمی تونم دیگه شیطان بشم. با تعجب دستم رو روی قلبم گذاشتم و لب زدم: اون وقت که میمیرم، از طرفی خودکشی گناهه.

یانگا شونه‌ای بالا انداخت و با تایید گفت:

- آره، بعد اون میری جهنم. البته همون موقع که رسیدی شیطان نمیشی.

به آرتین نگاهی کردم که دیدم نشسته و داره با دقت به ما نگاه میکنه.

- خب پس بعدش چی میشه؟

به آرتین اشاره کرد و گفت: اون موقع آرتین باید نجاتت بده و با توجه به قدرتش بهت کمک کنه، چون اگه اون جا بمونی عذاب میکشی. در واقع جهنمی به حساب میای.

اه، برای این که بهم برسیم چقدر باید مرحله رو طی کنیم؛ هفت خان رستم از این راحت تره.

- خب باشه قبول می کنم، حالا چی کار کنم؟

یانگا وردی رو به زبون آورد و به سمتم فوت کرد، مسخ کارهاش شده بودم که به سمتم اومد و به دستم اشاره کرد. به دستم نگاهی انداختم که دیدم خنجر تیزی با رنگ سفید توی دستمه.

با تعجب برش داشتم و نگاهش کردم، یعنی به همین زودی؟ همون موقع بود که احساسات منفی و مثبت بود که بهم هجوم می آورد.

- آدرینا تمومش کن!

شمشیر رو به سمت خودم آوردم و می‌خواستم وارد شکمم بکنم که آرتین داد زد.

- نه، وایسا!

آرتین به سمت اومد و چاقو رو از دستم قاپید، با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا توضیح بده.

- نه، اون خنجر نه!

زیر لب " چرایی " گفتم که بی جواب موند، چاقو رو روی میز تخته‌ی کنارم گذاشتم. آرتین هم به سمت یانگا برگشت و با عصبانیت بهش خیره شد.

- زود باش من و بزرگ کن.

و یانگا نگاهی به آرتین انداخت و با حالت کلافه‌ای وردی زیر لب ادا کرد.

باد سردی اطرافم وزیده باعث شد کمی تو خودم جمع بشم و چشم‌هام رو ببندم. وقتی که چشم‌هام رو باز کردم آرتین با ظاهر قبلیش بهم

چشم دوخته بود و نگاهم می‌کرد.

تا خواستم موقعیت خودم رو درک کنم آرتین من و به آغوشش کشید و محکم فشارم داد، با تعجب بهش خیره شده

و لب زدم.

- آرتین چی کار می‌کنی؟!

آرتین یکم ازم دور شد و دستش رو روی لبم گذاشت و مانع از حرف زدنم شد. به چشم‌هاش خیره شدم تا حرفش رو بزنه.

- نمی‌دونم چقدر قراره از هم دور بمونیم.

در ادامه این حرف به سمت یانگا برگشت و با آرامش و لبخند لب زد:

- یانگا روحمون رو بهم وصل کن.

(وصل کردن روح در این جا معنی این رو میده که این دو نفر چون عاشق هم هستن میخوان کلا چه جسمی چه روحی با هم ارتباط برقرار کنند. تقریباً همون عقد ما که زن و شوهر رسمی و شرعی برای هم میشن.)

یانگا سرش رو به طرفین تکون داد و به طرف کتابخانه‌اش رفت.

- همیشه! آرتین دیوونه بازی در نیار؛ من همچین کاری نمی‌کنم. می‌دونی اگه اون بفهمه چی میشه؟

آرتین دستم رو ول کرد و به طرف یانگا رفت. دست یانگا رو توی دستش گرفت و گفت: خواهش می‌کنم. بی‌تاب دستش رو توی موهاش کرد و موهاش رو به حالت صاف به عقب فرستاد.

- راضی کردن اون با من، من خودم راضیش می‌کنم!

یانگا کلافه کتابی رو از قفسه‌ی کتاب‌ها برداشت و کمی آرتین رو با دستش دور کرد، بعد از اون یانگا نگاهی بهم انداخت و با طمأنینه پرسید:

- نظر آدرینا رو پرسیدی؟

خنده‌های کردم روی یه صندلی که گوشه‌ی کلبه بود نشستم. یانگا که کارش تموم شد به طرفمون اومد و با بی‌حوصلگی گفت: خب کارتون چیه؟ با من چی کار دارین؟

رو کردم به سمت آرتین و بهش گفتم:

- تو بگو.

آرتین یکم خودشو جمع و جور کرد و با صدای نازکش گفت: باید یه راهی پیدا کنیم تا آدرینا شیطان بشه.

یانگا نگاه گذرای به سر تا پام کرد و به جلو اومد. چونه‌ام رو توی دست هاش گرفت و به طرف راست و چپ چرخوند.

اغواگر جهنمی  
- مگه الان چته؟

با دستم دستش رو آروم پس زدم و به چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم:

- من دیگه نمی‌خوام انسان باشم و این جا بمونم.

یانگا ابروی بالا انداخت و با طمأنینه به بیرون از کلبه اشاره کرد.

- پس خانوادت چی؟!

آرتین رو روی قفسه‌ی کتاب‌ها گذاشتم و بلند شدم، چند قدمی راه رفتم و به دیوار تکیه دادم.

- اون‌ها بود و نبود من براشون فرقی نداره! می‌خوان به زور من و شوهر بدن ...

یانگا در کلبه رو بست و به سمت وسایلش رفت، چاقو و دیگ بزرگی رو ظاهر کرد و روشنش کرد.  
- خب اسمش رو بگو.

اسمش رو برای چی می‌خواد؟ نکنه می‌خواد بلایی به سر مهرباب بیاره؟ زود به سمتش خیز برداشتم و با هول و والا گفتم: نه، نه.

یانگا نگاه عاقل‌اندر سفیدی بهم انداخت و با تعجب گفت: اسمش نه نه هستش؟

با دستم محکم روی پیشونیم کوبیدم و با خنده گفتم: نه، منظورم اینه نمی‌خوام کسی به خاطر من بمیره. یانگا "آهانی" زیر لب زمزمه کرد و بدون هیچ حرفی روی صندلیش نشست و به فکر فرو رفت.

بعد از چند ثانیه سکوت لب باز کرد و گفت:

- خب یه راه دیگه هم هست؛ ولی خب یکم درد داره.

درد؟ من کم تو زندگیم درد نکشیدم تو زندگی، اگه این تنها راهه نجاته قبولش میکنم.

- چه جور دردی؟

یانگا از صندلیش بلند شد و با دستش دیگ و بقیه وسایل رو جا به جا کرد و همون طور که داشت کارش رو می کرد گفت:

- باید خودت رو بکشی!

خودم و بکشم؟ وا، اون موقع که می میرم. نمی تونم دیگه شیطان بشم. با تعجب دستم رو روی قلبم گذاشتم و لب زدم: اون وقت که میمیرم، از طرفی خودکشی گناهه.

یانگا شونه‌ای بالا انداخت و با تایید گفت:

- آره، بعد اون میری جهنم. البته همون موقع که رسیدی شیطان نمیشی.

به آرتین نگاهی کردم که دیدم نشسته و داره با دقت به ما نگاه میکنه.

- خب پس بعدش چی میشه؟

به آرتین اشاره کرد و گفت: اون موقع آرتین باید نجاتت بده و با توجه به قدرتش بهت کمک کنه، چون اگه اون جا بمونی عذاب میکشی. در واقع جهنمی به حساب میای.

اه، برای این که بهم برسیم چقدر باید مرحله رو طی کنیم؛ هفت خان رستم از این راحت تره.

- خب باشه قبول می کنم، حالا چی کار کنم؟

یانگا وردی رو به زبون آورد و به سمتم فوت کرد، مسخ کارهاش شده بودم که به سمتم اومد و به دستم اشاره کرد. به دستم نگاهی انداختم که دیدم خنجر تیزی با رنگ سفید توی دستمه.

با تعجب برش داشتم و نگاهش کردم، یعنی به همین زودی؟ همون موقع بود که احساسات منفی و مثبت بود که بهم هجوم می آورد.

- آدرینا تمومش کن!

شمشیر رو به سمت خودم آوردم و می‌خواستم وارد شکمم بکنم که آرتین داد زد.

- نه، وایسا!

آرتین به سمتم اومد و چاقو رو از دستم قاپید، با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا توضیح بده.

- نه، اون خنجر نه!

زیر لب " چرایی " گفتم که بی‌جواب موند، چاقو رو روی میز تخته‌ی کنارم گذاشتم. آرتین هم به سمت یانگا برگشت و با عصبانیت بهش خیره شد.

- زود باش من و بزرگ کن.

و یانگا نگاهی به آرتین انداخت و با حالت کلافه‌ای وردی زیر لب ادا کرد.

باد سردی اطرافم وزیده باعث شد کمی تو خودم جمع بشم و چشم‌هام رو ببندم. وقتی که چشم‌هام رو باز کردم آرتین با ظاهر قبلیش بهم

چشم دوخته بود و نگاهم می‌کرد.

تا خواستم موقعیت خودم رو درک کنم آرتین من و به آغوشش کشید و محکم فشارم داد، با تعجب بهش خیره شده

و لب زدم.

- آرتین چی کار می‌کنی؟!

آرتین یکم ازم دور شد و دستش رو روی لبم گذاشت و مانع از حرف زدنم شد. به چشم‌هاش خیره شدم تا حرفش رو بزنه. - نمی‌دونم چقدر قراره از هم دور بمونیم.

در ادامه این حرف به سمت یانگا برگشت و با آرامش و لبخند لب زد:

- یانگا روحمون رو بهم وصل کن.

(وصل کردن روح در این جا معنی این رو میده که این دو نفر چون ۶عاشق هم هستن میخوان کلا چه جسمی چه روحی با هم ارتباط برقرار کنند. تقریباً همون عقد ما که زن و شوهر رسمی و شرعی برای هم میشن.)

یانگا سرش رو به طرفین تکون داد و به طرف کتابخانه‌اش رفت.

- همیشه! آرتین دیوونه بازی در نیار؛ من همچین کاری نمی‌کنم. می‌دوننی اگه اون بفهمه چی میشه؟

آرتین دستم رو ول کرد و به طرف یانگا رفت. دست یانگا رو توی دستش گرفت و گفت: خواهش می‌کنم. بی‌تاب دستش رو توی موهایش کرد و موهایش رو به حالت صاف به عقب فرستاد.

- راضی کردن اون با من، من خودم راضیش می‌کنم!

یانگا کلافه کتابی رو از قفسه‌ی کتاب‌ها برداشت و کمی آرتین رو با دستش دور کرد، بعد از اون یانگا نگاهی بهم انداخت و با طمأنینه پرسید:

- نظر آدرینا رو پرسیدی؟

نظر من؟ برای چی؟ ای خدا این جا چه خبره؟ آرتین با کف دستش محکم به پیشونیش کوبید و به طرفم اومد. دوباره دستم رو توی دستش گرفت و مقابلم ایستاد و بدون هیچ مکتبی پرسید:

- آدرینا، با من ازدواج می‌کنی؟

با شک بهش نگاه کردم، درسته که خیلی وقت بود منتظر شنیدن این حرف از زبون آرتین بودم، اما حالا اونم با این وضعیت خیلی شکه شده بودم.

- خب، خب آره...

آرتین دوباره بهم نگاه کرد محکم من و به آغوشش کشید، خیلی خوشحال بودم که ازم خواستگاری کرده. خداروشکر که تنهام نداشت.

نگاهم بین چاقوی روی میز و بیرون کلبه در رفت و آمد بود. کاش میشد برای آخرین بار خانواده‌ام رو می‌دیدم. آهی کشیدم که آرتین ازم جدا شد و با لبخند بهم خیره شد.  
- میشه که دوباره بری و ببینیشون.

دوباره فکرم رو خونده بود، خنده‌ی ریزی کردم و گفتم: پس بریم؟

آرتین دستش رو به سمتم دراز کرد منم دستم رو توی دستش قرار دادم و با یه پلک زدن تو خونه خودمون بودم. نگاهم رو در حال گردش خونه بود، شاید بار آخری هستش که می‌تونم خونه رو ببینم. بعد

از واریسی کل خونه به اتاق آراد رفتم. بالشت و ملافه رو روی خودش کشیده بود و داشت به عکس مهتاب نگاه می‌کرد.

خداروشکر که آرتین ما رو نامرعی کرده بود و کسی نمی‌تونست ما رو ببینه و حرف بزنه.

از کنار اتاق آراد رد شدم و به سمت اتاق خودم و مامان رفتم. آرتین دستم رو از دستش رها کرد و من رو به سمت مامان هول داد. با قدم‌های آروم روی زمین راه رفتم و کنارش نشستم.

- مامان...

مامان کمی تو رخت خواب جا به جا شد و در حالی به سمتم می‌چرخید خوابالود گفت:  
ها؟

کنارش نشستم و سرم رو، روی سرش گذاشتم.

- ببخشید که بیدارت کردم... مامان دلم برات خیلی تنگ میشه.



مامان صاف نشست و نگاهی بهم انداخت، بلند شدم و نگاهش کردم که صورت اشکیم رو توی دست هاش گرفت و گفت:

- چی شده عزیزم؟ منم دلم واست تنگ شده. گذشته فدات شم؟ میخوای برات شام آماده کنم؟

به سمتش خم شدم و محکم بغلش کردم، چطور می‌تونستم تنه‌اش بزارم؟ مامانم بود... عزیز دلم بود!

- ببخشید مامان؛ ببخشید که اگه همیشه باعث اعذابتون بودم و دردم دردم درست کردم. شاید با رفتن من خیلی چیزها درست شد.

قطره‌های اشک بدون سبقت از چشم‌هام می‌جوشیدن و روی گردن مامان فرود می‌اومدن.

مامان من و از خودش جدا کرد و بهم خیره شد، بهش چشم دوختم که دستش رو بالا آورد و نوازش‌وار روی صورتم کشید.

- من با داشتن دختری مثل تو هیچ وقت سرافکنده نمیشم.

من از کارهای آراده که سرم پایینه و خجالت میکشم، اما خب حالا چرا این حرف‌ها رو میزنی؟ لبخند تلخی به روش زدم و زیر لب " همین جوری " گفتم، اما چه کنم دلم کم طاقت بود اشک‌هام دوباره جون گرفت و منم خودم و تو بغلش انداختم.

- مامان خیلی دوست دارم.

از مامان جدا شدم که آرتین به سمتش اومد و کنارش ایستاد. بهش چشم دوختم که دست راستش رو بالا آورد و مثل نوازش روی سر مامان کشید، با این کار مامان توی جاش دراز کشید و به خواب رفت.

بلند شدم و کمی لباسم رو مرتب کردم نگاه گذراییی به اتاقم انداختم و آهی از ته دلم کشیدم؛ به سمت آراد چرخیدم و با لب‌های آویزون لب زدم.

- آراد خوابه؟ اگه خواب نیست میشه اونم ببینم؟

آرتین سری به معنایی آره تکون داد و لبخندی به روم زد. دستش رو به طرفم دراز کرد و من رو به سمت اتاق آراد هول داد، خودش هم پشت سرم وارد اتاق شد.

به سمت آراد رفتم و کنارش نشستم، کاش وضعیت ما این نبود... یا کاش حداقل این قدر من و نمی‌زدی و زور نمی‌گفتی...

اما خب برادرمی، پاره تنمی، کاش بچه می‌موندیم مثل اون موقع‌ها که بابا بود. کاش همون داداش مهربون خودم می‌موندی، کاش... می‌خواستم بلند شم که زیر لب آروم گفتم: داداشی با همه‌ی بدی‌هات باز خیلی دوست دارم.

صدای قدم‌های آرتین به گوشم خورد به طرفش چرخیدم و در همین حال آرتین کنار من و آراد، نشست و دستی روی سر آراد کشید.

آرتین بلند شد و به جای قبلیش برگشت، کمی عقب رفتم و با چشم‌های گرد شده به آراد خیره شدم که تو چند ثانیه جثه بزرگ و مردونش تبدیل به همون پسر کوچولوی ده سال پیش شد.

با بهت کنارش نشستم، زبونم قاصر از حرف زدن شده بود، خودش بود آراد کوچولوی چشم‌های بادومی... چشم‌هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.

- آجی...

کامل خودم رو به سمتش کشیدم اشکم گوشه‌ای از چشمم رو فرا گرفت، این داداش من بود! به زور کلمه‌ی "جونم" رو خطاب بهش گفتم و دستم رو بند موهاش کردم. دستش رو به سمت صورتم آورد و با حالت نگران و چشم‌های اشکیش لب زد:

- وای آجی، صورتت چرا زخمه؟ بگو مامان بیاد.

دست کوچولوش رو توی دستم گرفتم و آروم لب زدم:

- فدای سرت عزیزم، دلم برات یه ذره شده بود!

آراد لبخند شیرینی زد و دستش رو به سمت زیر کبودی زیر چشمم آورد و روش کشید.

- آجی درد داری؟ کی این کار رو باهات کرده؟ بگو بهم! با بابا میریم میزنیمش! آجی تا من هستم نباید از چیزی بترسی‌ها.

چند قطره از اشک‌هام روی گونه‌ام ریخت. دلم از این همه اعذاب تیر می‌کشید، چرا بزرگ شدیم؟ مگه چی می‌شد بچه می‌موندیم؟ حداقل تو دنیای بچگی مون درد و غصه نداشتیم.

آراد کمی خودش رو به جلو کشید و لب‌های کوچولوشو زیر چشمم گذاشت و آروم بوسید. یکم بعد جدا شد و با سرخوشی گفت:

- همیشه تو بوسم می‌کنی تا دردم خوب شه حالا نوبت منه!

دیگه تحمل نداشتتم، محکم به آغوشش کشیدم و اشک ریختم و زیر لب با صدای لرزون لب زدم:

- داداشی خیلی دوست دارم. مواظب خودت باش قربونت بشم، دلم برات تنگ میشه، برای کتک‌هات... اذیت کردنات...

یکم که گذشت آراد خودش رو از آغوشم بیرون کشید و با لب‌های آویزون لب زد:

- آجی گریه نکن.

آراد دست‌های کوچولوشو رو روی گونه‌ام کشید و بغلم خوابید. محکم به خودم فشارش دادم که آراد گفت:

- آجی خوابم میاد، میشه برام لالایی بخونی؟

"باشه‌ای" زیر لب آدا کردم و شروع کردم به لالایی خوندن...

لالا لالا بخواب دنیا قشنگ نیست...

اغواگر جهنمی

لالا لالا دل دنیا یه رنگ نیست.

ببند چشمهاتو، چشمهات تیر داره.

بخواب جون دلم، شب وقت جنگ

نیست!

لالا لالا بخواب دردت به جونم...

نباشم غصه از چشمهات بخونم...

لالا لالا دل تو جای غم نیست.

دو چشمون قشنگت جای نم نیست

بخواب من غصهاتو بر می دارم.

لالا لالا عزیز دل شکسته...

بخواب مهتاب روی ایوون نشسته

لالا لالا بخواب ای نازنینم...

بخواب عمرم، بخواب جون شیرینم...

بخواب شاید منو توی خواب دیدی

بخواب؛ خوابو توی چشمات می بینم...

لالا لالا گل داغ شقایق...

بخواب، یادش بخیر روزای سابق.

من از دلتنگیام برات می خونم...

اغواگر جهنمی

لالا لالا صبوری درد داره!

و دنیا شیوهی نامرد داره...

نگاهت می‌کنم وقتی که خوابی...

گل نرگس نگاهی زرد داره.

لالا لالا گل محبوبه‌ی شب...

صدای پای غم توو کوچه‌ی شب...

بذار چشم‌هاتو رو هم تا نبینی...

غبار بی‌کسی رو گونه‌ی شب.

لالا لالا گل ساقه شکسته...

یکی بال و پر طوقی رو بسته...

لالایی کن که از غم‌ها رها شی...

قناری بی‌صدا، بی‌حرف، خسته

لالا لالا کلاغِ قصه‌ها پَر...

غم از قلب تموم عاشقا پَر...

لالا لالا دلت از شادیا پُر...

لالا لالا تموم غصه‌ها پَر...

به آراد نگاهی انداختم که خودش رو تو بغلم انداخته بود به خواب رفته بود. لبخند تلخی زدم و روی زمین گذاشتمش.

کمی به سمتش خم شدم و بوسه‌ی روی پیشونیش کردم و بلند شدم.

آراد دوباره به حالت اولش برگشت و به خواب رفت، به طرف آرتین رفتم و با غصه و ناراحتی لب زدم.

- آرتین بزار این خاطره یادشون بمونه.

آرتین نگاه گذرایی به آراد انداخت و بعد به سمت من چرخید با طمأنینه لب زد:

- اما این فقط براشون مثل یه خوابه، عمرا باور کنن!

سرم رو به پایین انداختم و مچ دستم رو توی دست دیگه‌ام گرفتم و چرخوندم.

- عیبی نداره، فقط میخوام یادشون بمونم.

آرتین کلافه دستش رو به سمت گردنش برد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب... باشه فقط به خاطر تو و مادرت این‌کار و می‌کنم.

لبخندی به روش زدم برای آخرین بار به آراد خیره شدم؛ خوشبخت بشی داداشم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم رون شد که با دستم جلوش رو گرفتم و نذاشتم بریزه. به سمت آرتین رفتم و با سر به بیرون اشاره کردم، آرتین هم با سر تایید کرد و قبل من به راه افتاد.

انتظار داشتم که مستقیم بریم خونه‌ی یانگا که آرتین مسیرش رو به طرف انباری تغییر داد.

بدون حرفی پشتش به راه افتادم که جلوی انباری ایستاد و نگاه گذرایی به کل انباری انداخت. بعد از چند دقیقه دستش رو بالا آورد و بشکنی زد، به ثانیه نکشید کل انباری که از خرت و پرت شده بود پر از خوراکی و لوازم ضروری شد.

یه صندوق کوچیک روی پله حیاط پدید اومد با تعجب به سمتش رفتم و برش داشتم، داخلش رو که باز کردم چشمم به طلاهای بدل مامانم افتاد، لبخند تلخی روی لبم به وجود اومد خواستم صندوقچه کوچیک رو همون‌جا بزارم که آرتین به سمتم اومد و با لبخند گفت:

- فکر کنم مادرت خوشحال بشه طلای واقعی داشته باشه.

با تعجب بهش خیره شده که چشمکی بهم زد و به صندوقچه اشاره کرد، سرم رو چرخوندم و به صندوقچه خیره شدم؛ باورم نمی‌شد همه‌ی طلاهای بدل به طلا تبدیل شده بود.

- وای آرتین، خیلی خیلی ازت ممنونم.

آرتین "خواهش می‌کنم" زیر لب گفت و به طرف پنجره اتاق آراد رفت. باز میخواست چی کار بکنه؟ همون لحظه یه جعبه قهوه‌ای رنگ کنار آراد ظاهر شد.

با طمانینه و کنجکاوی به آرتین رو کردم و تو سیاهی شب به چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم:

- اون جعبه چیه؟

آرتین دستش رو داخل جیبش برد و شونه‌ای بالا انداخت.

- پول برای عروسیش، البته به همراه یه نامه از طرف تو که رفتی و...

آهانی زیر لب زمزمه کردم و رو به آرتین نگاه کردم و گفتم: بهتره بریم تا نظرم عوض نشده.

آرتین سرش رو به معنی نه تکون داد و ابرویی بالای انداخت.

- هنوز کار داریم.

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که خودم رو مقابل دشت روستا دیدم، با تعجب به آرتین خیره شدم که عین این دانشمندها به فکر فرو رفت و گفت:

- یادته که چند ساله هر چی می‌کارین هیچ ثمره‌ای نمی‌بینین؟

با تعجب و کنجکاوی به آرتین چشم دوختم و حرفش رو تایید کردم که ادامه داد.

- این یه امتحان الهی بود تا مقاومت شما رو بسنجه، و الان هم شما سربلند از امتحان خارج شدین.

به سمت دشت رفت و بشکنی زد، کل دشت پر از گندم های بلند شد.

- وای با این زمین و این کارهای تو زندگی خانوادم خیلی بهتر میشه.

آرتین دستش رو مثل آدمهای متفکر روی چونه اش کشید و گفت: امم، تو بچگیت آرزو داشتی پرواز کنی نه؟

چیزی نگفتم که آرتین به راه افتاد و به دستش بهم فهموند که همراهش برم. دستم رو بند نرده اطراف زمین کردم و پشت سر آرتین به راه افتادم.

یکم جلوتر که رفتیم آرتین ایستاد و به سمتم چرخید، لبخندی زد و به جلوش خیره شد. منتظر این بودم که ببینم چی میشه، یه دفعه بال هاش آتیش گرفت و بیرون زد با تعجب بهش خیره شده بودم که چشمم به دمش افتاد.

با عجله خودم و بهش رسوندم و دم نازک سیاهش رو توی دستم گرفتم، با هیجان خاصی گفتم:

- وای اینا بال و دمه واقعیه؟ خیلی باحالن!

آرتین آخی زیر لب زمزمه کرد و به سمتم چرخید و با حرص لب زد:

- آخ... نکن درد داره!

زود دستم رو عقب کشیدم و بهش خیره شدم، خوب من از کجا میدونستم دردش میاد. با صورت مظلوم بهش خیره شدم و لب زدم:

- ببخشید از قصد نکردم.

آرتین دستش رو داخل موهام کرد و با شیطنت لب زد:

- عیبی نداره فدای سرت دلبرم، فعلا دست هاتو بهم بده.



دست‌هام رو به سمتش گرفتم که من و به سمت خودش کشید و بغلم کرد. با تعجب سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم که آرتین لبخندی زد و بال‌هاش رو تکون داد و تو یه چشم بهم زدن بلند شد.

از ترس دست و پام رو گم کرده بودم و آرتین حلقه دستش رو که دورم نگه داشته بود رو محکم‌تر کرد. محکم چشم‌هام رو بهم فشار دادم و دعا میخوندم که نیوفتم.

آرتین بلند و گیرا قهقهه‌ای زد و با صدای بلندی گفت:

- آدرینا چشم‌هاتو باز کن!

با حرف آرتین یکی از چشم‌هام رو باز کردم و به زمین خیره شدم.

آرتین مسیرش رو به سمت رودخونه کج کرد و رفته رفته نزدیک آب شد.

- وای خیلی کیف میده آرتین، فقط آروم‌تر برو می‌ترسم بیوفتم!

آرتین یکی از دست‌هام رو توی دستش گرفت و به سمت آب برد، جریان آب باعث مورمور شدن بدنم میشد. لبخندی زدم که آرتین از رودخونه فاصله گرفت و به سمت کوه بلندی که مقابلمون بود رفت.

آروم و با احتیاط من رو روی قسمتی از کوه گذاشت و خودش هم روی زمین نشست. بهش نگاهی انداختم که با لبخند بهم پشت کرد و یکم جلوتر رفت و روی زمین خم شد.

چند ثانیه نگذشت که به سمتم برگشت و با قدم‌های آروم و لبخند مقابلم ایستاد و گل قرمزی رو بهم نشون داد.

به گل قرمز رنگ لایه لایه توی دستش خیره شدم، این گل مگه همون گلی بود بابام به مامان می‌داد؟ یه گل نایاب و خوش بو... گل رو از دستش گرفتم بوش کردم، امم خیلی خوش بوئه.

آرتین یکم به عقب رفت و چرخى زد و این بار دستش رو به طرفم گرفت، به دستش نگاهى انداختم که چشمم به انار سرخ رنگى افتاد.

- باز کن، یه انار خاصه.

انار رو از دستش گرفتم و با گیجى به آرتین خیره شدم، بازش که کردم انارهاش روی زمین ریخت با بهت دستم رو زیرش گرفتم تا بیشتر از این نریزه.

- دیگه نیاز نیست دونه‌اش کنی، خودش دونه شده، گفتم برات از بهشت بیارن.

با بهت و ناباور لب زدم: واقعا؟ وای آرتین مرسى...

آرتین خواهش مى‌کنمى زیر لب ادا کرد و گفت:

- امم بزار ببینم آرزوى دیگت چى بود؟ آها...

بهم چشم دوخت و لبخندى زد و بشکنى زد تو عرض چند ثانیه لباس عروسى که همیشه دوست داشتم رو تو تنم دیدم. اون قدر بهت زده شده بودم که نمى‌دونستم چى بگم، زبونم بند اومده بود.

- وا... وایى لباسم. نکنه مى‌خواى همه‌ی آرزوهام رو براورده کنى؟

آرتین دوباره بشکنى زد و با شیطنت گفت:

- شب آخرته دیگه...

خودش هم چرخى زد و تو صدم ثانیه کت و شلوار مشكى رنگش بیشتر به چشم اومد. آرتین دستش رو داخل جیبش برد و جعبه زرشكى رنگى رو بیرون آورد.

- آرتین خیللى خوشگل شدى. امروز بهترین روز عمرمه.

چشمهام رو بستم و چند ثانیه بعد باز کردم، با تعجب به اطرافم خیره شدم. مامانم، آراد، حتى...

- با... با.

بابا لبخند دلنشینش رو به روم زد و با دو به سمتم اومد و من رو مهمون بغل امن و مهربونش کرد.

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و باعث شد لباس بابام یکم خیس بشه. بابا با خنده ازم جدا شد و صورتم رو توی دست‌هاش گرفت و لب زد:

- اوه عروس که روز عروسیش اشک نمی‌ریزه...

بدون هیچ حرفی محکم خودم و تو بغلش انداختم و با هق هق زیر لب زمزمه کردم:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود.

بابا هم فقط لبخندی زد و چیزی نگفت، چند دقیقه بعد از هم جدا شدیم که بابا با خوش رویی کمی به جلو هولم داد.

- امروز روز عروسیته‌ها، بدو برو.

چشمی زیر لب گفتم و با قدم‌های بلند خودم رو به آرتین رسوندم.

ثانیهای نگذشت که یانگا کنارمون ظاهر شد، با وسواس دستی به موهایش کشید و گفت:

- موهام خوبه دیگه؟

آرتین کلافه به سمت یانگا برگشت و با عجز گفت: آره به خدا خوبی، زشت هم نیستی...

با این حرف آرتین نیش‌های یانگا باز شد، به زور جلوی خنده‌ام رو گرفته بودم.

- خب خیلی ساده میگم؛ آیا شما دو تا راضی هستین که تا ابد با هم زن و شوهر بشید؟ البته...

یانگا به سمتم چرخید و محکم روی دستم زد و ادامه داد.

- خیلی اذیت می‌کنه‌ها...

خنده‌ی کردم و به آرتین خیره شدم، آره... من قبول می‌کنم، چون آرتین رو دوست دارم. قبول می‌کنم که همسر و هم‌رازش بشم. نگاهی به خانواده کوچیکم انداختم، چقدر این لحظه به یاد موندنی بود.

به سمت آرتین چرخیدم که اون هم بهم نگاهی کرد و هر دو هم زمان بله رو زیر لب گفتیم.

یانگا لبخندی زد و دست هامون رو توی دستش گرفت و رو به هر دومون گفت:

- با این که بزرگترین اشتباه عمرتون رو مرتکب شدین، ولی من رسماً شما رو زن و شوهر اعلام می‌کنم؛ مبارکه!

آرتین دستم رو گرفت و انگشتر الماس سرخ رنگی رو داخل انگشتم کرد. من هم همین کار کردم، اما یه چیز خیلی عجیب بود.

هر چقدر تلاش کردم نتونستم انگشتر رو از دستم بیرون بکشم.

با تعجب رو به یانگا کردم و بهت زده لب زدم:

- این انگشتره چرا از دستم در نمیاد؟ آخه به انگشتم چسبیده!

یانگا لبخندی زد و با شیطنت کمی به طرفم اومد و کنار گوشم لب زد:

- متأسفانه با یه شیطان ازدواج کردی. واسه همین در نیاد تا زمانی که یکی از شما دو تا بمیره.

لبخندی کنج لبم رو گرفت، به طرف آرتین برگشتم و نگاهش کردم بقیه رو هم همین‌طور.

- وای هنوز باورم نمی‌شه، انگار همش یه خوابه.

آرتین دستم رو تو دست‌هایش گرفت و به خودش نزدیک تر کرد، سرش رو نزدیک گوشم آورد و آرام لب زد:

- آره یه خوابه، خوابی که برآورده شده.

ازم یکم فاصله گرفت، صورتش تو چند سانتیمتریه صورتم بود، صورتش رو که به نزدیکم آورد قصدش رو فهمیدم و چشم‌هام رو بستم.

آرتین من رو به سمت بغلش کشید و پیشونیم رو بوسید که صدای

دست زدن بقیه بلند شد. چشمم به یانگا افتاد که یه جور خاصی نگاهمون می‌کرد.

- اهه اشکمو درآوردین.

آرتین هم رد نگاه من رو گرفت و به یانگا خیره شد. با بهت چند ثانیه‌ی یانگا رو از نظر گذروند و ناباور لب زد.

- یانگا! تو داری گریه می‌کنی؟

یانگا زود اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد و چند بار پشت سر هم پلک زد.

- چی؟ نه بابا، خاک رفته تو چشمم.

آرتین با خنده «آهانی» زیر لب گفت و به سمتم چرخید. بشکنی زد که تو چند ثانیه بابا و مامان و آراد ناپدید شدن. آهی از لبم خارج شد که دل خودم که هیچ، دل سنگ رو هم آب شد.

- خب آدرینا یه چیز دیگه مونده.

با تعجب بهش خیره شدم، وا چی مونده؟

- چی؟

آرتین دوباره بال‌هاش رو بیرون آورد و آماده پرواز شد.

- می‌خواستی که بچه یتیم‌های توی روستا یه پولی به دستشون برسه.

سری به معنی تایید حرف‌هاش تکون دادم که آرتین دستم رو گرفت و تو صدم ثانیه خودم و تو خونه مرجان خانم دیدم.

مرجان خانم چند سالی می‌شد که شوهرش رو تو زلزله از دست داده بود و خودش به تنهایی خانواده پنج نفره‌شون رو اداره می‌کرد.

به سقف خونه خیره شدم، تو سقف چندین سوراخ بزرگ بود که باعث می‌شد هوا تو خونه جریان داشته باشه.

بخاری برقی‌شون هم خاموش بود، دلم از این همه سختی بهم فشرده شد تو این سرما حتما سرما می‌خوردن. آرتین نگاهی به اطراف انداخت و رو بهم لب زد:

- دستت روتکون بده.

به آرتین نگاه کردم که با سر بهم فهموند که کاری رو که خواسته انجام بدم. دستم رو بلند کردم و چند بار تکون دادم، با هر تکون دادن دستم یه قسمت از خونه تعمیر میشد. با بهت به آرتین خیره شدم که خنده‌ی زیر لب کرد.

نگاهم خیره آرتین بود که دیدم داره با چشم‌هاش به دستم اشاره میکنه.

یه کیسه مشکی رنگ که داخلش پر از پول بود.

- پول رو بزار بالاسرشون روی طاقچه.

کاری رو که ازم خواست رو انجام دادم. آرتین هم به سمت مرجان خانم رفت و دستی روی چشمش کشید، آخه یکی از چشم‌های مرجان خانم کور بود. نگاه کوتاهی به خونه کردم، حتما می‌تونستن با این پول زندگی خوبی داشته باشن.

بعد از این کار از خونه خارج شدیم. داشتیم رو سنگ ریزه‌های کف روستا راه می‌رفتیم که آرتین گفت:

- بیخشید بقیه‌اش رو دیگه نمی‌تونم برآورده کنم آخه خیلی ضعیف شدم.

یکم پا تند کردم و ازش جلو زدم، مقابلش ایستادم و دستش رو تو دستم گرفتم، کمی فشار به دستش وارد کردم و به چشم‌هایش خیره شدم.

- تو خیلی خوبی آرتین! تو بهترین و بزرگ‌ترین آرزوهایم رو برآورده کردی، این کارت خیلی برام ارزشمند بود.

آرتین با خجالت دستی تو موهایش کشید و گفت:

- قابل تو رو نداره عشقم. فقط داره صبح می‌شه باید زودتر بریم و کار رو تموم کنیم.

سری به معنای باشه تکون دادم باهاش همراه شدم. قبل رفتن نگاه آخرم رو به تک تک خونه‌ها سپردم و آهی کشیدم.

دستم رو روی دست آرتین گذاشتم که چند ثانیه بعد خودم رو تو کلبه یانگا دیدم. آرتین به طرف تخته سنگ گوشه اتاق رفت و خنجر رو از روش برداشت. با قدم‌های آرام و نامیزون به طرف اومد و مقابلم ایستاد.

کمی به طرفش خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم. چاقو رو از دستش برداشتم. سردی چاقو بدنم رو مور مور می‌کرد. عرق پیشونیم رو با دست‌های لرزونم پاک کردم و به آرتین خیره شدم.

نگرانی رو میتونستم به خوبی از چشم‌هایش بخونم، با صدای لرزون لب زد.

- منتظرت هستم.

پشت بند این حرف لبخند تلخی زد و نگاهم کرد. به چشم‌های لرزونش خیره شدم و لب زدم:

- امیدوارم زودتر هم و ببینیم.

بعد این حرف خنجر رو توی شکمم فرو کردم، تو صدم ثانیه درد وحشتناکی کل بدنم رو فرا گرفت. خنجر از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. آرتین با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و نداشت روی زمین بیوفتم.

آروم روی زمین نشست، چشمهام رو از درد بستم و آخی گفتم، چند ثانیه بعد چشمم رو باز کردم و با صدای آرومی لب زدم.

- دوست دارم.

بعد این حرف چشمم رو بستم و تو تاریکی و سیاهی فرو رفتم. چشمهام رو که باز کردم حس عجیبی داشتم، حس می‌کردم بین زمین و آسمون رو هوا و معلقم. همه خاطرات بد و خوبم از بچگی تا چند سال پیش از جلوی چشمهام گذشت.

حس ترس همه‌ی وجودم رو فرا گرفته بود و جایی نبود که دستم رو بهش بند کنم. با سرعت روی سکوی سنگی بزرگ فرود اومدم؛ با تعجب به اطراف نگاه کردم. اینجا دیگه کجا بود. به در سفید با رگه‌های طلایی زیبا خیره شدم؛ ارتفاع در خیلی زیاد بود.

داشتم با تعجب همه چیز رو کنکاش می‌کردم، گل‌های رنگارنگ زیبا که اطراف در پراکنده بودن و بوی زیبایی رو به وجود آورده بودن. در بزرگ سفید باز شد و یه دختر خیلی خوش چهره به طرفم اومد.

با تعجب نگاهش کردم و قدمی به عقب برداشتم. لباس سفید توری به تن داشت که درخشان بودنش بیشتر به چشم می‌خورد...

دختره دستش رو به طرفم دراز کرد و لب زد.

- آدرینا، به بهشت خوش اومدی.

چی؟ بهشت؟ قدرت حرف زدن و اراده‌ی تکلم رو نداشتم. من اینجا چیکار می‌کردم؟ حتما اشتباهی شده بود!



- س... سلام، این جا ب... هشته؟ نه حتما اش... تباه شده! من نه... باید این جا می اومدم.

دختره دستم رو تو دستش گرفت و با مهربونی لب زد.

- تو که کاری نکردی و بد نبودی که بری جهنم! گناه خودکشیت هم بخشیده شده.

با من لب زد:

- این... جا واقعا بهش... ته؟

دختره خنده‌ی بلندی کرد که موهای طلایی بلندش کمی اوج گرفت و خود نمایی کرد.

- نه خُب این جا که بهشت نیست، پشت اون در بهشته.

اما آرتین چی؟ نکنه تا حالا منتظرم بوده که پیام؟ وای آخه چرا این جوری شد!

دختره دستم رو پشت سر خودش کشید و آرام لب زد.

- یادته

بچه که بودی یه دوست خیالی داشتی که باهاش بازی می کردی و کسی اون و نمی دید؟

اون قدر امروز بهت زده شه بودم که نمی دونستم چی بگم.

- تو از ک... جا می دونی؟!

پا تند کرد و به سمتم اومد، محکم بغلم کرد و لب زد:

- خب من بودم دیگه.

یکم سرم رو عقب بردم و صورتش رو کنکاش کردم، یعنی ممکنه؟! بوی آلبالو به دماغم می خورد.

- امم، بوی آلبالو میدی؟

دختره ازم جدا شد و لبخند خجالت زده‌ای به روم زد و گفت:

اگواگر جهنمی  
- من اسمم نیناست.

نینا، اسم خوشگلی داشت. به خودم نگاهی انداختم و تازه متوجه تعویض لباس هام شدم.  
یه لباس کوتاه سفید با مرواریدهای صورتی، ترکیب قشنگی رو به وجود آورده بود به  
سمتش برگشتم و گفتم: نینا، یعنی من الان یه فرشته‌ام؟  
نینا خنده بلندی کرد و به سمت در دروازه رفت.

- نه، تو یه بهشتی هستی. من یه فرشته‌ام، تازه چرا شیطان می‌خواستی بشی؟  
با بی‌تفاوتی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
- خب چون عشقم یه شیطان و تنها راه رسیدن من بهش این بود که منم شیطان بشم...  
نینا با تعجب نگاهم کرد و دستش و رو دهنش گذاشت چند قدم به عقب رفت.  
- هی... این‌جا از شیطان حرفی نزن! این‌جا کسی از اون‌ها حرف نمی‌زنه.  
شونه‌ی با بی‌تفاوتی بالا انداخت و ادامه داد.

- دیگه نمی‌شه آرتین رو ببینی.  
چی؟ نه، نباید این‌جوری بشه! من و آرتین تازه ازدواج کردیم. هنوز انگشترش توی  
دستمه...

- نه! من باید برم پیش آرتین.  
نینا کلافه پوفی کشید و چشم‌هایش رو رو هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و شمرده لب  
زد.

- بین آدرینا، گوش بده. اذیت نکن!  
تو شیطان نیستی.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و با حرص لب زدم:

- نمی‌خوام گوش کنم! من باید برم پیش آرتین!

نینا قدمی به عقب برداشت و کلافه دستی به موهای سفید بلندش کشید و با حالت آشفته‌ی لب زد:

- همیشه بری!

قطره اشکی از چشمم چکید و باعث شد با صدای لرزونی لب بزنم:

- چرا؟ تو رو خدا نینا، تو کمک کن. کمک کن که من برم، من متعلق به این‌جا نیستم!

با ناراحتی به چشم‌هام نگاه کرد و به خودش اشاره کرد و لب زد:

- آدرینا من نمی‌تونم کاری بکنم، فقط فرشته‌ها هستن که می‌تونن از بهشت خارج بشن. تو الان این‌جای و یه بهشتی به حساب می‌ای.

به سمتم اومد و به زور لبخندی رو لبش نشوند.

- همیشه، حالا بیا بریم داخل همه جا رو بهت نشون بدم؛ بازم حرف می‌زنیم. اصلا شاید از این‌جا خوشت اومد و خواستی بمونی...

حرفی نزدم و پشت سرش به راه افتادم؛ شاد و خوشحال به طرف دروازه رفت و بازش کرد.

با ورودمون نور شدیدی به چشمم تابید که باعث شد چشمم رو برای لحظه‌ای کوتاه ببندم. بعد از چند ثانیه چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم.

دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود. با نینا وارد یه راهروی طولانی شدیم؛ راهروی عجیبی بود! دیواره‌هاش از شاخه‌های گل درست شده بود و تصویر زیبای رو به تماشا گذاشته بود.

یه راهرو با چندین در که انگار هر کدوم مقصدی رو در پیش داشت.

بعد از مدتی از تونل خارج شدیم، به چمن زار های بلند خیره شدم. تضاد زیبایی رو با درخت های سرخ و سفید رقم زده بود. صدای پرنده های مختلف چه کوچک چه بزرگ به گوشم میرسید.

نینا به سمت برگشت و با صدای آرومی گفت:

- این جا بیشه ی سکوته! افرادی که عاشق سکوت و آرامش هستن به این جا میان.

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که یه دفعه کمی پام لیز خورد، با تعجب تو یه لحظه به مکانی که هستم خیره شدم. کنار یک پل سنگی که لیز هم هستش و اون قدری طولانی هست که اگر کسی ازش بیوفته خاکستر می شه.

خداروشکر کردم که نینا بال هاش رو به حرکت در آورد و تونست از پشت مانع افتادن من بشه. تشکر زیر لبی ازش کردم و به راه ادامه دادیم. وقتی داشتیم از پل سنگی رد می شدیم چشمم به آب زلالی افتاد که داشت از آبشار بی انتهای پایین می اومد. به قسمتی رفتیم که تعداد معدودی از فرشته ها اون جا بودن.

نینا با هیجان دستم رو کشید و لب زد:

- این جا هر آرزوی بکنی برآورده می شه، حتی می تونی آرزو کنی که یه آرتین داشته باشی. ولی خب...

با تعجب نگاهش کردم؛ این که عالی بود، یعنی می شه آرزو کنم آرتین بیاد پیشم؟

- خب چی؟

نینا دستی به موهاش کشید و سرش رو پایین انداخت.

- ولی خب نمی شه خودشو آورد این جا، آخه اون یه شیطان.

چی؟ نه، نه من این و نمی خوام! با ترس و ناراحتی بهش خیره شدم.

- نه من آرتین واقعی خودم رو می خوام.

نینا که معلوم بود حسابی کلافه شده، دستش رو روی پیشوینش کوبید و با حرص و شمرده شمرده لب زد.

- ن... می... شه! این جا فقط فرشته‌ها در رفت و آمدن، البته دو تا راه دیگه هم داریم. زود به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

- این که آرتین رو پیدا کنی، البته این احتمالش خیلی کمه!

با حرص و کلافه لب زدم:

- راه بعدی چیه؟!

خنده‌ی کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- راه دومم اینه که تو فرشته بشی.

خودمم برق توی چشم‌هام رو احساس می‌کردم با امیدی که تو دلم جَونه زده بود گفتم:

- یعنی فرشته بشم همه چی حله؟!

سری به معنای تایید تکون داد.

- آره، اون موقع می‌تونی از بهشت بیرون بری، اما فقط به عنوان فرشته.

خنده‌ی بلندی کردم و داد زدم:

- این که معرکه‌است! چه جوری باید فرشته بشم؟

نینا سرش رو کمی پایین انداخت و روی سنگ فرش‌های که مسیری رو مشخص کرده بودن نگاهی کرد و با قدم‌های آرام به راه افتاد.

- فرشته شدن هم به این آسونی‌ها نیست، باید تست بدی، چون فقط افراد معدود و خاصی قبول می‌شن.

این تنها راه رسیدن من به آرتین بود، باید قبول می‌کردم تا بتونم ببینمش!

- خب باید چی کار کنم؟

همچنان که قدم می‌زدیم و از اطراف درخت و بیشه‌ها رد می‌شدیم گفت:

- باید چند مورد از قابلیت‌ها رو نشون بدی، این قابلیت‌ها ثابت می‌کنند که تو لایق فرشته بودن هستی یا نه.

با لبای آویزون نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- چه موردهایی؟

نینا ایستاد و به سمتم برگشت، چرخ‌های دورم زد و گفت:

- خب اول امتحان راستگویی هستش، دوم این که حتما باید دختر باشی، سوم هم اینه که روحت باید پاک باشه. البته تو این سه تا رو مورد رو داری، چون من همیشه کنارت بودم.

لبخند خجالتی زدم و گفتم:

- خب حالا کجا باید تست بدم؟

نینا با لب‌های آویزون و درمونده گفت:

- فقط یه خانومی هستش که خیلی سخت افراد رو قبول میکنه، باید اون و راضیش کنیم.

سری به معنای باشه تکون دادم و با شادی گفتم:

- می‌شه الان پیشش بریم؟

نینا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

- آره میشه، فقط بریم یکم بگردیم بعد، باشه؟

باشه‌ای زیر لب آدا کردم که یه دفعه یه حیونی که تقریباً شبیه جغد بود به سمتمون اومد و رو شونه‌ای نینا نشست.

نینا خنده‌ی کرد و رو بهم گفت:

- اهِه راکا اذیت نکن؛ آدرینا این اسمش راکاست.

با تعجب و خوشحالی نگاهش کردم، خیلی قشنگ بود. پوست خال خالی و سفید رنگش تضاد خوبی با چشم‌های مشکی زغالی روشنش داشت.

دستم و به سمت سرش بردم تا کمی نوازشش کنم که چشمم به دو چوش درازش افتاد. حیون خیلی جالبی بود!

- چه خوشگله!

بعد از دست زدنم راکا بلند شد و به سمتم پرواز کرد و روی سرم نشست. خندم گرفته بود که چه زود باهام خو گرفت. خواستم دستم و به سمتش دراز کنم که بلند شد و با صدای کشداری زیر لب گفت:

- نوووو...

نینا خنده‌ی کرد و با اشاره به راکا گفت:

- خب یکم فضوله...

آهانی زیر لب گفتم که نینا با صورت شاکی گفت:

- راکا، آدرینا رو اذیت نکن! بیا پایین.

تا خواستم مخالفتی کنم که نه، راکا اذیت نمی‌کنه؛ از روی سرم بلند شد و رفت.

آخی طفلکی گناه داشت، راکا چیزی زیر لب زمزمه کرد که نینا با داد گفت:

- خیلی بی‌ادبی راکا!

همه این‌جا دیوونه هستن‌ها... به حرف خودم خنده‌ی کردم و دوباره با نینا به راه افتادیم.

نینا برگشتم و با شادی لب زدم:

- بریم نینا...

با نینا به راه افتادیم یکم که جلوتر رفتیم کوهی از جمعیت بود که یک‌جا جمع شده بودن. یه خانوم هم داشت باهاشون صحبت می‌کرد، چهره‌اش خیلی زیبا و معصوم بود. محو چهره‌اش شده بودم که نینا گفت:

- گول ظاهرش رو نخور.

پوکر نگاهی به نینا انداختم و گفتم:

- ببین از این‌جا معلومه که چقدر مهربونه.

نینا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- باشه، بریم خودت ببین.

با هم به نزدیکیه اون خانومه رفتیم، از بین بهشتی‌ها و فرشته‌ها رد شدیم و مقابل خانومه ایستادیم.

خانومه که ما رو دید با خوش‌رویی گفت:

- سلام، ببینم تو همون تازه وارد هستی؟

"آره‌ی" زیر لب گفتم که دستم رو تو دستش گرفت و با مهربونی گفت:

- امیدوارم این‌جا همه سختی‌های که کشیدی برطرف بشه.

تا خواستم بگم ممنون تو خیلی خوبی نینا وسط حرفام پرید و بدون مقدمه گفت:

- میخواد فرشته بشه!



خانومه زود ازم جدا شد و ناباور لب زد:

- چی؟!

این بار خودم پیش قدم شدم و گفتم:

- من نمی‌خوام بهشتی باشم! باید یه فرشته باشم!

خانومه چند دقیقه‌ی خنده‌ی بلندی کرد و بعد ساکت شد و با جدیت گفت:

- مگه شوخیه؟ بخوام یا نخوام... شما دو تا با خودتون چی فکر کردین؟

نینا به طرفش رفت و دو دستش رو بالا آورد به معنی آروم باش.

- آروم باش، بزار یه بار امتحان کنه.

با سمتش رفتم و با قاطعیت گفتم:

- نه، شوخی نیست! من می‌خوام فرشته بشم و از این جا برم.

خانومه تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- من همچین اجازه‌ی بهت نمیدم. تو همین امروز اومدی، اصلا نمی‌دونی باید چی کار کنی!

نینا دستش رو بالا آورد و با خجالت گفت:

- من کمکش می‌کنم.

خانومه با بداخلاقی به نینا نگاهی کرد و گفت:

- تو یکی حرف مفت نزن، اصلا خودت کارهات رو کردی؟

چقدر بی‌ادب بود، من و باش که زود قضاوت کردم و گفتم مهربونه. این و همیشه با یه کیلو عسل هم خورد. پام رو روی سکو گذاشتم و بلند شدم با جدیت و اخم به خانومه زل زدم و گفتم:

- ببین من می‌خوام از این جا برم و میرم! برای خلاصی از اینجا هم هر کاری که بتونم می‌کنم، چون...

با دستم به بیرون بهشت اشاره کردم و گفتم:

- اون بیرون یکی منتظره منه!

خانومه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کی اون بیرون منتظرته؟!

خواستم حرفی بزنم که نینا محکم روی دستم کوبید و با خنده گفت: شوهرش...

خانومه به سمت نینا چرخید و با اشاره به من گفت:

- این قوانین رو نمی‌دونه؟ نمی‌دونه که نباید عاشق یه زمینی باشه؟  
متوجه نمی‌شدم چی میگه با ابهام پرسیدم:

- کی و میگی...

تا خواستم ادامه بدم نینا بلند و رسا داد زد:

- آدرینا! چیزه... آها یادم رفت خونه‌ات رو نشونت بدم، بیا بریم. نینا چند قدم از پله‌ها پایین اومد که خانومه گفت:

- نه وایسا!

رو به من کرد و با طمأنینه پرسید.

- شوهرت کیه؟ منظورم اینه که فرشته‌است یا زمینی؟

خنده‌ی کردم و با گیجی گفتم: هیچ‌کدوم، اون یه شیطان‌ه و اون طرف منتظره منه پس من باید برم پیشش!

خانومه با عصبانیت نفس عمیقی کشید و داد زد:

- تو به چه جرعتی می‌خوای فرشته بشی؟!

درمونده و کلافه نگاهش کردم و عاجزانه لب زدم:

- می‌تونی کمک کنی؟

دستش رو جلو آورد با کمی نیرو من و به سمت عقب هول داد.

- نه! من به هیچ وجه کمکت نمی‌کنم.

می‌دونم یه لحظه چی شد که کنترل رفتارم رو از دست دادم؛ حس سرخ شدن و فوران عصبانیت رو تو خودم احساس می‌کردم.

به سمتش قدم برداشتم و گریدم:

- من باید برم پیش آرتین! وگرنه کاری که نباید رو می‌کنم، تو هم باید کمک کنی!

چیزی نگفت که کفری‌تر شدم و یقه‌ی لباس بلورینش رو توی دستم گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

- فهمیدی یا نه؟!

همون لحظه تغییراتی رو تو خودم احساس کردم، دیگه منظره‌ی اطراف و چهره‌ی ترسیده و متعجب نینا به چشمم نیومد.

سرم رو که چرخوندم چشمم با دو بال سفید و زیبا افتاد. این بال‌ها... بال‌های من بود؟! اطرافم از نورهای سفیدی پر شد و انگشتر نگینی روی دستم ظاهر شد.

بالاخره نینا به حرف اومد و متعجب لب زد:

- تو...

همپای صدای اون صدای نوو هم به گوشم رسید:

- نووو.

نمی‌دونم چه خبر بود تا به خودم اومدم دیدم لباس بلند و بلورین خانومه داره تو دستم می‌سوزه. نینا با داد و متعجب لب زد:

- آدرینا ولش کن!

انگار که منتظر دستورش بودم که با حرفش لباس خانومه رو رها کردم و قدمی به عقب برداشتم. با دستم عرق پیشونیم و پاک کردم و ناباور به لباس سوخته‌ی جلوم چشم دوختم.

- این کا... ار من بود؟!

همه سکوت کرده بودند و به اتفاق افتاده فکر می‌کردن. خانومه بلند شد و لباسی روی تنش ظاهر کرد. دستی روی گردنش کشید و رو به نینا لب زد:

- فر... دا بر... ای تست بیاد.

بعد از این حرف لنگ لنگان به راه افتاد و من هنوز تو شک کارم بودم و نگاهم بین دستم و جایی که خانومه بود در گردش بود. به سمت نینا برگشتم.

- میشه بریم؟

تا نینا خواست حرفی بزنه صدای از پشت سرمون اومد.

- نینا...

همون خواستگار سمج نینا بود تا خواستم بگم نینا وایستا و باهاش حرف بزن، نینا دستم رو کشید.

اغواگر جهنمی  
- بدو فقط...

تا خواستم مخالفت کنم و بگم خب چرا فرار می‌کنی؟ نینا دستم و گرفت و با هم وارد  
بوته‌ی توت وحشی سرخ رنگی شدیم.

- پوف.

چند لحظه سکوت کردیم تا نفسی تازه کنیم که صدای به گوشم خورد:

- دقیقا چرا ما الان فرار کردیم؟

هم من هم نینا جیغی از ترس کشیدم و به پشت سر من نگاه کردیم.

همون پسر بود. خنده‌ام رو به زور قورت دادم... آخه خیلی سمج و کنه بود!

با خنده به سمت نینا چرخیدم و گفتم:

- نینا راه فرار نداری...

نینا شونه‌ای بالا انداخت و دوباره با دو فرار کرد. به سمت پسر برگشتم که سرش رو پایین  
انداخت و آهی کشید.

- هعی... سالگرد بیست سالگی جواب ندادنت مبارک.

با تعجب نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

- بی... ست سال؟! مگه شما دو تا چند سالتونه؟

پسر با ناراحتی نگاهی به زمین زیر پاش انداخت و گفت:

- تقریبا یه ملیون و دویست پنجاه؛ نینا هم همسنه منه.

دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد، اما هیچ حرفی خارج نمی‌شد؛ با بهت لب زدم و بهش  
اشاره کردم:

- یعنی شما این قدر بزرگید؟ وای خدا...

یکم بعد که بدون حرف گذشت و منم از بهت خارج شدم گفتم:

- نینا به من گفت که ازش خواستگاری کردی، درسته؟!

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

- بیست سال پیش زیر یه درخت تو قسمت شرقی این جا ازش خواستگاری کردم، از اون روز ازم فرار می کنه.

آخی دلم براش می سوخت، خیلی با سوز حرف می زد.

- بهتره یه بار کامل حرف آخر رو با هم بزنید.

با ناراحتی نگاهم کرد و لب زد:

- می خوام حرف بزنم اما نینا...

لبخندی بهش زدم و خوش رویی بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم.

- خب من هم کمکت می کنم، البته باید قول بدی که دوستش داشته باشی...

پسره با لبای آویزون و سر کج شده گفت:

- خب من که دوستش دارم.

لبخندی به روش زدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

- خوبه، من هم سعی می کنم باهاش صحبت کنم تا بیاد و جوابش رو بهت بگه...

پسره دستی توی موهاش کشید و گفت:

- اسمم جنیسه، یعنی واقعا می تونی؟

سرم رو با تأیید تکون دادم، برق خوش حالی رو می تونستم به خوبی توی چشم هاش ببینم.

جنیس محکم من و به سمت بغلش کشید و گفت:

- مرسی...

خواهش می‌کنم زیر لب ادا کردم که ابروی بالا داد و گفت:

- خب می‌خوای فرشته بشی نه؟ حدس بزن کی می‌خواد ازت تست بگیره؟

شونه‌ای بالا انداختم و لب زدم:

- نمی‌دونم.

جنیس دستش رو روی پیشونیش کوبید و با خنده گفت:

- منم دیگه، اومده بودم بهتون بگم که...

بقیه حرفش با شنیدن اسمش از زبون نینا قطع شد.

- جنیس.

جنیس با خوش‌حالی به سمتش برگشت و با هیجان لب زد:

- جان جنیس؟

چرا نینا ناراحت بود؟ چیزی نگفتم، چون این مسئله بین اون‌ها بود.

- جواب من منفیه، بیا بریم آدرینا.

با تعجب به نینا چشم دوختم که صدای قهقهه‌ای جنیس بلند شد.

- نینا شوخی خوبی نبود!

نینا سرش رو پایین‌تر انداخت و بد صدای آرومی گفت:

- شوخی نیست، واقعیه...

بعد این حرف، جنیس انگار قدرتش رو از دست داد و روی زمین افتاد. نینا نگاهش کرد و با ناراحتی آرام لب زد:

- جنیس...

جنیس دستش رو روی صورتش کشید و با صدای لرزونی گفت:

- خو... بم خو... بم، شما برید.

با بهت و تعجب به سمت نینا برگشتم و نگاهش کردم، صورتش غمگین بود و چشمش اشک‌آلود.

- نینا، قضیه چیه؟! چرا گفتی نظرت منفیه؟ مگه تو نگفتی دوستش داری؟ پس چرا دلش و شکستی؟!

لبخند بی‌جونی بهم زد و پشت کرد.

- می‌ترسم...

به سمتش رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم. و با کمی زور اون و به طرف خودم چرخوندم.

- از چی میترسی؟ این یه حقیقته که تو دوستش نداری...

جوابی نداد و سکوت کرد. دستم رو به سمت چونه‌اش بردم و صورتش رو بلند کردم.

- به من نگاه کن! فقط بگو چرا؟!

اشک بلورینی از چشمش چکید و با بغض و صدای لرزونی گفت:

- من لایق و مناسبش نیستم... بهتره با یکی دیگه بره و...

ادامه حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. شونه‌هاش می‌لرزید و این نشونه این بود که داره گریه می‌کنه.



- مگه تو چته؟ تو به این خوشگلی، خانومی، مهربونی!

نینا کمی از من فاصله گرفت و سرش رو توی دست‌هاش گرفت و بلند داد زد:

- نمی‌دونم! فقط می‌دونم که می‌ترسم ازش، اما خب از ته دلم دوستش دارم، اما اگه با هم کنار نیومدیم چی؟

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و سعی کردم آرام باشم.

- اگه دوستش داری نترس! شما اگه عاشق هم باشین به خاطر هم کوتاه میاین.

دستم رو پس زد و با لجبازی بهم خیره شد و گفت:

- نمی‌خوام! با من بیا تا بگم کارت چیه... فقط لطفا دیگه راجبش حرف نزن!

با ناراحتی بهش خیره شدم و سری به معنای "باشه" تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.

به سمت قصر بزرگی رفت و داخل شد. وارد قصر که شدم از زیادی اون حجم از کتاب تعجب کردم، به گفته‌ی نینا این‌جا کتابخونه‌ی بهشت بود.

کنار قفسه‌ای از کتاب‌ها ایستادم که نینا گبا کتاب بزرگ و کهنه مانندی به سمتم اومد.

- داخل این کتاب هر چیزی که باید راجب فرشته‌ها بدونی نوشته شده و تو هم همه‌ش رو باید بخونی!

با ناراحتی بهش نگاه کردم و لب زدم:

- اما من که خوندن بلد نیستم، فقط در حد چند خط...

نینا لبخند مهربونی زد و کتاب رو روی میز گذاشت. دستش رو به طرفم دراز کرد و روی موهام کشید.

- الان بهتر شد! حالا بخون، دیگه بلدی.

نگاهم رو به کتاب سوق دادم که نینا ادامه داد.

- همه‌اش رو باید بخونی!

تند و با عجله به سمتش چرخیدم و گفتم: همش؟!

نینا خنده‌ی کرد و با مکث گفت:

- آره دیگه، گفتم که فرشته شدن آسون نیست...

با عجز نگاهش کردم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم:

- ولی آخه این خیلی زیاده، نگاهش کن.

نینا با دستش ضربه‌ی آرومی به سرم وارد کرد و با شیطنت گفت:

- تنبل نباش!

هم زمان دستش رو دوباره روی سرم کشید که حس کردم مغزم در حال گرم شدن.

- این دیگه آخرین کمک منه، چون دیگه نمی‌شه همه چی و با این برات حل کنم.

دستش رو که برداشت، دستی روی سرم کشیدم و متعجب نگاهش کردم. نینا خنده‌ای کرد و گفت:

- خب قانون اول فرشته‌ها چیه؟!

نمی‌دونم چه‌جوری شد که از دهنم در رفت و گفتم:

- خب راست‌گویی...

نینا دستی برام زد و ابرویی بالا انداخت.

- بعد تو بگو نینا دختر بدیه.

می‌خواستم جوابش رو بدم که یک دفعه راکا با سرعت به سمتمون اومد و روی میز فرود اومد.

با تعجب بهش خیره شده بودیم که شروع کرد به نووو نووو کردن، من که نمی‌فهمیدم چی میگه.

- نینا چی شده؟ چه خبره؟

نینا حرف نمی‌زد و با تعجب به راکا خیره شده بود.

نمی‌دونم حرف آخر راکا چی بود که اشک نینا به راه انداخت...

با ترس به نینا و راکا نگاه کردم، نمی‌دونم چی شده بود و بدترین عذاب همین بی‌خبری بود!

- وایی آدرینا، جنیس می‌خواد از بهشت بره... من باید برم، من غلط کردم، بدون اون نمی‌تونم.

با تعجب بهش نگاه کردم، منم هل شده بودم با فریاد رو بهش گفتم:

- زود باش پس! بدو برو دنبالش! نذار بره...

نینا سری تکون داد و اشک‌هاش رو با دست‌های لرزونی پاک کرد و بال‌هاش رو باز کرد و ازمون دور شد.

یه دفعه صدای اومد که باعث شد از فرط تعجب تکونی نخوردم.

- بهش گفتم صد دفعه که بگه!

با بهت به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم، این چطور ممکنه؟!

- تو... تو حرف می‌زنی...

راکا خنده‌ای دندون نمای کرد و سرش رو به اطراف تکون داد، بعد یکم به سمتم خم شد و گفت:

- فقط می‌خواستم سر به سرت بزارم.

پوکر نگاهش کردم و پوف کشداری کشیدم و با نابوری گفتم:

- چرا واقعا؟!

راکا دستاش رو بهم زد و بهم خیره شد و چشمکی حواله‌م کرد.

- حال می‌ده، خب الان قراره چی کار کنیم؟

بعد از این حرف راکا دوباره به یاد بدبختیم افتادم و خودم رو بدون هیچ احتیاطی روی صندلی ول کردم، چند ثانیه بعد با حالت زاری به کتاب نگاه کردم و درمونده لب زدم:

- باید این همه رو بخونم.

راکا با بالش روی سرش کوبید و کلافه گفت:

- تو که همشون رو بلدی، نینا کمکت کرد. منظورم راجب آرتین بود، اون یه شیطان، خب همیشه به شیطان‌ها اعتماد کرد.

با شنیدن اسم آرتین لبخند محوی روی صورتم نقش بست، به زمین خیره شدم و تو افکارم غوته ور شدم، کمی بعد به خجالت و ناز لب زدم:

- نه، آرتین خیلی خوبه، خیلی مهربون و با گذشته. برای منم فرق نداره که شیطان باشه یا فرشته...

هنوز حرفم تموم نشده بود که راکا با صدای بلندی گفت:

- داره! خیلی فرق داره این دو تا باهم، اون‌ها شیطانن. تو با من بیا، باید به قسمت آینه‌ها بریم.

دستم رو بند میز کردم و بلند شدم تا خواستم راه بیوفتم راکا پرواز کرد و روی شونه‌ام نشست.

- از این طرف...

کلافه چشم‌هام رو هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، به راهی که راکا نشونم داده بود رفتم.

به قسمت آینه‌ها که رسیدیم جلوی آینه ایستادم، راکا سرفه‌ای مصلحتی کرد و با حالت چندشی گفت:

- آرتین رو نشونم بده...

چند ثانیه نگذشت که دوباره آینه متورم شد و چهره‌ی دلنشین آرتین تو صفحه خودنمایی کرد. با ناراحتی بهش چشم دوختم. دوباره به دیوار جهنم تکیه داده بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

- این آرتینه؟

به سمت راکا برگشتم و با سر حرفش رو تأیید کردم. صدای از راکا در نیومد و این باعث شد بهش نگاه کنم، تو فکر بود انگار که داشت چیزی رو مرور می‌کرد.

اهمی کردم که سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

- حس می‌کنم یه جا قبلا دیدمش، باید برگردیم کتاب‌خونه، جواب سوالمون اون‌جاست.

به کتاب‌خونه که برگشتیم راکا از روی شونه‌ام بلند شد و روی میز فرود اومد. کتاب نسبتاً بزرگی رو از قفسه‌ی کتاب‌خونه برداشت و باز کرد.

همین جور که صفحه‌ها رو نگاه می‌کرد زیر لب "نه" رو تکرار می‌کرد.

حوصله‌ام سر رفته بود، یکم خودم رو تکون دادم که با داد راکا از ترس کم مونده بود روی زمین بیوفتم. با حرص نگاهش کردم که گفت:

- ایناهاش، پیداش کردم خودشه، یه تبعید شده...

با گیجی و سردرگمی نگاهش کردم، نمی‌فهمیدم چی میگه.

- منظورت چیه یا نه بهتره بگم کیه؟ یکم واضح تر حرف بزن.

راکا کتاب رو به سمتم چرخوند و با کمی مکث گفت:

- آرتینی که تو عاشقشی، نتیجه‌ی یه شیطان و فرشته‌است.

با تعجب بهش نگاه کردم و بهت زده لب زدم:

- یعنی چی؟! یعنی آرتین پسر یه فرشته و یه شیطان؟! مگه اصلاً همچین چیزی ممکنه؟

راکا سری تکون داد و روی میز کنارش نشست.

- آره، ولی یه چیز خطرناکه. مادر آرتین یه شیطان و رحم نداره و این اتفاق از وقتی افتاده که پدر آرتین ناپدید شده.

با تعجب لب زد: چی؟ ناپدید؟!!

راکا کتاب رو بست و بهم خیره شد.

- پدر آرتین یکی از قوی‌ترین جنگجوهای بهشت بوده.

واو عجب زندگی داشتن پدر و مادر آرتین، کمی سرم رو خاروندم و با گیجی گفتم:

- چرا زندگیشون تو کتاب نوشته شده؟ یعنی این قدر معروفاً؟!!

راکا روی پاهاش ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و با صدای آرومی گفت:

- آره، اونا قانون شکنی کردن و یه بچه به دنیا آوردن، یه بچه با قدرت‌های اهریمنی، شیطانی که دل رحمه و شیطان کامل نیست...

منتظر شدم که ادامه حرفش رو به زبان بیاره اما ثانیه‌ها و دقیقه‌ها گذشت و راکا کلمه به زبون نیاورد.

- چی شد؟ خب بقیه‌اش؟

بعد این حرفم کم کم چشم‌های راکا گردتر شد و بعد از لحظه گذرا با بهت و مکث لب زد:

- نینا و جنیس دارن هم و بوس می‌کنن. این دختره داره خر می‌شه، باید زود برم پیشش.

پوف... من گفتم حالا چی شده، الکی ترسیدم از دست این راکا!

- خب باشه، مشکلتش چیه؟ تو مزاحمشون نشو، بزار راحت باشن.

باله‌اش رو باز کرد و آماده پرواز شد.

- نه، نه دارن گند می‌زنن، باید برم پیششون.

به سمت آسمون پرواز کرد که داد زد:

- باشه زود برو، اما پس من چی؟!

همون‌طور مثل من سرش رو به عقب چرخوند و گفت:

- تو بمون همین‌جا.

پوف کلافه‌ای کشیدم با قدم‌های لرزون به سمت آینه‌ها رفتم و مقابل یکی از اون‌ها ایستادم.

کمی پاهام درد گرفت که صندلیی آرزو کردم و رو به روی آینه نشستم.

- می‌خوام آرتین رو ببینم!

نمی‌دونم چرا، اما دلم گرفته بود از همه، همه زندگی خودشون و داشتن و فقط این من بودم که بلا تکلیف بودم.

به چهره‌ی ناراحت آرتین چشم دوختم که قطره اشکی از چشمم پایین اومد.

- ای کاش الان اینجا بودی، دلم برات یه ذره شده.

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشک‌هام روی صورتم جاری بشه، چند لحظه بعد دوباره به آینه خیره که دیدم آرتین به سمت دیوار جهنم رفت و معلوم بود که اصلا حالش خوب نیست، چون تو راه رفتن تعادل خوبی نداشت.

بعد از این که روی دیوار سر خورد روی زمین نشست و انگار آینه‌ای رو از جیبش درآورد. نمی‌دونم یه دفعه چی شد تصویر آینه جلوتر رفت و زوم شد روی چهره‌اش، آرتین کم‌کم چشم‌هاش گشاد شد و با تعجب دستش رو به معنی سلام بالا آورد.

چی؟ این کارش... یعنی اون داره منو می‌بینه؟!

زود سر جام صاف نشستم و با بهت لب زدم:

- وایی سلام...

جوابی ازش نشنیدم، بعد از چند ثانیه دیدم خندید و کوبید محکم رو سرش، بعد با دست شروع کرد به حرکت دادن و اشاره‌ای حرف زدن.

انگار فقط تصویرمون قابل مشاهده بود نه صدا، سرم رو بالا پایین کردم که یعنی منظورت و فهمیدم، یکم که دقت کردم دیدم داره با اشاره می‌گه:

- اونجا چی کار می‌کنی؟! چرا اونجایی؟

با اشاره به بهشت و خودم بهش فهموندم که...

- آرتین من تو بهشتم و نمی‌تونم پیام بیرون.

چند لحظه بعد آرتین با دستش تصویر یانگارو ظاهر کرد و با اشاره لب زد:

- یانگا می‌گه باید میومدی جهنم.

لبخند تلخی زدم و با اشاره به قلبم گفتم:

- نینا بهم گفت چون قلبم پاک بوده و انسان پاکی بودم به این‌جا فرستاده شدم.



آرتین کمی آینه رو تکون داد و با لب های آویزون گفت:

- فکر کردم میای پیشم... ببخشید به خاطر من تو دردرس افتادی.

لبخندی زدم دستم روی پیشونیم کشیدم.

- خوب تو لیاقت این همه دردرس رو داری، من هم همه تلاشمو می‌کنم.

بعد این حرفم آرتین لبخندی زد و بوسی از اون طرف آینه برام فرستاد که لبخند خجالتی زدم.

آرتین نگاهی به اطرافش کرد، انگار چیزی اون طرف بود... نمی‌دونستم چیه، آرتین بهم نگاه کرد و با عجله لب زد:

- به زودی یه راهی پیدا می‌کنم، فعلا.

چند ثانیه نگذشت که تصویرش از روی آینه محو شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و به آینده‌ی نامعلوم خودم فکر کردم که صدای راکا منو از فکر بیرون آورد.

- بیا ببینم...

به سمت صدا که برگشتم دیدم راکا قسمتی از لباس نینا رو تو چنگال‌های پاش گرفته و داره به سمتم میاد.

- باشه اهو، ولم کن راکا. آدرینا تو یه چیزی بهش بگو!

از دست این دو تا، فقط بحث می‌کنن. بلند شدم و به سمت نینا رفتم با شادی ساختگی لب زدم:

- گفتی بهش؟!!

نینا با حرص راکا رو از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد.

- آره گفتم...

راکا از پشت سر نینا با صدای بلندی گفت:

- بقیش و هم بگو، بگو بعدش چی کار کردین!

خواستم بپرسم که داستان چیه نینا با حرص لب زد:

- بس کن راکا!

راکا هم چشم غره‌ای رفت و یکم دور شد. به سمت نینا رفتم و دستش رو تو دستم گرفتم.

- خب؟ نمی‌خوای بگی؟!

بدون این‌که جوابم و بده، خودش و زد به کوچهی علی چپ و گفت:

- دیگه داره فردا میشه، باید زودتر بری تست بدی.

ابرویی بالا انداختم و دستمو رو شونش گذاشتم.

- خوب بلدی بیچونی، باشه نگو... من که خودم می‌دونم و خبر دارم.

نینا شروع کرد به مَن... مَن کردن و با چشم‌های گرد شده گفت:

- چطور ممکنه؟ امکان نداره، تو چیزی نمی‌دونی.

با خنده بهش نگاه کردم، داشت گول حرفام رو می‌خورد. تا خواستم ضربه آخر رو بزنم و از

زیر زبونش بکشم راکا به سمتمون اومد و با بی‌خیالی گفت:

- خب دیگه دختر نیست و روحش با جنیس یکی شده.

بعد از شنیدن این حرف از دهن راکا با تعجب به نینا چشم دوختم که شروع کرد به گریه کردن.

- چرا گفتی؟!

کمکم لبخند رو لبم اومد و نتونستم جلدی خنده‌ام رو بگیریم و زدم زیر خنده که راکا هم با من همراه شد.

- اِهه بس کنید دیگه!

با این حرف نینا خنده‌مون شدت بیشتری گرفت راکا هم با شیطنت گفت:

- چشم نی... نه دیگه باید خانوم صدات کنم!

نینا با حرص بهش نگاه کرد و با دستش راکا رو که روی شونه‌ام بود رو کنار زد و گفت:

- ساکت شو ببینم! بی‌ادب...

با اشاره به راکا گفتم که بس کنه، چون زیاده روی کردیم اما کو گوش شنوا؟!!

راکا دوباره پرواز کرد و روی شونه‌ای من ایستاد با تعجب ساختگی گفت:

- خانوم توهین می‌کنی؟

انگار که دیگه طاقت نینا تموم شده بود با گریه خودش رو روی زمین انداخت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

با حرص به راکا نگاه کردم که به من چهی گفت از اون‌جا دور شد، خواستم به طرف نینا برم و دلداریش بدم که گولوله‌ی آتشی به طرف اومد.

با تعجب بهش نگاه کردم که نینا هم متوجه‌اش شد و با تعجب گفت:

- آتیش؟ اونم توی بهشت؟! غیر ممکنه...

نمی‌دونم چه حسی بود که باعث شد به آتیش دست بزنم، با این حرکت آتیش ناپدید شد و کاغذی به جای اون به وجود اومد.

- این دیگه چیه؟

کاغذ رو برداشتم و شروع کردم به خوندن متنی که داخله کاغذ با خط خوشی نوشته شده بود.

- فردا می‌بینمت، پیش درخت ارواح قدیم کنار بوته‌ی گل سرخ خال دار روی تخت سنگ سفید، اگه فرشته شدی بیا اون جا یه هدیه خاص برات دارم.

این از طرف آرتین بود نه؟ این حرفاش؟ اره، اره خودش بود!

نینا به سمتم اومد که کاغذ و از دست بکشه و بخونه.

- چی نوشته؟! -

اما همین که دستش به کاغذ خورد کاغذ به شکل عجیبی خاکستر شد.

به نینا نگاه کردم و با لبخند روی صورتتم گفتم:

- هیچی، چیز مهمی نبود.

نمی‌دونم حرفم و باور کرد یا نه، اما بهتر بود کسی خبر دار نشه و خودم به تنهایی برم.

\* چند ساعت بعد \*

دیگه زمان این بود که برم پیش جنیس برای تست فرشته شدن، امیدوار بودم که قبول بشم.

با نینا به سمت جنیس رفتیم و به خواستش به منطقه‌ی رفتیم که خالی از هر گونه موجودی بود.

- خب آدرینا مرحله اول اینه که بهت بال میدم و باید بتونی باهاش پرواز کنی.

به بال‌های که بعد از حرفش روی زمین ظاهر کرد نگاه کردم، ناخودآگاه استرس همه وجودم رو گرفت.

- بین جنیس اگه کمکم نکنی دوباره میرم مخ نینا رو می‌خورم که باز ازت فراری بشه! جنیس خنده‌ی کرد و با اطمینان "باشه‌ای" زمزمه کرد.

با کمک نینا بال‌ها رو به پشت خودم وصل کرد که با برخورد بال‌ها به پشتم چسبیدن.

- خب بدو آدرینا سعی کن هم زمان هم بال بزنی و هم بدوی...

قبل این که بخوام بدوم خودش جلوتر از من شروع کرد به دویدن.

- تلاش کن، تو می‌تونی آدرینا!

با حرص نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- خیلی خب، هلم نکن!

سعی کردم پرواز کنم، چشم‌هام رو محکم بستم و فقط بال زدم کم‌کم دیگه زمین رو زیر پام احساس نمی‌کردم.

- دیدی بالاخره تونستی!

با شنیدن صدای جنیس لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم و با تته پته گفتم:

- آ... ره.

به زیر پاهام که چشمم افتاد حس کردم سرم گیج رفت، دوباره محکم چشم‌هام رو بستم که صدای جنیس رو تو نزدیکیم شنیدم.

- بیا بالاتر... تو می‌تونی بیا.

چشم‌هام رو یکم باز کردم که بدون هیچ وقت تلف کردنی دستم رو گرفت و به سمت بالا رفت.

با داد گفتم:

- نرو، الان میوفتم! جیغ...

بعد جیغ بلندم جنیس ایستاد و به سمتم برگشت. شونه‌هام رو محکم تو دستش گرفت و گفت:

- نترس آدرینا! فقط به خاطر آرتین تلاش کن، باشه؟!

دستم رو ول کرد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نترسم، چون چیزی نمی‌شد. خودم رو بدون کمک بالا کشیدم و معلق روی هوا موندم.

- آفرین آدرینا، دیدی تونستی؟ خب حالا نوبت مرحله بعدیه... باید معجزه کنی.

تا خواستم معنی حرفش رو درک کنم به سمتم اومد و با خنجر فلزی دستم و زخم کرد. از درد فریادی کشیدم که جنیس از ترس عقب رفت، اما زمانی نکشید که به حالت عادی برگشت و گفت:

- خوبش کن، زود باش!

با حرص چشم و ابروی برایش بالا پایین انداختم و سعی کردم برم سمت زمین که صدای جنیس دوباره همه افکارم و بهم ریخت.

- کجا میری؟ باید رو هوا درستش کنی!

با تعجب نگاهش کردم، دیگه صبرم لبریز شده بود.

- این‌جا آخه؟!

جنیس لبخند دندون نمایی زد و با خنده گفت:

- آره؛ نترس! زود باش! فرشته‌ها شجاعن، تو کم نترسیدی و درد نکشیدی تو زندگیت، همه بهت ایمان دارن.

نمی‌دونم چی شد که با یاد خاطره‌هام تعادل رو از دست دادم و سقوط محکمی روی زمین کردم.

- آخ...

چشمام رو که باز کردم همه جا پر از گرد خاک بود، جنیس بالای سرم بود و داشت دوباره بهم انگیزه می‌داد، اما من اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم.

- تو می‌تونی آدرینا، آرتین همه امیدش به توه!

نمی‌دونم چی شد که وقتی چهره‌ی زیبای آرتین جلوی چشمام ظاهر شد قدرت خاصی گرفتم و با کمک جنیس بلند شدم.

دوباره سعی کردم پرواز کنم، دستم رو آروم روی زخم کشیدم و زیر لب شروع کردم متنی رو زمزمه کردن.

(تو نیستی و هر ثانیه، به اندازه یک ساعت و یک روز و یک ماه می‌شود.

تو نیستی و هر ضربه‌ی تیک تاک ساعت زمان در قلبم زخم می‌شود.)

با انجام حرکت بدنام شروع کرد به درخشیدن و بهبودی زخمم...

- خب آدرینا حالا یه سیب بهم بده.

با تعجب نگاهش کردم و به اطراف اشاره کردم.

- الان این‌جا؟! تموم نشد مگه؟

جنیس ابرویی بالا انداخت و با تخیلی گفت:

- کجا تموم شه هنوز اولشه...

با حرص نگاهی بهش انداختم و بی پروا با کمی صدای بلند گفتم:

- حالا من سیب از کجا بیارم خیر سرم؟!

جنیس دوباره خنده‌ی کرد و مقابلم ایستاد، دستش رو آرام روی چشم‌هام کشید و با صدای ملایم و آرامش بخشی گفت:

- بهش فکر کن فقط همین.

دستم رو بالا آورد و نگه داشت تصویر یه سیب سرخ رنگ رو تو ذهنم تصور کردم و چند ثانیه بعد چشم‌هام رو باز کردم.

خیلی عجیب بود همون سیبی که توی ذهنم ساخته بودم حالا روی دستم بود، با خوشحالی لبخندی زدم و به جنیس نگاه کردم.

- خب اینم از سیب...

ساعت‌ها گذشت و گذشت، من و جنیس هم کل روز رو با هم وقت گذرونیدم.

دیگه نه نفسی برام مونده بود نه توانی با حالت زاری به سمت جنیس رفتم و گفتم:

- جنیس تموم شد؟! من دیگه واقعا نمی‌تونم، چند ساعته که بی‌وقفه دارم امتحان میدم. جنیس هم چندین بار نفس عمیقی کشید و عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

- خب تموم شد، فقط تست آخر و از همه مهم‌تر مونده!

خودم رو روی زمین پرتاب کردم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم، اصلا دیگه جون نداشتم ادامه بدم.

تا خواستم چیزی بگم همه جا تاریک شد با تعجب بلند شدم و چند بار جنیس رو صدا زدم اما جوابی دریافت نکردم، تا خواستم برای دفعه بعد صداش بزمن یه نفر با چوب محکم تو سرم کوبید.



از شدت قدرت و دردش روی زمین افتادم و سرم رو توی دستهام گرفتم.

چشمام رو که باز کردم دیدم یه اژدهای بزرگ سبز رنگ با چشمای سفید و گوی‌های سرخ داره بهم نگاه می‌کنه.

- از خودت دفاع کن آدرینا!

این... این جنیس بود؟ امکان نداره، اون چطوری تبدیل به اژدها شد؟

تا خواستم از افکارم دست بکشم صدای فریاد بلند به گوشم رسید و بال‌های که بهم متصل بودن رو سوزوند.

اون قدر شدت درد و تعجبم زیاد بود که نمی‌دونستم چی کار باید کنم، همه جا تاریک بود و فقط چهره خشمگین و عصبی جنیس مقابلم پدیدار بود.

دستم رو به سمت لبم رسوندم و خون روی صورتم رو پاک کردم، من جنگ کردن بلد نیستم، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به جنیس نگاه کردم.

- هه، تو نمی‌تونی یه فرشته باشی!

باز هم حرف‌های تکراری! چشم‌هام رو بستم ذهنم خالی از هر چیزی بود.

فقط صدای موج داری به گوشم می‌رسید. صدای یه بچه، یه پیرزن، یه مرد... تشخیص خیلی سخت بود.

( تو نمی‌تونی بیست بشی! تو پدر نداری! تو یتیمی، یتیم... یتیم... فکر می‌کنی بتونی کاری کنی برادرت بره مدرسه؟ تحصیل نکردی بی‌سوادی)

ریزش اشک‌هام رو روی صورتم حس می‌کردم، بازم هم همین حرف، تو نمی‌تونی تو یه بازنده‌ای فقط!

نباید این جوری بشه! نه نباید... فقط به خاطر آرتین و خانوادهم... چشم‌هام رو باز کردم و روی پاهای خودم ایستادم. با کمی تلاش و فکر تونستم خودم رو غیب کنم و تو زمان کوتاهی خودم رو به پشت جنیس برسونم.

عصبانیت همه وجودم و گرفته بود یه نور خیلی روشن به سمتم اومد و وارد بدنم شد، حسش می‌کردم، حس یه قدرت بزرگ...

برای فریبش به چند نفر تقسیم شدم و بقیه شخصیت‌هام رو به دور و اطراف جنیس فرستادم.

همه نسخه‌هام با دستورم به یه اژدها تبدیل شدن و شروع کردن به پرتاپ کردن آتش.

- من می‌خوام فرشته بشم!

می‌خوام برم از اینجا و تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری... هیچ وقت! این رو بهت ثابت می‌کنم!

(عشق ابدیم میپرستمت، حتی اگه بدترین راه هارو انتخاب کنم باز هم به تو میرسم؛ فقط صبر کن...)

تا خواستم به سمتش برم جنیس دوباره تبدیل به فرشته شد و با حرکتی من رو هم تبدیل به ظاهر قبلیم کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم که شروع کرد به دست زدن.

- واوا! عالی بود، روح سفید قوی هستی.

روح سفید دیگه چه صیغه‌ای بود خدا؟! پوف کلافه کشیدم و لباسم رو مرتب کردم.

- روح سفید، اون دیگه چیه؟!

جنیس لبخندی زد و به سمتم اومد خواستم کمی عقب برم که دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با نیش باز گفت:

- آره تو یه روح سفیدی، بزرگ ترین مقام بهشت بعد فرشته‌گان مقرب، فقط روح سفیده که می‌تونه از این‌کارها بکنه اون هم با این شدت و هیجان.

پوکر نگاهش کردم، خب به من چه؟ خب به تو چه؟ مهم آرتینه... دستش رو پس زدم و گفتم:

- سفید یا سیاه، فرقی نداره برام، من فقط می‌خوام بدونم الان فرشته‌ام و می‌تونم از جهنم برم؟!

جنیس لبخندی زد و با یه حرکت انگشت دوباره برگشتیم به همون قسمتی که بودیم.  
- آره هستی.

از شدت هیجان نمی‌دونستم چی کار کنم. جیغ فرا بنفشی کشیدم که جنیس دوباره گوش‌هاش رو گرفت و شروع کرد به غر زدن.

خنده‌ی از خوشحالی کردم که جنیس گفت:

- خب این حلقه برای توعه.

به حلقه داخل دستش نگاه کردم، یه حلقه فلزی با الماس درخشان صورتی رنگ.

ث- این حلقه برای چیه؟ وای، داری ازم خواستگاری می‌کنی؟! پس نینا چی؟ نگو که داری بهش خیانت می‌کنی؟

من پشت سر هم فقط حرف می‌زدم و جنیس هر لحظه متعجب‌تر می‌شد.

- بی ادب من خودم شوهر دار...

خواستم بقیه حرفم رو بگم که فریاد جنیس سکوت کردم و ادامه ندادم.

- این و بزار روی سرت زود!

از ترس کاری که گفت رو انجام دادم و حلقه رو از دستش گرفتم، حلقه رو روی سرم گذاشتم. با گذاشتنش روی سرم حس کردم که حالت متفاوتی بهم حس داد. لباسم کاملاً عوض شد و همه زخم‌هام درمان.

- وقتی که لازمش نداری دو بار باید بزنی روش، اگه هم نیاز داشتی فقط بهش فکر کن. "ممنومی" زیر لب گفتم که جنیس به پشت سرم اومد و دستی روی شونه‌هام کشید. سرم رو کمی پیچوندم و به پشت سرم نگاه کردم.

با این حرکت جنیس بال‌هام از هم باز شدن و بیرون زدن.

- خب تست تمومه، تو قبولی!

از شدت هیجان بالا پایین پریدم که نینا از پشت جیغی کشید و با عجله به سمتم اومد. بغلش کردم و با هم بالا پایین می‌پریدم و شادی می‌کردیم.

- بالاخره موفق شدی...

با سر تند تند حرفش رو تأیید کردم و گفتم:

- دیگه جدایی تمومه، می‌تونم برم و دوباره آرتین رو ببینم.

نینا دستم رو گرفت و به راه افتاد، ار جنیس خدافظی کردیم، به نینا نگاه کردم که گفت:

- بیا راه رو نشونت بدم، فقط یه چیزی، نباید فعلاً زیاد بیرون از بهشت بمونی.

چرا؟ نمی‌دونم منظورش چی بود اما من به محض این‌که بتونم از این جا خارج شم میرم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

باید حتماً ازش آدرس محل درخت ارواح رو می‌پرسیدم، باید به آرتین می‌گفتم که تونستم! تونستم که یه فرشته بشم و سربلندش کنم.

- نینا، تو می‌دونی درخت ارواح قدیمی کجاست!؟

با این حرفم ایستاد و به سمتم برگشت، با خجالت بهش نگاه کردم که با خوشحالی گفت:

- درخت ارواح؟ من بچه که بودم اون جا خیلی بازی می‌کردم، بیا بریم باهم نشونت بدم.

سری به معنای باشه تکون دادم که دستشو به سمتم دراز کرد. دستم رو تو دستش گذاشتم که گفت:

- بدو که رفتیم...

پلکی زدم و وقتی که چشم‌هام رو باز کردم در کمال تعجب خودم و جلوی در دروازه طلایی رنگ دیدم.

- چه جالب بود این حرکتت، قبلا با آرتین این کار رو کردم:)

نینا لبخند تلخی زد و با انگشتش پشت سرم رو نشون داد.

- اون جا رو نگاه کن.

به پشت سرم نگاه کردم و حیرت زده به اطرافم خیره شدم، خیلی زیبا و در عین حال ترسناک بود!

یه درخت بزرگ یه اندازه ارتفاع و بلندی کوه، جزیره‌ی که معلق رو هواست طرف دیگه قلعه‌ی بزرگ سیاه با رگه‌های زرشکی و قرمز رنگ ادم رو متحیر می‌کرد.

یعنی اون جا واقعا جهنم بود؟ یعنی فاصله‌ی من با آرتین این قدر بهم نزدیک بود و من سهل انگاری کردم؟ باورم نمی‌شد.

- اون طرف اصلا نرو، اون جا جهنمه.

با هیجان دستش رو گرفتم و به سمت در قلعه جهنم اشاره کردم:

- یعنی آرتین من اونجاست!؟

نینا لبخندی زد و دستش رو آروم رو دستم گذاشت و به چشم‌هم خیره شد بعد تأیید حرفم با کمی فکر کردن گفت:

- آرتین گفت می‌خواد کجا ببینت؟

به فکر فرو رفتم، بزار ببینم تو کاغذ چی نوشته بود؟ امم...

- یادمه که نوشته بود کنار درخت ارواح قدیمی، نزدیک بوته گل سرخ روی تخته سنگ.

نینا نگاهی به اطراف کرد و با تعجب و سردرگمی گفت:

- اما این‌جا که پر از بوته‌ست.

اگه منتظر می‌شدم که نینا برام تصمیم بگیره قطعاً نمی‌تونستم برم پیش آرتین، چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم غیب بشم.

- کجا رفتی آدرینا؟! منم می‌خواستم پیام باهات...

سریع به سمت تخت سنگ رفتم و پشت درخت قایم شدم، آرزو کردم که پدیدار بشم.

برای این‌که بتونم غافلگیرش کنم دوباره آرزو کردم که کوچیک بشم ک به سمتش برم.

به آرتین نگاه کردم که روی تخته سنگ نشسته بود و به انگشتر داخل دستش نگاه می‌کرد.

با شیطنت به سمتش رفتم و کنار پاش و نزدیک تخته سنگ ایستادم.

از تخته سنگ بالا رفتم و روی انگشترش ایستادم، اما انگار آرتین من و ندید، چون آه پر دردی کشید و به در قلعه بهشت خیره شد.

ابروهام و تو هم بردم و با ناراحتی و عصبانیت بهش نگاه کردم، یعنی واقعا منو ندید...

به سمت شونه‌اش رفتم و روی شونه‌اش کنار گوشش ایستادم تا خواستم حرکتی بزنم صدای دلنوازش رو شنیدم.

- کاش بدونه چقدر دوستش دارم و...

از هیجان تو پوست کوچک خودم نمی‌گنجیدم، تو دلم گفتم منم دوست دارم، ریز ریز می‌خندیدم که آرتین ادامه داد:

- و این که اگه بیاد نزدیکم بوش رو احساس میکنم.

با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی فهمید؟ ای وای...

- تو رو شونه‌ام چیکار می‌کنی شیطون؟!!

گوشش رو تو دستم های کوچیکم گرفتم و کشیدمش بعد بالافاصله روی زمین رفتم که آرتینم کوچیک شد و به سمتم اومد. تا خواستم حرفی بزنم تند و بی پروا بغلم کرد و آرام لب زد:

- دل‌تنگت بودم لعنتی، بازم داری از صدات محرومم می‌کنی؟  
لبخند دندون  
نمایی زدم و منم بغلش کردم محکم، درسته درد داشتم چون اون یاد شیطان بود و ساخته شده از آتش اما الان اصلا مهم نبود.

کمی ازش جدا شدم و شروع کردم به هق هق کردن:

- دوس... ت دا...رم عش...قم!

با شنیدن حرفم آرام اشک هام رو با دستش پاک کرد و لب زد:

- دیگه اشک نریز لعنتی، چشمات وقتی اشکيه داغونم می‌کنه، حالم به اندازه کافی خرابه.

خنده‌ی ناخودآگاهی کردم و باشیطنت گفتم:

- پس چی کار کنم؟!!

دوباره بدون هیچ مکثی منو به سمت آغوشش کشید و سرم رو، رو شونش گذاشت:

- فقط بخند برام، همین...

خنده‌ی کردم که چون کشداری کشید و ولم کرد. تا خواستم عقب بکشم مانع شد و صورتم رو گرفت، آی آی چیزهای ممنوعه؟

تا خواست صورتش رو بیاره و لب‌هاش رو مماس لب‌هام قرار بده آرزو کردم که بزرگ بشم. آرتین وقتی به خودش اومد با تعجب سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. خم شدم و از رو زمین برش داشتم، چند بار پی در پی تکونش دادم.

- وای چقدر گوگولی شدی تو...

بهس نگاه کردم دیدم اول چشم‌هاش بسته شد و بعدم انگار می‌خواست بالا بیاره.

آرتین تند تند سرش رو تگون می‌داد و می‌گفت:

- نه... نه...

لبم رو غنچه کردم و با خنده نگاهش کردم، با این کارم چشم‌هاش گرد شد و تکونی نخورد.

- اههه، آدرینا...

از هیجان صداش معلوم بود اونم می‌خواست. تا خواستم بیوسمش بزرگ شد و با این کار هر دومون روی هم افتادیم اما هم و ول نکردیم.

آرتین دستش رو که پشت کمرم رسوند نمی‌دونم چی شد که درد عمیقی رو تو بدنم حس کردم و این باعث شد آرتین رو خمار ول کنم و به عقب برگردم.

- چی شده؟ آدرینا چیزی هست که باعث شد این‌جوری کنی؟!

سرم رو انداختم پایین، دستم رو نوازش وار روی کمرم کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

- آرتین من یه فرشته‌ام؛ برخورد بدنامون باهم باعث درد شدیدی تو بدنم بیچه.

آرتین که انگار هنوز مفهوم حرفم رو نفهمیده بود با کمی مکث گفت:



- یعنی چی؟ یعنی حتی بهت دست نزنم؟! پس چجوری باید مال خودم بکنمت هان؟  
چجوری روحمون رو یکی کنم؟!

سرم و پایین انداختم با لب‌های آویزون نگاهش کردم و گفتم:

- چرا داد میزنی... خب درکم کن، من یه فرشته‌ام سخته...

تکه‌ی از موهام رو که جلوی چشمم افتاده بود رو خواستم کنار بزنم که چشمم به چشم‌های قرمز و خونی آرتین افتاد، این چرا اینجوری شد؟

- آدرینا، حتی شده به زور من نزدیکت می‌شم!

از ترس کمی به عقب رفتم و دوتا دستم رو به عنوان صبر کن بالا آوردم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم و شمرده شمرده لب زدم:

- آروم باش، آرتین گوش بده بین چی میگم، برای منم سخته قبول کردن.

با حرص به سمتم اومد که جیغ کوتاهی کشیدم دست‌هاش رو بالا آورد و محکم هر دو دستم رو تو دستش گرفت.

- برام مهم نیست که می‌خوای یا نه!

به چهره‌اش نگاه کردم ظاهر شیطانی به خودش گرفته بود، تا خواست دستش رو به سمت لباسم بیاره با تمام قدرتم پشش زدم و چند قدم عقب‌تر رفتم.

- آرتین تو چته؟ به خودت بیا!

نمی‌دونم چی شد که دستش رو روی سرش گذاشت و چند قدم بدون این‌که نگاه کنه به عقب برداشت، قدم‌هاش نامیزون بود از ترس کمی به طرفش رفتم که گفت:

- بیخشید آدرینا، نمی‌دونم چه اتفاقی برام افتاد. آدرینا...

دستش رو که به سمتم دراز کرد ناخودآگاه از ترس یکم به عقب رفتم و با من گفتم:

- به... تره که من برم.

بهش پشت کردم و خواستم پرواز کنم که آرتین به سمتم اومد و با ناراحتی گفت:

- دست خودم نبود، بیخشید، من متأسفم...

لبخند تلخی زدم، شاید این همه مدت فرییش رو خوردم، و اون واقعا عاشقم نبود بلکه به خاطر چیزی که داشتم من و میخواست.

- لازم نیست! چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدم...

بالهام رو باز کردم و کمی بالا رفتم که از پایین آرتین دستم رو گرفت، با حرص نگاهش کردم که گفت:

- نرو! قول میدم کنترلش کنم، قول آرتین میدم بهت.

دستش رو پس زدم و با دلخوری که از ته قلبم بود گفتم:

- من باید برم!

خواست دوباره دستم رو بگیره که با شنیدن جمله آخرم دست از تلاش کشید و با ناراحتی گفت:

- آخه... من... باشه.

بعد تموم شدن حرفش دیگه حرفی نزدم و به سرعت به سمت داخل بهشت بال زدم. از دور نینا رو دیدم که با راکا جلوی در دروازه ایستادن به زور کنارش جا گرفتم و لبخند به شدت مسخره‌ی زدم که نینا با تعجب گفت:

- آدرینا چی شده؟ دختر چرا رنگت پریده؟!

با لبهای لرزون به زور گفتم:

- هیچی مهم نیست.

نینا هم وضع حالم و فهمید و دیگه ادامه نداد.

- خب بریم خونت رو ببینی؟

چیزی نگفتم که آدرینا دستم رو گرفت، گذر زمان و حرف‌های که می‌زدن رو نمی‌فهمیدم. یکم بعد خودم و جلوی خونه‌ی دیدم که یه خونه خیلی قشنگ با دیوارهای از طلا، سقفش هم خیلی بلند و قشنگ بود.

نینا در رو باز کرد من هم بدون ذوق روی صندلی نشستم و به انگشترم نگاه کردم.

- چرا اون حرف رو بهم زد؟ چرا می‌خواست به زور...

با صدای نینا از افکارم بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

- عزیز دلم چی شده؟

لبخند تلخی زدم که خودش هم فهمید حوصله حرف زدن ندارم، به سمتم اومد و دستش رو آرام روی سرم کشید.

یکم بعد از این که مکث کرد با صدای آرام لب زد:

- چطور باید بگم که درک کنی، تقصیر آرتین نیست.

آه دلسوزی از ته دل کشیدم که یک قطره اشک از چشم افتاد، راکا از پنجره به داخل اومد و روی شونه‌ای نینا نشست.

- بین آدرینا، چطور بگم خب اون یه شیطان و این خصلت وجودشه، ببینم ترسناک شده بود؟!

دستم و بند صندلی کردم و بلند شدم با صدای که به زور از ته قلوب در میومد گفتم:

- دیگه برام مهم نیست، من دیگه نزدیکش نمی‌شم! حداقلش الان نمی‌تونم...

نینا با تعجب بهم نگاه کرد و دستش رو روی دهنش گذاشت.

- یعنی چی؟ اون جفت توعه! پس اون همه عشقت نسبت بهش چی؟!

اگه می‌موندم بیشتر از این ناراحت می‌شدم، چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم برگردم کنار همون درخت بلند و تنها باشم.

به اطراف نگاه کردم، انگار که آرتین رفته بود، الان زمانی بود که به یکم آرامش برسم...

به سمت درخت رفتم آرام کنارش نشستم، سرم رو پایین انداختم و به گذشته و آینده‌ی نامعلومم فکر کردم.

صدای نفس‌های کسی باعث شد شرگ رو بلند کنم، با تعجب به فرد روبه‌روم نگاه می‌کردم.

- آدرینا... اجاره بده حرف بزنم، من نمی‌خوام تو ازم دور بشی! من عاشقتم!

دستم رو بند درخت کردم و بلند شدم، مگه این نرفته بود؟ با ترسی که یهو وارد قلبم شد باعث شد کمی عقب برم و با صدای لرزونی بگم:

- ب... رو عقب! ج... جلو نیا!

یک قدم من عقب می‌رفتم و آرتین یک قدم بهم نزدیک می‌شد، حرف رو قبول نمی‌کند.

- نیا گفتم... من نمی‌خوام حرف بزنم!

تا خواستم بهش نگاه کنم دیدم که روبه‌روم ایستاده و داره با لبخند نگام می‌کنه.

- ولی من می‌خوام!

با عصبانیت بهش خیره شدم و کمی عقب رفتم، با داد محکم گفتم:

- گفتم جلو نیا! بمون عقب!

دوباره لبخند به لب به سمتم اومد که نمی‌دونم چی شد محکم با تمام قدرتم به عقب پرتابش کردم.

- گفتم ازم فاصله بگیر!

تا خواستم بفهمم چی شد دروازه‌ی بزرگی باز شد و آرتین بدون هیچ کمکی به داخلش پرتاب شد.

با تعجب به اتفاقی که افتاده خیره شدم و آرام چندین بار اسمش رو تکرار کردم.

- آ... تین...

وای من چی کار کردم؟ به دستم نگاه کردم که دیدم حلقه‌ی داخل دستم شروع به سوختن کرد. کم‌کم از بین رفت و خاکستر شد، به خاطر شکی که بهم وارد شده بود بدون تعادل روی زمین افتادم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

- آرتین غلط کردم، چی شد؟ کجا رفتی؟ جون آدرینا برگرد بگو شوخیه همش...

به دست بی‌انگشترم نگاه کردم که جریان اشکم بیشتر شد، دستم رو روی قلبم فشار دادم و التماس کردم که برگرده.

- لعنت بهم، آرتینم رو چی کار کردم؟ حالا باید چی کار کنم؟!

آرزو کردم که نینا بیاد پیشم.

- اهه، چی شده؟ چرا اینجای تو؟!

با گریه چندین بار اسمش رو صدا زدم و از پاهای نینا گرفتم:

- نینا تو رو خدا کمکم کن، بدبخت شدم...

نینا که از کار من تعجب کرده بود آرام کنارم نشست و با تعجب لب زد:

- میگم چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟! آرتین چی شده؟

شروع کردم به تعریف اتفاقی که افتاد، هق‌هق‌ام مانع از حرف زدنم می‌شد.

به نینا نگاه کردم که با تعجب زمزمه کرد:

- وای! تو اونو فرستادی دره ارواح؟

اسم دره رو که برای اولین بار بود شنیدم لرزه به تنم افتاد.

- من... من نمی‌دونم! فقط گفتم برو عقب و یکم به عقب هُلش دادم...

نینا سرش رو پایین انداخت و دستم رو تو دستش گرفت.

- نمی‌شه کاری کرد. اون رفته جای که نمی‌تونه برگرده، اما...

اما؟ یعنی راهی بود؟ دست‌های نینا رو محکم فشردم و گفتم:

- اما چی؟!

- اون فقط خودش می‌تونه خودش رو نجات بده، ولی اگه بیاد دیگه فراموشت کرده.

با تعجب بهش نگاه کردم و لب زدم:

- یعنی چی؟

نینا سعی کرد بلندم کنه، با کمکش بلند شدم.

- دره‌ی ارواح جایی که اگه کسی صدمه جدی ببینه میره اون‌جا، و تنها راه ورود و خروجش

تو جهنم هستش، اون‌جا باید هزار سال بجنگه تا بتونه از دره بیاد بیرون...

توی این هزار سال همه خاطراتش رو از دست میده و دیگه نمی‌تونه تو رو به خاطر بیاره...

- وای آدرینا اگه مادرش بفهمه... باید زود از این‌جا بریم!

با گریه بهش نگاه کردم و با عجز لب زدم:

- نه نمی‌خوام، تو رو خدا یه کاری بکن، نجاتش بده!

نینا ایستاد و به سمتم برگشت بهش نگاه کردم که شونه‌هام رو تو دستش گرفت و محکم

فشارش داد.

- نگران نباش، می‌گم جنیس یه راهی پیدا کنه، اما خب اگه حافظت و پاک کنه بهتره...

چی؟ پاک کنه؟ نه نه من نمی‌ذارم!

با گریه دستش رو برداشتم و تند تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، من نمی‌خوام فراموشش کنم!

نینا با غصه لبخند تلخی زد و با سر پایین گفت:

- تنها راه همینه، اون فراموشت کرده. تنها راه اینه، باید همه‌ی زندگیتو فراموش کنی حتی انسان بودن رو!

تا خواستم مخالفتی کنم نینا دستم رو گرفت و به سمت آزمایشگاه رفت.

با چشم‌های اشکی به اطراف نگاه کردم، همه چی تیره و تار شده بود، جنیس به سمتون اومد و پوکر فیس به من نگاه کرد.

- امم سلام، آدرینا چرا داره گریه می‌کنه؟!

نینا من رو یکم به عقب هول داد و آروم دم گوش جنیس گفت:

- آرتین و فرستاده دره ارواح.

جنیس متعجب نگاهش رو بین من و نینا در حال گردش بود، سعی کردم توضیح بدم تا اونم بدونه.

- تقصیر من بود، اون فقط می‌خواست حرف بزنه...

جنیس با ناراحتی سرشو پایین انداخت و متأسفمی زیر لب گفت.

- جنیس تأسف الان لازم نیست! ما اومدیم این‌جا تا تو حافظه‌شو پاک کنی و فقط فرشته بودن یادش بمونه.

جنیس با حرف نینا کمی به فکر فرو رفت، دستش رو روی میز کنارش کشید و عینکش رو روی اون گذاشت.

- خب، مادرش که می‌تونه...

با تعجب بهش نگاه کردم، مادرش؟ یعنی واقعا می‌تونست آرتین من و نجات بده؟

زود اشک‌های صورتم رو پاک کردم و با خوشحالی لب زدم:

- چی؟ مادرش؟ یعنی اون می‌تونه کمک کنه؟

جنیس سری به معنی تأیید تکون داد و با تأسف بهم نگاه کرد.

- آره، اما تو شیطان نیستی. فقط یه راه هست که می‌تونی شیطان بشی، البته ترجیح می‌دم که نگم.

با عصبانیت کمی به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم، با حرص لب زدم:

- بگو جنیس!

جیس لبخندی زد و دستش رو به معنی تسلیم بالا آورد.

- باشه باشه، خب تو باید یه گناه بد انجام بدی تا با انجام این‌کار از بهشت بیرون کنی!  
این‌جوری می‌تونی وارد جهنم بشی.

همین؟ پوف گفتم حالا چی می‌خواد بگه، لباسم رو تکون دادم و گفتم:

- گناه مثل چی؟

جنیس کتابی که داخل قفسه بود رو بیرون آورد و با یکم مکث گفت:

- خب گناه رو بعدا می‌گم، تو الان باید این و بدونی که تو یه فرشته‌ای اگه شیطان بشی،  
میشی ساکیباس ( ساکیباس یعنی نصف فرشته و نصف شیطان، البته مونده که ساکیباس  
فرشته بشه یا ساکیباس شیطان)

زود با سر حرفش و تایید کردم که نینا با تموم قدرتش از شونه‌ام گرفت و به عقب کشید.

- یعنی چی قبوله؟ تو باید فرشته بمونی!



سرم رو پایین انداختم و با بغضی که تو قلوم بود لب زدم:

- تقصیر منه که آرتین رفت اونجا، همین فرشته بودن باعث شد از دستش بدم!

نینا با حرص شونه‌هام رو توی دستش گرفت و با غضب لب زد:

- تقصیر خودش بود!

دستش رو پس زدم و قدمی به عقب رفتم. به چشم‌هاشون خیره شدم و بی عصاب لب زدم:

- کمک می‌کنید یا نه؟

به سمت نینا برگشتم و ابرو هام رو به هم گره داده، تقصیر من بود بی احتیاطی کردم!  
تاوانش رو هم می‌دم.

- تقصیر آرتین نبود، اون فقط می‌خواست حرف بزنه، اما من...

بعد از حرف زدنم نینا سرش رو پایین انداخت و دستاش رو به هم گره کرد. سرش رو با  
مظلومیت بلند کرد و با بغض لب زد:

- باشه، فقط من و فراموش نکن. از بچگی باهات بودم و کارهای که می‌کردی رو دونه دونه  
می‌نوشتم.

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم و با لبخند صورتش رو توی دستم گرفتم:

- فدات بشم عزیز دلم، مگه میشه فراموش کنم؟ تو بهترین دوستم بودی.

بعد از این حرف محکم نینا رو بغل کردم که اون هم با تقلید از من بغلم کرد و چند ثانیه  
تو همون حالت موندیم.

بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم، به سمت جنیس برگشتم و به درخت کنارم تکیه دادم.

- جنیس، این‌جا بزرگترین گناه چیه؟

جنیس کمی فکر کرد و سرش رو پایین انداخت، زیر لب چندین و چند بار اسم بزرگترین گناه رو تکرار می‌کرد و می‌گفت.

یکم گذشت تا این‌که با هیجان سرش رو بلند کرد و گفت:

- برو باغ آرامش رو آتیش بزن، این‌جوری از بهشت رونده می‌شی! البته فکر دیگه‌ای تو سرم دارم، اما اونی که تو ذهنمه خیلی زیاده.

با خنده از درخت جدا شدم و دستم رو به حالت خمیازه روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- فقط همین؟ این که چیزی نیست!

نینا دستی تو موهاش کشید و با حالت آشفته و کلافه لب زد:

- آره، لازم نیست کاری که من بهش فکر کردم رو بکنی؛ همین کافیه.

تا خواستم حرف بزنم نینا پیش قدم شد و با حالت سوالی به جنیس خیره شد و گفت:

- اون بزرگه چیه؟!

جنیس به راه افتاد و هم‌زمان با راه رفتن بهمون اشاره کرد باهاش همراه بشیم، همون‌طور که داشت راه می‌رفت به قلعه‌ی بزرگ و باشکوه‌ی که بالای کوه بود اشاره کرد و گفت:

- حمله به عرشه‌ی فرشتگان مقرب!

فرشتگان مقرب؟ یکم راجبشون فکر کنم شنیدم، قدرتمندترین مقام رو دارن.

( فرشتگان مقرب: از جمله فرشتگانی هستند که بعد از خداوند و پیامبران در مقام فرشته بودن بزرگترین مقام رو دارن. از جمله این افراد میتونم به میکائیل و جبرئیل اشاره کنم. فرشته میکائیل که فرشته‌ی محافظت از رزق و روزی هستش و جبرئیل فرشته‌ی پیام‌رسان خدا و مکاشفه هستش.)

نینا با ترس هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت، قدمی به عقب رفت و با ترس لب زد:

- اون رو که حتی تا حالا ندیدم و نزدیکش هم نشدم! واقعا می‌خواستی این و پیشنهاد بدی؟ نکنه دیونه شدی؟!

فکر بدی نبود، شاید اگه باغ آرامش رو آتیش می‌زدم مورد بخشش قرار می‌گرفتم، اما اگه به عرشه حمله کنم امکان بازگشتم نبود میشه.

جنیس لبخند با اطمینای زد و رو به نینا گفت:

- نگران نباش! اون این‌کار رو انجام نمیده.

بعد از این حرف جنیس آرزو کردم که اژدها بشم، لحضه‌ی نگذشت که بدنم شروع به فعالیت کرد و هر لحضه بزرگتر شدم.

- من انجام میدم!

بال‌های بزرگم رو باز کردم از روی زمین بلند شدم، از پشت صدای داد جنیس رو شنیدم که با صدای بلندی گفت:

- نرو! آدرینا برگرد...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت عرشه‌ی فرشتگان نزدیک شدم، حقا که از زیبای چیزی کم نداشت. زیبایش خیلی کور کننده بود، اما من برای این این‌جا نیستم!

دستم رو باز کردم، با این کارم گلوله‌ی آتشی درست شد که لبخندی رو بر لبم آشکار کرد.

چشمم به فرشته بلند قد با چهره‌ی خیلی زیبا، محوش شده بودم که چشمم به لباس سفید و بنفشش خورد، شنیده بودم که ساموئل محافظ بهشت هستش و با قدرت باور نکردنی.

با چهره‌ای خشمگین از درها عبور کرد، به چشم‌های عصبی و سفیدش که خیره شدم سیلی از حالت‌های ترس و نگرانی بهم رجوع کرد، اما سعی کردم عقب نکشم. چشمم به قسمتی از قلعه خورد که داشت می‌سوخت و فرشتگان دیگه در حال خاموش کردنش بودن.

ساموئل به نزدیکی من رسید و با عصبانیت و صدای بلند لب زد:

- تو لایق بهشت نیستی!

تا خواستم معنی حرفش رو بفهمم با دستش دوده‌های سفیدی رو به اطرافم فرستاد، بیشتر شبیه گرد بادی بود که باعث می‌شد به داخلش کشیده بشم.

دروغ نباشه خودم خیلی ترسیده بودم و می‌ترسیدم که زنده نمونم. هر چقدر که دوده‌های سفید بهم نزدیک می‌شدن شدت بدن من برای سوختن بیشتر می‌شد.

از درد زیاد جیغی کشیدم و برای لحظه‌ای تو تاریکی فرو رفتم...

چشم‌هام رو باز کردم رو هوا معلق بودم، با ترس به زمین خیره شدم و تا خواستم خودم رو جمع کنم با ضربه‌ای محکم روی زمین افتادم.

- آخ...

به زور دستم رو بند زمین کردم که دستم کمی سوخت، یکی از چشم‌هام رو باز کردم به اطراف چشم دوختم.

یه زمین سوخته و ترک خورده‌ی وسیع با یه دشت بزرگ صحرائی.

این‌جا دیگه کجا بود؟! به زور خودم رو بلند کردم و روی زمین نشستم، در حال واریسی اطراف بودم که صدای دختری من و به خودش آورد.

- اوه، تازه کاری؟!!

سرم رو کمی چرخوندم و به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم، با حیرت بهش خیره شدم،  
دختری باموهای بور و بدن رو فرم و جذاب زیر اون لباس تنگ...

چشمم با شاخ و چشمهای سرخ رنگش که افتاد پازل افکارم کنار هم چیده شدن و  
فهمیدم که داخل جهنم هستم.

به نزدیکم که رسید دستش رو به سمتم آورد که دستش رو با کمی تعلل گرفتم و بلند  
شدم.

- می‌بینم که خوب گند زدی.

این حرف رو با شادی و پوزخند گفت؛ حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

انگشتم رو آروم روی شونه‌اش زدم و با بهت لب زدم:

- تو واقعا شیطانی؟!!

سرش رو به معنی آره تکون داد که جیغی از سر شادی کشیدم و هورای بلندی گفتم.

- بزن قدش، کارت خیلی خفن بود! میگما فرشته شری بودی‌ها، اون‌جا رو به چوخ دادی...

لبخند سردی روی لب‌هام نقش بست، هه من تو فکر چی هستم این تو فکر چیه...

آهی کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

- مجبور بودم که اون‌جا موندم، نمی‌خواستم دیگه اون‌جا بمونم! برای کاری این‌جا اومدم و  
باید یکیو پیدا کنم.

دختره حرفم رو با سر تأیید کرد و با حالت چندشی گفت:

- آره بابا، فرشته‌ها زیادی لوسن، این‌جا از هر نظر بهتر و برتره...

بعد از این حرف بشکنی زد که به ثانیه نکشید هر دومون راهی سالن بزرگ و زیبای شدیم.

سالنی با کلی اتاق...

به سمتش برگشتم و با حالت سوالی بهش گفتم:

- اسمت چیه؟! اسم من که آدریناست.

دختره تره‌ای از موهایش و به پشت گوشش برد و با عشوه و حالت خاصی گفت:

- تیانا...

بعد این حرف انگار که چیزی حس کرده باشه بهم نزدیک شد و لباسم رو بو کرد.

- اومم، ببینم تو یه ساکیبایس هستی آره؟ حسش می‌کنم... حس قدرتی که درونته و خیلی زیاده...

با حالت سوالی و لب‌های آویزون بهش خیره شدم و گفتم:

- ساکیبایس دقیقا کارش چیه؟!

تیانا دری رو باز کرد و بهم تعارف کرد به داخل برم. وارد اتاق که شدیم اتاق رو از نظر گذروندم.

تم سیاه و زرشکی... ترکیب جالب و خوش رنگی بود. دستم رو بند میز ساده‌ی کنار در کردم و با تیانا به سمت صندلی‌های گوشه‌ی اتاق رفتیم.

روی صندلی نشستیم، پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و بهش نگاه کردم.

- خب ببین تو ساکیبایسی، کسی که عاشق گرفتن روح انسان‌هاست، مخصوصا این‌که خوشت میاد مردها رو اسیر خودت کنی و روحشون رو تصرف کنی.

با دهن باز نگاهش کردم و کمی به سمتش خم شدم.

- نه به جون خودم، من و چه به این‌کارها...

تیانا خنده‌ی کرد و از جاش بلند شد، به سمت تخت خواب رفت و روش دراز کشید.

- این و نگاه کن!

با تعجب بهش خیره شده بودم که به تاج تخت تکیه داد و دستش رو به دستبندی که تو دستش بود زد.

چند لحظه نگذشت که دختر زیبای از داخل دستبند بیرون اومد، این جا بود قشنگ فکم محکم با زمین برخورد کرد. متعجب بهشون خیره شده بودم و زیر لب زمزمه می‌کردم که مگه اصلا ممکنه؟!

تیانا ابرویی بالا انداخت و به سمت دختره برگشت، با حالت خیلی خشک و بی احساسی لب زد:

- پام رو ماساژ بده...

در عین ناباوری دختره به سمت پاهای تیانا رفت و شروع کرد به ماساژ دادنش.

یکم که گذشت تیانا دستور داد که دختره دوباره به دستبندش بگرده، بعد از رفتن دختره لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و کمی نوشیدمش.

- خب ببینم گفتی که دنبال یکی هستی؟ اسمش چیه؟ شاید شناختمش.

سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو توی هم دیگه قفل کردم، به صندلی تکیه دادم و لب زدم:

- خب من و شوهرم بحثمون شد، منم عصبی شدم از دستش، آخه ازم می‌خواست بهش نزدیک‌تر بشم، اما چون من فرشته بودم نتونستم.

واسه همین کمی به عقب هلش دادم و اونم افتاد تو دره‌ی ارواح... دوستم بهم گفت مادرش می‌تونه کمک کنه، واسه خاطر همین به این جا اومدم.

تیانا با حالت چندشی لب‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- به خدا شما فرشته‌ها لوسین... اسم شوهرت چیه؟ من این جا خیلی‌ها رو می‌شناسم.

بعد این حرف به سمت میزی رفت که روش لوازم آرایشی و امثال اون بود. شروع کرد به شونه کردن موهایش که با ناراحتی لب زد:

- خب من از کجا باید می‌دونستم، اسمش آرتینه.

اسم آرتین رو که به زبون آوردم تیانا با بهت به سمت برگشت و شونه از دستش افتاد. با صدای افتادن شونه در اتاق باز شد و چند تا دختر وارد اتاق شدن.

- او... اون شوهر توعه؟ بعد تو کسی بودی که فرستادیش دره‌ی ارواح؟ به خدا اگه من به جات بودم همه چیم و در اختیارش می‌ذاشتم!

تیانا با قدم‌های بلند خودش رو کنارم رسوند و کنار صندلیم نشست.

- همه اون و این‌جا دوست دارن، از معدود روح‌های سفید جذابه...

- چه خبره؟!

هر دومون به سمت صدای که از پشت سرمون می‌اومدید برگشتیم، چشمم به چهار دختری افتاد که با حالت دلبری کنار در ایستاده بودن و نگاهمون می‌کردن.

تیانا با عجله بلند شد و به سمتشون رفت، با بلند شدن تیانا منم بلند شدم ایستادم که تیانا لب زد:

- بچه‌ها، این دختر همون عشق آرتینه، همونی که آرتین به خاطرش...

این حرف که از دهن تینا خارج شد دخترا با تعجب نه‌ی بلندی زمزمه کردن و به سمتم اومدن و سیل سوالاتی بود که از طرفشون بهم می‌رسید.

اون‌قدر سوال می‌کردن که نتونستم بفهمم کی به کیه.

یکی می‌گفت: چطور بود؟ یکی دیگه می‌گفت: هیكلش خاصه و قوی بود نه؟!

یکم به عقب رفتم و با سردرگمی گفتم:



- نمی‌فهمم چرا براتون این‌ها مهمن؟!

یکی از دخترا که پوستش کمی گندم‌گونه بود به سمتم اومد و محکم روی بازوم زد:

- خوب مهمه دیگه، حالا بگو ببینم خشن و بی‌رحمه نه؟ ببینم باهاش خواب...؟!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، بیچاره آرتینم ازش دیو ساختن... همه بهم با دو جفت چشم خیره شدن بودن، کمی معذب بودم، اما خب...

- نه! اون خیلی هم مهربون و با گذشته.

یکی از دخترا ایشی گفت و به سمت تخت خواب تیانا رفت:

- پوف، موندم عاشق چیه تو شده.

با حالت پوکر بهش خیره شدم و با چشم‌های ریز شده گفتم:

- مگه من چمه؟!

دختره خواست جوابم رو بده که تیانا وسط پرید و با ناراحتی و آشفتگی لب زد.

- دخترا یکم آرومتر لطفا! ببینید مادر آرتین نمی‌دونه که اون الان توی دره‌ای ارواحه! آدرینا اشتباهی اون و اون‌جا فرستاده.

صدای باز شدن در اومد، همون جور که داشتیم به صحبت‌های تیانا گوش می‌دادم خانم زیبا و خوش چهره‌ای وارد اتاق شد.

- چی می‌گین شما؟!

خیلی از قیافش خوشم اومده بود، چشماش خیلی قشنگ بودن و من و متحیر خودشون کرده بودن.

تیانا زودتر از ما به خودش اومد و به سمت خانومه رفت.

- سلام خانوم، خوب چیزه... ایشون با آرتین کار داره.

بعد این حرف به من اشاره کرد که از ترس کمی تو خودم جمع شدم. با این اشاره خانومه هم به سمتم چرخید و اما بی‌اطلاع از اتفاق‌ها لب زد:

- با پسر من چی کار داره؟! -

خواستم جوابش رو بدم که از بیرون صداهای ناهنجاری به گوشمون رسید. از ترس همه بهم نگاه می‌کردن. خانومه اول از همه از اتاق خارج شد و به قسمت خروجی اتاق‌ها رفت، با سردرگمی بهشون نگاه کردم که دیدم همه رنگشون پریده.

همه‌شون حتی تیانا هم با عجله از اتاق خارج شدن، کمی که تو سکوت ایستادم تصمیم گرفتم منم همراهشون بشم و برم.

به بیرون از اتاق‌ها که رسیدم با تعجب به اطراف نگاه کردم، واقعا زمین تا آسمون با بهشت فرق داشت، اکثر قسمت‌ها مشعل‌های روشن آتیش و میکده‌ها بودن...

چشمم به دروازه‌ی بزرگی که ته اعماق این‌جا بود افتاد، انگار کسی قصد داشت از اون‌جا بیرون بیاد.

تیانا با تعجب به سمت خانومه برگشت و گفت: چی شده؟! چرا اینجوری داره می‌کوبه؟! -

خانومه با کمی تعلل و مکث به تیانا خیره شد و لب زد:

- دروازه‌ی ارواحه، یادت رفته اون‌جا زمان زود می‌گذره؟ هر یک ساعت این‌جا هزار سال اون‌جاست... حتما یکی واردش شده...

با شنیدن این حرف از دهن خانومه که حدس می‌زدم مادر آرتین باشه هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

با تته پته به سمت خانومه برگشتم و گفتم:

- شما مادر آرتینی؟! -

نگهبانا با دستور مادر آرتین به سمت دروازه رفتن تا جلوگیری کنن از این اتفاق و ضربه‌ها...

- آره مادرشم، امرت تازه کار؟

با هیجان بهش نگاه کردم، پس بالاخره می‌تونم آرتین رو نجات بدم! با عجله چند قدم به سمتش رفتم و شروع کردم کلمات رو کنار هم چیدن.

- پس شما می‌تونی آرتین و نجات بدی؟

مادرش با کمی سردرگمی بهم نگاه کرد و هم زمان به تیانا گفت:

- این چی میگه؟!

به سمتم برگشت و در ادامه حرفش گفت: منظورت چیه؟ از چی نجاتش بدم؟

دست‌هام عرق کرده بود، به زور خودم رو کمی جمع و جور کردم.

- خب می‌دونید من چیزه... خب من اشتباهی آرتین و فرستادم...

تا خواستم ادامه‌ی حرف‌هام رو بگم دروازه‌ی بزرگ شکسته شد و یه جنگجو با زره آهنی بیرون اومد.

زرهش سیاه زغالی بود و از همین فاصله‌ی دور هم می‌تونستم چشم‌های آتشینش رو ببینم.

با یه حرکت بال‌هاش رو از زیر زره باز کرد؛ انتظار من از بال‌هاش دو جفت بال سفید و زیبا بود، اما این‌جوری نشد!

حتی بال‌هاش هم سیاه بودن و تاریکی خوفناکی رو به ارمغان می‌آوردن. جنگجو شمشیرش رو تو دستش گرفت و با این حرکت چند تا از سربازها به سمتش رفتن تا کنترلش کنن، اما جنگجوعه شمشیرش رو بلند کرد و نگهبان رو از وسط به دو نیم تقسیم کرد.

با چشم‌های گرد شده بهشون نگاه کردم، چشمم به روح اون نگهبانه افتاد که اما دریچه‌ای باز شد و روح نگهبان رو به داخل کشید.

مادر آرتین به سمتش رفت و با چوبی که داخل دستش بود با ابروی بالا رفته پرسید:

- تو دیگه کی هستی؟!

جنگجوعه چند قدم بهش نزدیک شد. از ترس همه‌ی ما عقب ایستاده بودیم و بهشون نگاه می‌کردیم.

- پسرتو نمی‌شناسی؟

صداش کپی برابر با اصل آرتین بود، اما نه به این خشنی، آرتین اون قدر با ملایمت صحبت می‌کرد که این صدا...

جنگجوعه که کلاهش رو برداشت همه با تعجب بهش خیره شدیم، با دیدن قیافه‌ای مردونه‌ی آرتین زیر کلاه خودش با اون ریش‌های بلند و چشم‌های سرخس حس کردم که فشارم افتاد.

دستم رو به زور بند دیوار خونه‌ای کردم و با اشک بهش خیره شدم، بالاخره نجات پیدا کرد...

مادرش با تعجب به سمتش رفت و مقابلش ایستاد، با تعجب لب زد:

- تو... تو اون جا چی... کار می‌کردی؟!

با صدای لرزون و چشم‌های اشکی به سمت آرتین دویدم و خودم رو توی بغلش انداختم. باورم نمی‌شد...

با دستم کلاهش رو به عقب روندم که متوجه نگاه متعجب آرتین به خودم شدم. با عجله اشک روی صورتم رو پاک کردم و صورتش رو تو دستم گرفتم.

- باورم همیشه الان کنارمی...

آرتین با اون چشم‌های بی‌روحش بهم خیره شد. با صدای مادر آرتین چشم از چشم‌هاش برداشتم و به سمتشون برگشتم و گفتم: من بودم که باعث شدم، من بودم که اشتباهی به اون جا فرستادمش...

در همین هین که داشتم صحبت می‌کردم و سرم پایین بود آرتین با قدرتش بدنش رو معمولی کرده بود و بهم خیره شد.

نکنه ازم دلخور بود که بغلم نمی‌کرد؟! قطره‌های اشک آروم از چشمم روی دستم می‌ریختن و بقیه سکوت کرده بودن.

- تو با چه حقی این کار رو کردی، هان؟!

از داد بلندی که مادر آرتین کشید یه قدم به عقب رفتم و بهشون نگاه کردم. اصلا دور از انتظارم بود این رفتارش...

مادر آرتین به سمت سربازها چرخید و با صدای بلندی داد زد:

- زود بپریدش زمین!

چی؟ زمین؟ یعنی چی؟ با چشم‌های اشکیم به مادر آرتین و خود آرتین خیره شدم و با التماس گفتم:

- به خدا کارم از قصد نبود، آرتین تو رو خدا خودت بگو! تو که میدونی ما عاشق همیم، تو به مادرت بگو که من و نفرسته اون جا...

دست آرتین رو گرفتم که سربازها به سمتم اومدن و به زور دست‌هام رو از پشت گرفتن.

کلی التماس و تقلا کردم تا ولم کنن اما ثمری نداشت؛ به سمت آرتین چرخیدم و آخرین شانس خودم رو استفاده کردم.

- آرتین تو ازم دلخوری که داری این جور می‌کنی نه؟ منو یادته دیگه؟ آدرینام همونی می‌گفتی عشقمی، جونمی...

تا خواستم بقیه حرفم رو بزخم مادر آرتین دریچه‌ای باز کرد و سربازها محکم من و به داخلش پرتاب کردن. با صدای جیغی محکم به داخل سیاهی فرو رفتم و چشم‌هام بسته شد.

با سردرد عمیقی چشم‌هام رو از هم باز کردم، من کجا بودم؟ چند بار پشت سرهم پلک زدم تا دیدم شفاف بشه. به خاطر تابیدن مستقیم نور آفتاب دستم رو روی چشم‌هام و به اطراف خیره شدم.

حالا باید چی کار می‌کردم؟!

با صدای بلندی جیغی زدم و شروع کردم به گریه کردن.

- آرتین...

من باید حتما بینمش و برگردم پیشش! سعی کردم به جهنم فکر کنم، اما هیچ تغییر و اتفاقی نیوفتاد. ای خدا همه‌ی بدبختی‌هام با هم به سرم اومده بودن.

دستم رو به سمت جیمم بردم و آینه‌ای کوچیکی رو از جیمم بیرون آوردم.

- بله بانو؟ چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟

آهی کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

- من باید برگردم به جهنم! تو راهی رو می‌شناسی؟!

آینه کمی مکت کرد، به سمت درخت کناریم رفتم و کمی بهش تکیه دادم، حداقل از تابش نور آفتاب در امان بودم.

- خیر بانو! شما تو زمین هستید و ورود شما هم به جهنم هم بهشت ممنوع شده.

سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزونی اسم آرتین رو زمزمه کردم و گفتم:

- آرتینم رو نشونم بده.

چند ثانیه نگذشت که چشمم به آرتین افتاد، تیانا و دوستاش کنارش ایستاده بودن و با شگفتی نگاهش می‌کرد، اما آرتین بی‌حس بهشون خیره شده بود و حتی یه لبخند هم نمی‌زد.

صدای پای چند نفر به گوشم رسید، سریع آینه رو توی جیبم قایم کردم و آرزو کردم که معمولی باشم. اگه بهشتی یا جهنمی معمولی بودم قدرتمم گرفته میشد، اما خداروشکر ساکیباس شیطانم و قدرت‌هام از بین نرفتن.

دو تا مرد جون به سمتم اومدن که با دیدنشون ناخودآگاه بلند شدم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

- چیزی شده خانوم، صدای جیغ شنیدیم!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم آرام و بی خیال باشم.

- نه، چیزی نشده بود. میشه بدونم این‌جا الان کجاست؟

هر دو مرد بهم خیره شدن و نگاه عاقل اندر سفیدی انداختن، یکی از مردها اخلاقیش خوب بود و چشم و ابروی مشککی داشت، اما مرد دوم برعکس اولی بور بود و می‌تونستم به شخصه ذات شیطانیش رو درک کنم.

- این‌جا روستای چهاربهاره. از این طرف برید می‌تونید به جاده اصلی برسید، البته اگه مسافر هستید.

ممنونی گفتم که مرد بور محکم روی دستش دوستش کوبید و با حرص گفت:

- یه تیکه جواهر پیدا کردی می‌خوای کجا بره، هه؟

پسره مومشکیه ساکت شوپی زیر لب ادا کرد و دست دوستش رو کمی عقب کشید.

- بیا عقب!

دوستش توجهی بهش نکرد و دستش رو پس زد، چند قدم به سمت برداشت و مقابلم ایستاد.

تمام مدت ساکت ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم چی کار می‌خواد بکنه.

دست‌هام رو که تو دستش گرفت با حالت تندی دستم رو به عقب کشیدم و گفتم:

- ولم کن!

اما مرده محکم‌تر از دفعه‌ی قبل دستم رو گرفت و زیر لب غرید:

- مال خودمی دلبر...

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و لب‌هاش رو مماس لب‌هام قرار داد.

هه، بیچاره نمی‌دونست چی در انتظارشه...

ای انسان ساده! نمی‌دونی که الان این توی که مال منی...

با خنده قدمی به عقب رفتم و با خنده گفتم:

- خیلی ساده‌ی.

مرده با تعجب بهم نگاه می‌کرد؛ انگار این ساکیباس بودنم ذاتی شده بود. اون هم برای

منی که تا حالا با مرد غریبه حرف نزده بودم چه برسه به این که اجازه بدم بوسم کنه!

نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم، با دستم دوستش رو که عقب ایستاده بود رو

بیهوش کردم و به سمت مرد بور رفتم.

نفسی کشیدم و روح مرد رو با قدرت زیاد به داخل خودم کشیدم، درد زیادی داشت، اما

خب باید امتحانش می‌کردم! باید قدرتم رو افزایش می‌دادم.

با تمام شدن و رفتن روح مرده حالت خیلی فوق‌العاده‌ی بهم وارد شد و چشم‌هام برق زد.

به مرد مو مشکلی خیره شدم و از نظر گذروندم، روح اون رو هم می‌خواستم، اما چجوری؟!



با دلبری به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

- آخ سرم درد می‌کنه.

دستش رو روی سرش گذاشت و از جاش بلند شد. خودم رو به نزدیک کردم که با تعجب بهم نگاه کرد و زیر لب گفت:

- چته تو دختر؟ حالت خوبه؟!

به اطراف نگاه کرد و با تعجب لب زد:

- کیانوش کجا رفت؟!

شونه‌ای بالا انداختم با شیطنت لب زدم:

- مهم نیست عزیزم! رفت، مهم ما دوتایییم.

به سمت گوشش نزدیک شدم و نفس‌های گرم رو به گردش خوروندم، نامنظم شدن ضربان قلبش رو خوب احساس می‌کردم، خوبه!

- می‌دونستی خیلی خوشگلی؟!

با این حرفم تیر آخر رو زرم و آروم ازش دور شدم.

کمی از قدرتم استفاده کردم تا بتونم کامل تحت کنترل خودم بگیرمش، کاملاً رام شده بود و منتظر بود بقیه کارم رو بکنم که...

- چی میگی؟!

این رو با حالت خماری گفت که خنده‌ی کردم و روی سنگ کوچیکی که اون‌جا بود نشستم.

- بیا نزدیکم تا بگم!

با حرفم با قدم‌های نامیزون به سمتم اومد و گفت:

- چی می‌خوای؟ هر چی می‌خوای رو بگو!

لبم رو کمی تر کردم تا بتونم بهتر روحش رو بکشم اما پرده اشتباه متوجه شد و به سمتم اومد و فاصله‌ی کوتاهمون رو پر کرد.

همین که لبش روی گونه‌ام نشست کمی به عقب هلش دادم و روحش رو به داخلم کشیدم.

- کمک...

خیلی سعی کرد فرار کنه، اما اسیرم شده بود و نمی‌تونست. به جسم خودشو و دوستش خیره شدم و زیر لب زدم:

- انسان‌های بیچاره...

جسدهاشون رو به جای بردم که بقیه بتونن ببین و خاکشون کنن. ردی تخته سنگ نشستم و به فکر فرو رفتم.

من الان چهاربهارم، باید یه راهی پیدا کنم برگردم به روستای خودمون و با کمک یانگا بتونم برگردم به جهنم!

دوباره به حالت شیطانیم برگشتم و خواستم پرواز کنم که دیدم نشد، همه قدرت‌هام وجود داشت جز بال‌هام، لعنت به این شانس!

پوفی از سر کلافگی کشیدم و دستم رو روی انگشترم کشیدم. منتظر بودم دختری از امروز باید در خدمتم باشه بیرون بیاد.

بدون این‌که حرفی بزنم با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- زود برو یه آدمی رو پیدا کن که ماشین داشته باشه، بعد بیارش این‌جا!

دختره کمی سر خم کرد و با حالت مطیع گفت:

بلند شدم و کمی روی زمین راه رفتم، امیدوارم بتونم دوباره به پیش آرتین برگردم!

یکم که گذشت دختره با یه پسر به سمتم اومد و مقابلم ایستاد.

نه انگار این دختره هم خوب کارش رو بلد بود، پسره با حالت گنگ و عجیبی داشت بهمون نگاه می‌کرد، مخصوصاً منی که شاخ و دم داشتم.

دستم رو روی انگشترم کشیدم و دو تا مرد رو احضار کردم.

- بگیرینش!

هر دو مرد از بازوی پسره گرفتن و با این کار به نزدیکیشون رفتم. روح این پسر خیلی قوی‌تر از دوتای قبلی بود و داشت مقاومت می‌کرد.

اما خب منم آدرینام و رامش می‌کنم! دستم رو روی صورت و لباسش که کشیدم کمی بدنش شل شد، خوبه! با یک حرکت کل روحش رو به داخلم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم رو روی انگشترم کشیدم و همه رو جز جسد پسره به داخل انگشترم فرستادم، حالت عادی رو به خودم گرفتم و به سمت پایین کوه کنار جاده رفتم.

سراشیبی‌های زیادی بین کوه بود که طی کردم، از همون بالا ماشین دویست و شش آلبالویی رو دیدم که کنار جاده پارک شده.

به سمتش رفتم و دستی روش کشیدم، ماشین خوبی به نظر می‌اومد. سوار ماشین شدم و سوییچ رو که روش بود رو چرخوندم، دنده رو عوض کردم و پام رو محکم روی گاز گذاشتم.

کم کم سرعتم رو کم کردم و با چهل کیلومتر سرعت رانندگی کردم.

چشمم به جاده بود که چراغ تموم شدن بنزین چشمک زد، نه خیر! امروز فقط رو بُعد بد شانسیم.

ماشین رو کنار زدم و از ماشین پایین شدم.

به اطراف نگاهی کردم جز چند تا دکه‌ی وسایل فروشی و چند تا خونه چیزی نبود.

صدای چند تا پسر بچه به گوشم خورد که داشتن کنار دکه با یه دختر کوچولو بحث می‌کردن. کمی که نزدیکشون شدم صداشون رو تونستم کامل بشونم.

پسرا روشون به سمت من بود و سه نفر بودن، در مقابلشون دختر خوشگل موفرفری بود که سرش رو پایین انداخته بود و داشت هق هق می‌کرد.

معلوم بود که پسرا داشتن به خاطر موهای مسخرش می‌کردن.

- امیر حسین مو شلخته رو نگاه کن، شبیه جنگل آمازونه، دختره‌ی بی‌ریخت...

با عصبانیت به سمت دختره رفتم و پشتش ایستادم، ظاهره رو شبیه شیاطین کردم که پسرا با دهن باز بهم نگاه می‌کردن و نمی‌تونستن لام تا کام حرف بزنن.

یکی از پسرا جیغ بلندی کشید و با داد اسم مامانش رو صدا زد، اون یکی دوسوش هم شلوارشو از ترس خیس کرده بود، به زور جلوی خودم رو گرفتم تا زیر خنده نزنم.

- ببخشید...

هر دوشون بعد گفتن این حرف با عجله ازمون دور شدن، زود به حالت عادی خودم برگشتم و به دختره نگاه کردم که هینی کشید و با تعجب بهم نگاه کرد.

- نترس عزیزم، خوب بیا این‌جا بینم.

دختره زیر لب تشکر آرومی کرد و به سمتم اومد.

- چرا می‌ذاری اذیت کنن؟!

دختره موهایش رو زیر روسری گلگلیش مخفی کرد و با ناراحتی گفت:

- می‌گن موهایم شلخته‌ست، ولی اونا فرن! کاش لخت بودن تا این قدر اذیت نمی‌شدم...

دستی توی سرش کشیدم و توی چند ثانیه موهای فرش رو تبدیل به موهای لخت کردم.

دختره با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و دستش رو روی سرش گذاشت:

- خانوم شما جادوگری!

لبخندی بهش زدم و بوسه‌ی روی گونه‌اش کاشتم که محکم بغلم کرد.

دستم رو به عقب بردم و بستنی گیفی درست کردم، کمی ازش جدا شدم و با شادی بستنی رو بهش دادم که با شادی بستنی رو گرفت و بهم نگاه کرد.

- مرسی...

سرش رو با دستم مالیدم که زود به پشت سرش اشاره کرد و با خنده لب زد:

- من برم به دوستام نشون بدم.

با خنده بروی زیر لب گفتم که آخ جونى زیر لب بلند زمزمه کرد و رفت.

نفسی کشیدم و به سمت جاده رفتن تا سوار ماشین بشم که لباسم از عقب کشیده شد. با تعجب به عقب برگشتم و متحیر بهشون نگاه کردم.

کلی دختر کوچولو و بامزه بودن که داشتن با مظلوم نمایایی بهم نگاه میکردن.

ای بابا... پوفی از سر کلافگی کشیدم و روی صندلی ماشین نشستم.

- خب تو صف بایستین! خب تو چی می‌خوای؟

یه دختر با موهای مشکی به سمتم اومد و با شادی لب زد:

- میخوام موهام زرد شه...

با خنده سری تکون دادم و روی پیشونیم کوبیدم که گفت:

- باشه!

به ترتیب بعد از این که آرزوهاشونو برآورده می‌کردم با شادی خنده‌ای میکردن و به عقب می‌رفتن.

یکی می‌گفت دندون‌هام رو درست کن، یکی میگفت چشم‌هام رو آبی کن...

دیگه خسته شده بودم و به آخرین دختری که مونده بود نگاه کردم و با خستگی لب زدم:

- تو چی می‌خوای؟

دختره لبخند شیرینی زد و به طرفم اومد، با دست‌های کوچولوش بغلم کرد و با گریه گفت:

- می‌خواستم بگم تو خیلی مهربونی، من چیزی ازت نمی‌خوام مرسی دوستام و خوشحال کردی.

از خودم جداش کردم با مهربونی بهش خیره شدم که چشمم به دست راستش افتاد. یکی از دست‌هاش کوچیک‌تر از اون یکی‌ها بود.

با ناراحتی لب زدم:

- چی شده دستت؟!

با خجالت و ناراحتی سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که یکی از دخترا از عقب داد زد:

- خانوم ولش کن، باهاش حرف نزن اون معلوله...

با چشم‌های گرد به دختره چشم دوختم و با بهت لب زدم:

- اون دختر راست میگه؟!

دختره با سر حرفم رو تایید کرد، الهی چی می‌کشید این دختر؟ از طرز صحبت اون دختر معلوم بود که هیچ‌کدوم دوست نداشتن باهاش دوست بشن.

- اسمت چیه خوشگل خانوم؟

با ناز دستی توی موهاش کشید و لب زد:

- فرنگیس...

لبخندی زدم و سرش رو توی دستهام گرفتم، چشم تو چشم بهش خیره شدم و با شادی لب زدم:

- دوست داری توام یه آدم عادی بشی و اونا باهات دوست بشن؟!

دختره با تعجب بهم نگاه کرد و سرش رو به معنی آره تکون داد که خوبه‌ای زیر لب گفتم و بلند شدم.

- خب خب، پس باید درمان بشی...

دختره لام تا کام حرف نمی‌زد و بی‌اختیار ایستاده بود، از ته دلم از خدا خواستم که بهم کمک کنه بتونم درمانش کنم.

دستش رو توی دستم گرفتم و با خنده گفتم:

- چشم‌هاتو ببند، نگاه نکنیا! دارم می‌بینم...

دست دیگش رو روی چشمش گذاشت و چشمی زیر لب ادا کرد که دستم رو روی دستش کشیدم و از تمامی قدرتم استفاده کردم تا دختره دستش سالم بشه و دیگه معلول نباشه.

یکم بعد دستش از ظاهر و باطن قوی‌تر شد و تونست رشد کنه. دستم رو به سمت چشمش بردم و دستش رو کنار زدم.

- خب چگونه؟!

با حیرت نگاهش بین من و دستش تو چرخش بود و انگار هنوز نتونسته بود درک کنه که چه اتفاقی افتاده.

رو کمرش زدم و گفتم:

- بچه‌ها هر کی با فرنگیس خانوم ما دوست بشه و باهاش بازی کنه بستنی میگیره از من...  
...

همه با شنیدن اسم بستنی به سمت فرنگیس هجوم آوردن و بهش نزدیک شدن. بدبخت فرنگیس که هنوز دهنش باز مونده بود.

سری تکون دادم با خنده بهشون بستنی دادم و از اون‌جا دور شدم.

همشون برام دست تکون می‌دادن و به نوبه‌ای خودشون تشکری می‌کردن.

دریچه‌ای برای خودم کنار جاده درست کردم و آرزو کردم که به روستای خودمون برم و کنار کلبه‌ای یانگا باشم.

لحظه‌ای نگذشت که خودم رو کنار خونه‌ای یانگا دیدم. به سمت در رفتم و در و با چند ضربه به صدا درآوردم که روحی از در خارج شد و به سمتم اومد.

با کمی مکث و طمعانینه لب زدم:

- یانگا کجاست؟!

روحه با حالت خنثی بهم نگاه کرد و مقابلم ایستاد.

- رفته جهنم برای مراسمی، از منم خواسته که مواظب خونه‌اش باشم. و این‌که گفت دیگه نمیاد!

با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و با حالت زاری گفتم:

- چی؟! من باید ببینمش حتما! به کمکش نیاز دارم!

روحه ابرویی بالا انداخت و یکم به سمت داخل کلبه رفت.

- خب تو که شیطانی، برات راحتت بری اون‌جا! البته جز این‌که بیرونت کرده باشن.

با حالت زاری به سمتش رفتم و گفتم:



- خب تو کمکم کن، من چی کار کنم حالا؟

روحه نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و به اطراف اشاره کرد.

- هر کاری هم بکنی نمی‌تونی برگردی، البته شاید لیندا بتونه کمکت کنه.

لیندا؟ تا حالا اسمش رو نشنیده بودم. دستی توی موهام کشیدم و با حالت سوالی گفتم:

- لیندا کیه؟!

روحه بدون این‌که مکثی بکنه زیر لب زود گفت: خواهر یانگا! اما نگو که من تو رو فرستادم،

می‌تونی بری پیشش تو روسیه است. ام... بعد از این حرف که

مکت کرد بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب بقیش؟!

دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت:

- یا بهش زنگ بزنی، شماره تلفن داره و خدمات اینترنتی انجام میده.

اولا چه پیشرفته! خنده‌ای کردم و گفتم:

- خب خیلی هم عالی! فقط شمارش چیه؟

در همین هین که منتظر بودم روحه شماره رو بگه گوشیی رو از جیبم بیرون آوردم و بعد از

زدن رمز وارد صفحه گوگل شدم.

- لیندا الغویچ: متخصص احضار، کشتن، راه‌های ارتباطی، زنده کردن و پختن کلوچه و

پیراشکی...

تماس بگیر عسیسم!

با دهن باز به متن روی گوشی نگاه کردم، قشنگ دود روی سرم رو حس می‌کردم.

- نسبت به خواهرش خیلی مدرنه، خدماتش هم عالیه.

سری در تایید حرف‌های روحه بهش تکون دادم و خداحافظی کوتاهی باهاش کردم. به زور خودم رو به منطقه‌ای بالای کوه رسوندم تا بتونم با کمک آنتن به لیندا زنگ بزنم.

- هوف بالاخره!

شماره تماس رو زدم و رو بلندگو گذاشتم، چند دقیقه‌ای نگذشت که جواب داد.

- سلام فندقم؛ لیندا هستم، امرت؟

"سلام" مختصری گفتم و آرزو کردم به خونه‌ای یانگا برم. چشم‌هام رو که باز کردم خودم رو داخل خونه‌ای مدرن و زیبا دیدم.

به سمت زنی برگشتم که تلفن به دست مقابلم ایستاده بود و با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

- خواهرت یانگا نیست، تو شاید بتونی کمک کنی.

لیندا گوشی رو خاموش کرد و روی میز عسلی گذاشت، به سمت صندلی چوبی حرکتی که کنار دیوار بود رفت.

- خب؟ چرا نمیری دنبالش؟ من کلی کار دارم!

دستش رو به سمت گرفت و با اشاره به دستش گفت:

- بیا کلوچه بخور.

ابروهام رو تو هم گره دادم و قدمی جلو رفتم، دستی به لباسم کشیدم و با حرص لب زدم:

- تو جهنمه! نمی‌تونم برم، بیرونم کردن! تو کمک کن...

شونه‌ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد، هم زمان که کلوچه رو به سمت دهنش میبرد لب زد:

- به من چه؟ اون جادوگره نه من!

لیندا با کمی مکث بهم نگاه کرد و چند ثانیه نگذشته از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاقی رفت.

- بیا دنبالم!

مطیعانه پشت سرش راه افتادم و باهاش وارد اتاق شدم.

- من کلی سفارش کلوچه و پیراشکی دارم که باید درست کنم!

به سمت فری که داخل کابینت‌ها بود رفت و درش رو باز کرد.

- نمی‌تونم بری جهنم.

پام رو روی زمین کوبیدم و ظرف آردی که روی میز بود رو روی زمین ریختم و با داد فریاد گفتم:

- من باید برم! هر جوری که شده!

لیندا نفس عمیقی کشید و با حرکت آرومی کلوچه‌ها رو روی کابینت گذاشت، دستکش‌ها رو از دستش در آورد و با حرص لب زد:

- تو یه تبعید شده‌ای، نمی‌تونم برگردی اونجا!

در ادامه‌ای حرفش به سمتم اومد و با جارو آردها رو از روی زمین جمع کرد گفت:

- بزار حدس بزنم؛ عاشق یه شیطان شدی! امم به احتمال زیاد انسان بودی و به خاطر پسره عوض شدی! البته با یه اشتباه از دست دادیش...

سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو تو هم گره کردم که با همون لحن قبلی ادامه داد:

- فراموشش کن! همیشه بهم برسین... مگه این‌که اون به زمین بیاد، البته این یه حدسه و درصد اتفاق افتادنش ده درصده!

قدمی به جلو برداشتم و دست‌هایم رو تو دستم گرفتم، با عجز بهش نگاه کردم و لب زدم:

اغواگر جهنمی  
- کمکم کن!

لیندا که پی به احساس عمیقم برده بود آهی کشید و با مکت کوتاهی لب زد:  
- خب یه کار می‌تونیم بکنیم.

تا خواستم بپرسم چه کاری خودش جارو رو کنار گذاشت گفت:

- می‌خواهی فراموشش کنی؟ من می‌تونم کاری کنم که اگه عشقت برگشت و دیدیش دوباره عاشق هم بشین و حافظه‌تون برگرده.

سری به معنی باشه تکون دادم که خوبه‌ای زیر لب گفت و دستم رو تو دستش گرفت.

کیکی رو از داخل جیبش بیرون آورد و بهم نگاه کرد، با صدای بلند آب دهنم رو قورت دادم و کیک رو ازش گرفتم و کیک رو تو دهنم گذاشتم.

بعد از قورت دادن دستم رو محکم روی قلوب فشار دادم و کمی به سمت زانوهام خم شدم که لیندا لب زد:

- خوبه، اثر کرد! از امروز فقط می‌دونی که شیطانی و اسمت آدریناست، بقیه چیزها رو فراموش کن!

دستم رو بند میزی که کنارم بود کردم اما افاقه‌ای نکرد و با صدای بلندی محکم به زمین برخورد کردم.

یکم بعد چشم‌هام رو باز کردم، سردرد خفیفی گریبان گیرم شد و باعث شد با لب‌های لرزون بگم:

- من ک... جام؟

سرم رو که کمی بلند کردم چشمم به دختری افتاد که مقابلم ایستاده بود خنثی نگاهم می‌کرد.

- تو کی هستی؟!

دختره نفسی کشید و خودش رو مشغول کار کرد، هم زمان که دستم رو برای بالا بردن بدنم روی زمین میزاشتم گفت:

- من لیندام، یه جادوگر؛ سمت آدریناست و یه ساکیباسی! اومدی پیشم تا کمک کنم زندگی و گذشتت رو فراموش کنی.

دستم رو روی سرم گذاشتم و برای لحضه‌ای چشم‌هام رو بستم تا بتونم از سرگیجه در امان باشم.

- ساکیباس؟

لیندا سری تکون داد و هم زمان که تره‌ای از موهایش رو پشت گوشش میبرد گفت:

- آره، آدم‌ها رو فریب میدی تا روحشون رو تصاحب کنی و به قدرتت اضافه کنی.

با لب‌های آویزون بهش نگاه کردم، یعنی چی؟ یعنی این قدر باطنم بده؟!

- یعنی تو میگی من آدم بدیم؟

لیندا چشم‌هایش رو روی هم فشورد و هم زمان که ازم دور میشد لب زد:

- خب تقریباً خیلی بدی! ولی مهم نیست، تو آدم‌های بد رو از دنیا خارج می‌کنی.

آهانی زیر لب گفتم که لیندا دستش رو به سمت در خروجی گرفت و با کلافگی گفت:

- الان از خونه‌ام برو بیرون!

لبخند خجلی زدم و با دستم کمی سرم رو خاروندم و با کمی مکث و من من گفتم:

- من که جایی رو نمی‌شناسم...

لیندا با دست‌های مشت شده بهم خیره شد و با کمی صدای بلند داد زد:

- ناسلامتی ساکیبازی! برای خودت خونه بساز.

دوباره آهانی زیر لب زمزمه کردم که لیندا با کلافگی کلوچه‌ها رو داخل کیسه‌ای آبی رنگی گذاشت و با کلافگی بهم نگاه کرد.

- باشه! بمون این‌جا.

از خوشحالی ایولی زیر لب زمزمه کردم که کیسه‌ای کوچیکی رو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا رو این کیک‌ها پودر شکر بریز.

به سمت لیندا رفتم و خودم رو مشغول کار کردم، اذیت بودم که چیزی به خاطر ندارم و فراموشی گرفتم، اما خب... تمام روز رو به همراه لیندا کلوچه و پیراشکی پختیم و بسته بندی کردیم.

- خب وقت تحویل؛ این سی‌تا برای من، این ده‌تا برای تو. تیز ببر برسون.

به سمتش برگشتم و جعبه‌ها رو تو دستم گرفتم تا خواستم لب از لب باز کنم و آدرس رو بپرسم گفت:

- آدرس هر کدوم روش نوشته شده، بهش که فکر بکنی به اون‌جا میری.

بهش پشت کردم و به آدرس خیره شدم.

- آمریکا، خیابان بیست و سوم واحد سه.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم، لحظه‌ای نگذشت که چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم.

برای لحظه‌ی کوتاهی سر درد خفیفی به سرم وارد شد و باعث شد روی زمین بیوفتم.

کم کم یکم از خاطراتم به ذهنم رسیدن، از کارهای آراد گرفته تا...

صبر کن! این کیه؟ یه پسری بود...

پوفی کشیدم و دستم رو بند زمین کردم و از روی زمین بلند شدم.

- اه ولش کن! بزار این و فعلا ببرم.

کنار خیابون بودم و خداروشکر جمعی زیادی تو خیابون نبود.

با تعجب به خونه‌ها چشم و دوختم و از نظر گذروندم، چرا همه‌ی خونه‌ها شبیه به هم بود؟!

الله و اکبری زیر لب گفتم و شروع کردم به خوندن پلاک‌ها.

- واحد شش، پنج، چهار، سه...

آهان خودشه! به سمت خونه رفتم و از پله‌های لغزنده‌ی که به خاطر بارش باران این‌جوری شده بود بالا رفتم.

بعد از اینکه زنگ رو زدم خانوم مسنی در رو باز کرد و به بسته و من نگاهی انداخت. بسته رو به سمتش گرفتم که به اینگلیسی تشکری کرد و گفت:

- وایسا تا پولش و برات بیارم.

دستش رو به سمت لپم آورد و با خنده و خوشی لب زد:

- چقدر تو گوگولی و نازی.

ممنونمی زیر لب گفتم که خانومه پول رو به سمتم گرفت و دوباره تشکری ازم کرد. از پله‌ها پایین اومدم و کنار تیر چراغ برق ایستادم.

خب آدرس بعدی تو خود ایرانه! چشم‌هام رو بستم و مدتی بعد که چشم‌هام رو باز کردم خودم رو مقابل خونه‌ای زیبا و مجللی دیدم که رفت و آمد داخلش زیاد بود.

ابروی بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم.

- س... لام، امرتو... ن؟!

نمی‌دونم چرا زنه صداش می‌گرفت و انگار که خمار بود، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- سفارتون رو آوردم.

با این حرفم تیز آیفون رو سر جاش گذاشت، لحضه‌ای نگذشت که خانوم جوونی در رو باز کرد و بهم خیره شد.

بسته رو به سمتش گرفتم که ممنونی گفت و یکی از کیک‌ها رو خورد.

منتظر بودم پول رو بده که کیک تو قلووش پرید و خانومه مجبور شد کلی سرفه کنه.

باید کم‌کمش می‌کردم حتما! به سمتش چرخیدم و تو چشم‌هاش نگاه کردم، دستی روی کمرش کشیدم که سرفه‌اش بند اومد.

یکم که گذشت خانومه حالش بهتر شد، با شادی بهم نگاه کرد و پول رو به سمتم گرفت.

با ابروی بالا رفته بهش خیره شدم و گفتم:

- پس انعام چی؟!

خنده‌ای کرد و مقداری پول روی دستش گذاشت که تشکری کردم و از اون‌جا دور شدم.

به آدرس بعدی که نگاه کردم قشنگ دود از کلهام خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم که به اون‌جا برم.

چشم‌هام رو که باز کردم خودم رو مقابل در تخته‌ای دیدم که روی کوه بود و داخل غار...

دستم رو به سمت در نزدیک کردم و چند بار به صدا درآوردم. دستی به کلاه روی سرم کشیدم تا شاخم معلوم نباشه.

بوی گل‌های که اطراف خونه سبز شده بود کل اطراف رو گرفته بود و فضای خیلی خوشگلی رو به ارمغان آورده بود.



در باز شد و من خیره به مردی بودم که موهای سفید و چشم‌های آبی رنگش بیشتر از هر چیزی تو دید بود.

قد بلند و هیکل رو فرمش اون قدری خوب بود که نشه تشخیص داد این مرد پنجاه ساله هست یا بیشتر بهش خیره شدم و گفتم: سلام

سری در جواب سلامم تکون داد که چیزی نگفتم و بهش خیره شدم.

- کیک‌ها رو آوردی؟!

این بار من سرم رو تکون دادم و با دقت به چشم‌هایش خیره شدم، چرا این چشم‌ها این قدر برام آشنا بود؟!

- ببخشید من شما رو جایی ندیدم؟

مرد شونه‌ای بالا انداخت و دستش رو کمی جلو آورد تا کیک‌ها رو بگیره.

- نه فکر نکنم! بیا این هم انعامت.

تشکری کردم و محو صدای آروم و مهربونش شدم، یعنی این حس که من ممکن بود قبلا این شخص رو دیده باشم الکی و گذرا بود؟!

- آخه خیلی برام آشنایین.

مرد خنده‌ی کرد و کمی به سمتم چرخید، کلاه روی سرم رو کمی عقب کشید و با این کار شاخم بیرون زد.

- من برای خیلی‌ها آشنام ساکیاس جون!

تا خواستم مقاومت کنم دستش رو کامل روی سرم کشید و کلاه رو از روی سرم برداشت. از بهت نه چیزی میگفتم و نه چیزی انجام می‌دادم.

با تعجب و دهن باز بهش نگاه کردم و خواستم بگم چطوری که خودش بسته رو از دستم گرفت و به داخل رفت.

- به لیندا سلام برسون.

نه نباید می‌رفتم، باید می‌فهمیدم از کجا می‌دونست من کیم! قبل از این که در رو ببندم کوچولو شدم و با عجله وارد خونه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و یواشکی با قدم‌های کوچیک خودم رو به پشت کمدی که اون جا بود رسوندم.

یعنی این کی می‌تونی باشه؟ نگاه گذرای بی به کل خونه که نه کلبه‌ی عجیب مرد انداختم. چیزهای جالبی نداشت جز...

با قدم‌های آرام به سمت اتاقچه رفتم و به عکسی که روی تاقچه بود خیره شدم، حدسم درست بود! این مرد خیلی خوب من و می‌شناخت.

از عکس خودم چشم برداشتم و به عکس مردی که دستم رو تو دستش گرفته بود و روی زانو نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد خیره شدم.

اون دیگه کی بود؟ به سمت مرده برگشتم که دیدم کیک رو روی میز گذاشت و کنار من روی مبل نشست.

- می‌تونی بپرسی!

با چشم‌های گرد شده به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. یعنی فهمید داخل خونه‌ام؟ غیر ممکنه!

- من می‌دونم که ساکیبازی، ولی توی زمین یواشکی وارد خونه‌ی مردم شدن جرمه.

پس فهمیده...

نفس عمیقی کشیدم و به حالت بدنی و عادی خودم برگشتم، کمی به عقب رفتم. این مرد ترسناک هر چیزی ازش امکان پذیر بود!

- شما از کجا فهمیدی من اومدم تو خونه تون؟! -

بدون این که کلمه‌ی زبون بیاره، آرنجش رو روی دسته‌ای مبل گذاشت و مشغول خوردن کلوچه شد.

- بیا جلو؛ نترس نمی‌خورمت!

بعد این حرف به کیک‌ها اشاره کرد و با همون لحن ادامه داد.

- این کیک‌ها هستن؛ خیلی ساده تونستم از بوی عطر ساکیباست بشناسمت! و در جواب سوال اولت، من یکی از مقرب‌های بهشت هستم.

چند قدمی بعش نزدیک شدم و با گیجی بهش خیره شدم، خیلی مشکوک می‌زد.

- پس اگه فرشته‌ی مقربی، این جا چی کار می‌کنی؟! -

مرده پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و سرش رو به مبل تکیه داد، چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه لب زد:

- بهش میگن استراحت، من دیگه نیازی به مقرب بودن ندارم!

حرفش رو با سرم تایید کردم و به سمت تاچه‌ی که مقابلم بود رفتم. عکس خودم و پسری که کنارم بود رو برداشتم و به سمت مرده برگشتم.

- شما مگه نگفتین من و نمی‌شناسین؟ پس چرا عکس من و دارین؟! -

مرده دستش رو روی دسته‌های مبل گذاشت از جاش با یه حرکت بلند شد، قاب عکس رو ازم گرفت و دوباره سر جاش گذاشت.

- به دلایلی لازم نیست فعلا بدونی، بابت کیک‌ها مرسی، می‌تونم بری!

فقط دفعه دیگه شکلاتش رو بیشتر کنین...

با عصبانیت بهش خیره شدم و محکم پام رو روی زمین کوبیدم.

- من جای نمیرم! باید جواب بدی!

مرده ابروی بالا انداخت و آخرین تکه‌ی کلوچه رو توی دهنش گذاشت. مقابلم ایستاد و دستش رو بالا آورد.

- می‌توننی بمونی و ببینی چی‌کارت میکنم و یا درخواست مودبانه‌ام رو قبول می‌کنی و میری وگرنه...

دوباره با سماجت قدمی به عقب برداشتم و سرم رو به معنی نه تکون دادم که زیر لب با کلافگی "خودت خواستی" رو گفت و گلوله‌ی نوری رو به سمتم پرتاب کرد.

تا خواستم خودم رو پیدا کنم دیدم که داخل خونه‌ی لیندا هستم، از حرص موهام رو با دستام کشیدم و قدم‌های نامنظمی برداشتم.

با عجله بقیه کیک‌ها رو با جادو تحویل دادم و به آشپزخونه‌ی لیندا رفتم.

- همه رو دادی؟!!

"آره‌ی" زیر لب گفتم که دست‌کش‌ها رو از دستش درآورد و به سمتم اومد. تا خواستم بفهمم چی‌کار می‌کنه، محکم گوشم رو تو دستش گرفت و کمی پی‌چوند.

از درد آخی گفتم که لیندا با عصبانیت لب زد.

- دختره‌ی تنبل فکر کردی خودم نمی‌تونستم این‌کار رو بکنم؟!!

با همون سر کج شده دست‌هام رو بالا برده و دست‌هاش رو گرفتم.

- خب مگه چیه؟ این‌جوری راحت‌تره کارمون!

لیندا این‌بار محکم‌تر گوشم رو پیچوند که دیگه کم کم از درد اشک چشمم روان شد.

- این جا تنبل باشی، نیممونی!

در ادامه حرفش گوشم رو ول کرد و لباسش رو تا آرنجش بالا کشید.

- آخرین بارت باشه!

دستم رو به سمت گوشم آوردم و چند بار آروم مالیدمش تا شاید کمی از دردش بهتر شد.

- خب ما می‌تونیم هر چقدر می‌خوایم پول داشته باشیم، چرا باید کار کنیم؟!

لیندا پوزخندی زد و لیوان آبی رو که کنارم بود برداشت، کمی ازش نوشید و گفت:

- این پول مهمه! میدونی چرا؟ چون تو گیرشون آوردی! ارزش دارن...

وگرنه من می‌تونم تو سه سوت به دست بیارم، اما نمی‌خوام! دلم می‌خواد پولی که به دستم میاد پولی باشه که براش زحمت کشیدم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و که لیندا خمیر رو داخل ظرف گذاشت و شروع کرد به ورز دادن خمیر پیراشکی.

- اگه تو هم واسه بعضی چیزای مهم زحمت می‌کشیدی، جات الان این جا نبود!

با گیجی و حواس پرتی بهش خیره شدم و گفتم:

- بعضی چیزا؟ منظورت چیه؟!

سرش رو به سمتم چرخوند و چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- می‌فهمی بعدا! الان باید بریم. می‌خوام بهت بفهمونم که چرا دیگه مثل قبل جادوگر نیستی. سوال هم ممنوعه!

چی می‌گفتم؟ حجله رو همون دم در کشت... دستم رو داخل دستش گذاشتم و بهش خیره شدم. پلکی زدم و بعد از باز کردن چشم‌هام خنکی باد به صورتم خورد.

به خورشید خیره شدم، داشت طلوع می‌کرد. واقعا خیره کننده بود! ابرهای طلایی که به ترتیب پشت سر هم با آرامش از کنارم رد می‌شدند.

- اومم، واسه همینه عاشق این‌جام! این منظره‌ی که داری می‌بینی نه تو جهنم هست نه بهشت...

زندگی این‌جا رو دوست دارم!

حرفش رو با سرم تایید کردم که با ذوق کودکانه بالا پایین پرید و به پشت سرم اشاره کرد.

- بین اون‌جا رو!

بهش پشت کردم و با حیرت و شگفتی به صحنه مقابلم چشم دوختم، انگار که بین شب و روز ایستاده بودیم و زمین در حال گردش بود.

- هر روز میام این‌جا و این‌ها رو می‌بینم.

واقعا صحنه‌ی فوق‌العاده‌ی خدا خلق کرده بود، الحق که با هزار نقاشی همیشه همچین صحنه‌ای خلق کرد.

تا خواستم حرفی بزنم هیس‌ی گفت و دستم رو گرفت. تا خواستم به خودم پیام خودم رو مقابل درخت بزرگی دیدم.

- این‌جا چی کار می‌کنیم؟!

سوالم رو بی‌جواب گذاشت و دستش رو تو جیبش برد، بعد از چند لحظه دستش رو بیرون آورد.

با شادی به شکلات‌های داخل دستش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

- فکر همه جاش رو کردی‌ها!

با لبخند به شکلات‌ها نگاه کرد و زیر لب آروم زمزمه کرد.

- اینا برای ما نیستن...

چیزی نگفتم که لیندا به راه افتاد، پشت سرش راه رفتم یکم بعد چشمم به خونه‌ی خورد که سر درش بزرگ نوشته بود "پرورشگاه مروارید" یعنی اینا...

چند تا بچه به سمتون دویدند و زیر لب محکم اسم لیندا رو صدا زدن.

- خاله لیندا...

لیندا کمی من و کنار زد و با شادی به طرف بچه‌ها رفت و مقابلشون ایستاد.

- سلام فسقلیا...

اون قدر با شادی و ذوق حرف می‌زد که باورم نمی‌شد این همون لیندا باشه. لیندا دستش رو به سمتشون دراز کرد و بچه‌ها هر کدوم شکلاتی رو برداشتن.

لیندا به سمت پسر بچه‌ی رفت که موهای قهوه‌ای بود و چشم‌های سیاهی زغال...

- حسین، درست چطور بود؟

پسری که حالا فهمیده بودم اسمش حسین هستش با خجالت عینک روی چشمش رو بالا برد و گفت:

- عالی بود! نفر اول کلاس شدم.

لیندا سری به معنی خوبه تکون داد و به سمت دختری مو بلندی برگشت که هر چی از خوشگلیش می‌گفتم کم بود!

- لیلی تو درست چطور بود؟ بیا این و برای تو مخصوص گرفتم.

لواشکی از جیبش درآورد و به سمت لیلی گرفت که دختره هم با خوشحالی بالا پایین پرید و تشکر محبت آمیزی ازش کرد.

لیلی آروم کمی خم شده و من و دید زد، بعد به سمت لیندا چرخید و به آرومی لب زد:

- خاله، اون دختره اسمش چیه؟

لیندا نگاهی بهم کرد و دستش رو به سمتم گرفت، با لبخند به پیشش رفتم که لیندا با شادی لب زد:

- این دوست منه، اسمش آدریناست.

دوباره بچه‌ها کنار هم جمع شدن و با هم دیگه لب زد:

- سلام خاله آدرینا.

سلامی بهشون کردم و با مهربونی بهشون خیره شدم، زندگیشون حتما سخت بوده. بدون پدر و مادر...

لیندا روی تخته سنگی که یکم اون ور تر از ما بود اشاره کرد و خودش هم به اون سمت رفت.

- بیا بشین!

حرفش رو اطاعت کردم و کنارش روی تخته سنگ نشستم، سوالی بهش نگاه کردم. وقتی دیدم چیزی نمیگه خواستم ازش سوالی بکنم که دخترا به سمتمون اومدن و پشت تخته سنگ وایسادند.

کمی سرم رو چرخوندم و دیدم که موهام رو تو دست‌هاشون گرفتن و دارن میافن...

لیلی دستی روی موهام کشید و با شادی و ذوق کودکانش لب زد:

- موهاش خیلی نرمه.

تشکری کردم و به منظره‌ی رو به روم چشم دوختم که لیندا بعد از کمی زمان با آشفتگی به سمت حسین چرخید و پرسید.

- حسین، پوریا کجاست!؟



پسره به سمتش چرخید و سنگ‌ها رو روی زمین ریخت.

- خاله گفت که با دوستاش کار داره میره پیش اونا.

لیندا به محض شنیدن این حرف از دهن حسین شنید با عجله از روی سنگ بلند شد و به طرفم چرخید.

- بدو آدرینا، باید زود بریم!

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم سوالی بکنم که لیلی گل صورتی خوشگلی رو بین موهام گذاشت و با شادی برای شاهکارش دست زد.

لیندا با عجله دستم رو تو دست‌هاش گرفت، با عجله به بچه‌ها خیره شدم و زیر لب خداحافظی کردم.

کم کم بچه‌ها از جلوی چشم‌هام دور شدن و خودم رو جلوی کلبه خرابه‌ی دیدم.

- ای وای پوریا...

لیندا این حرف و با ترس گفت، به سمتی که داشت نگاه می‌کرد چرخیدم و متوجه پسرای شدم که ناجوانمردانه دارن پسری که به خودش پیچیده رو می‌زنن.

لیندا دستم رو با حرص ول کرد و به داخل کلبه رفت، به در نزدیک شدم و به تماشای صحنه پرداختم.

- ولش کنید!

بیا این حرف لیندا پسرا به سمتون چرخیدن و خواستن حرفی بزنن که لیندا با دستش همشون رو بیهوش کرد.

با عجله به سمت مکس رفت و اونو تو آغوشش کشید، یه لحظه حس کردم که اگه لیندا مادر بود، حتما مادر خوبی می‌شد!

- خوبی مکس؟ بزار ببینمت!

مکس آخ پر دردی زیر لب زمزمه کرد و وقتی دید لیندا کنارش شروع کرد به گریه کردن. لیندا اشک‌هاش رو با بازوش پاک کرد و مکس رو محکم تر از قبل به بغل خودش کشید.

- ای وای ببین چی کارت کردن... اصلا تو چرا دعوا کردی، هان؟!

مکس کمی خودش رو بالا کشید و با هق هق لب زد:

- خاله لیندا داشتن مسخرمون می‌کردن، فقط واسه اینکه ما یتیمیم! منم جلو روشن ایستادم و با افتخار گفتم که تو پیشمونی.

لیندا با اشک "فدات بشمی" گفت و محکم تر مکس رو تو بغلش فشورد.

حس این پسر رو درک می‌کردم، منم کم نکشیدم تو بچگی از حرف این و اون...

لیندا دستی روی سر مکس کشید و مکس به خواب رفت. با یه یا علی از جاش بلند شد و مکس رو بغل کرد.

- بیا بریم برسونیمش.

سری به معنی باشه تکون دادم و باهاش راه افتادم، آروم زیر چشمی نگاهش کردم، داشت با دستش موی سر مکس رو نوازش می‌کرد و با لبخند می‌زد.

- لیندا!

لیندا "بله‌ی" زیر لب گفت که کمی پا تند کردم و بهش رو کردم.

- از کی این بچه‌ها رو میشناسی؟!

لیندا نفس عمیقی کشید و مکش رو بیشتر تو آغوشش کشید.

- از وقتی که به این جهان اومدم و جادوگری رو کنار گذاشتم. تقریباً دوازده سالی میشه فکر کنم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد، یکم که جلوتر رفتیم و کنار در پرورشگاه ایستادیم.

لیندا در رو زد و یکم بعد خانوم میانسالی در رو باز کرد.

- اِهه سلام لیندا خانوم خوبی؟ وای پوریا رو آوردی؟ خدا خیرت بده مادر...

لیندا تشکری کرد و بدون حرف پوریا رو تحویل خانوم میانسال داد.

بعد از خداحافظی ازشون دور شدیم و با طی العرض خودمون رو به خونه رسونیدم.

- آخ کمرم!

لیندا همون اول خودش رو روی مبل پرت کرد و چشم‌هاش رو بست. کنارش روی مبل نشستم و بهش خیره شدم.

دستش رو بالا آورد و با جادو پیتزای از درون یخچال روی میز گذاشت.

با اومدن پیتزا لیندا با یه حرکت از مبل بلند شد و شروع کرد به خوردن، کوفتت شه که یه تعارف نمی‌کنی!

لیندا سرش پایین بود و پاهاش رو باز کرده بود، با همون حالت سرش رو به سمتم چرخوند و زیر لب گفت:

- می‌خوری یکی؟

با شوق سری تکون دادم و پیتزا رو از دستش گرفتم، همه بدنم از بس طی العرض کرده بودیم درد می‌کرد. قبل خوردن پیتزا دستی به انگشترم کشیدم.

همون دختره خدمتکاره از انگشتر بیرون اومد و کنارم ایستاد.

- جانم خانوم، امرتون؟!!

پام رو کمی دراز کردم و سرم رو به مبل تکیه دادم.

- خیلی راه رفتم، پاهام رو ماساژ بده!

"چشمی" گفت و شروع کرد به ماساژ دادن. حس خیلی خوب و عجیبی بود. یکم که گذشت به سمتش چرخیدم و گفتم:

- لیندا رو هم ماساژ بده!

دوباره اطاعت کرد و به سمت لیندا رفت. لیندا که انگار خوشش اومده بود روی مبل دراز کشید و چشم‌هایش رو بست.

- اهِ دختر پاهام رو هم ماساژ بده، کارت رو خوب بلدی...

نزدیک بیست دقیقه‌ای دختره داشت لیندا رو ماساژ می‌داد. با خنده به سمتش رفتم و گفتم:

- خوش گذشت؟

لیندا که تو حالت خماری بود لب زد:

- آره، حالا بخوابیم، خسته...

بقیه حرفش با خور و پوف‌های قاطی شد؛ خنده‌ی کردم و به سمت اتاقی که لیندا از قبل انتخاب کرده بود رفتم.

- دختر یکم برام آب بیار!

دختره چشمی گفت و از جلوی چشم‌هام محو شد. به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم، اتاق زیبای بود. چیدمان دکوراسیونش حتما سلیقه‌ی لیندا بود.

- بفرمایید خانوم، امر دیگه‌ی نیست!؟

کمی بلند شدم و لیوان رو ازش گرفتم، بعد از خوردن آب خداروشکری گفتم و روی تخت به خواب رفتم.

- آهای دختر چوپون...

اِهه اینجا کجاست، بدون اینکه بدونم کجام داشتم دور خودم میچرخیدم و به صدای که داشت آواز میخوند گوش می‌دادم.

- آهای دختر چوپون...

دستی روی موهام نشست و ناخودآگاه نوازشش کرد. با ترس به عقب برگشتم، اما چیزی نبود!

- از این سوو به آن سوو...

یعنی من کجا بودم، دیگه کم کم داشتم از ترس می‌لرزیدم، یعنی این کی بود که داشت برام آواز میخوند؟!

یه مرد به سمتم اومد، آراد بود! داداشم... با شادی به سمتش رفتم که پاش محکم توی شکمم زد و با داد گفت:

- تو نحسی، نحس! کاش که هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدی...

چشمهام رو بستم، نه این درست نیست، دوباره چشمهام رو باز کردم تا بهش بگم نحس نیستم، اما این بار تو بهشت بودم.

مقابل کاخ بزرگی بودم و داشتم به آتیش می‌کشیدمش. این جا چه اتفاقی داشت میوفتاد؟!

فرشته‌ی به سمتم اومد و با قدرتش به سمتم شلیک کرد. صدای تو مغزم پیچید.

- تو لایقش نیستی، نیستی، نیستی...

با عجله از خواب پریدم و با نفس زنان به مقابلم چشم دوختم، یعنی همش خواب بود؟!

چونهام از ترس می‌لرزید. صدای دختره باعث شد به خودم بیام.

- خانوم؟!

با ترس و بدون حرف بغلش کردم و به اشک‌هام اجازه‌ی ریختن دادم. یکم که گذشت و خالی شدم به داخل انگشتر فرستادمش و به خاطر این‌که خوابم پریده بود از جام بلند شدم.

به سمت در خروجی رفتم و از اتاق خارج شدم، فکر می‌کردم لیندا خواب باشه، اما در کمال ناباوری بیدار بود و سرکارش...

- سلام، بیدار شدی؟ پاشو بیا کمک؛ زود باش! باید خیلی زود سفارش‌ها رو آماده کنیم.

"باشه‌ی" زیر لب گفتم و مشغول درست کردن کلوچه‌ها شدم. برای اون مرده کلوچه‌ی مخصوص درست کردم با کلی شکلات اضافی.

- آدرینا چیکار داری می‌کنی!؟

باید براش بیرم تا حداقل از این طریق بتونم باهاش حرف بزنم و جواب سوالاتم رو به دست بیارم!

- یه چیز مخصوصه برای یه نفر.

لیندا "آهانی" زیر لب زمزمه کرد و به کار خودش مشغول شد.

بعد از آماده شدن بسته‌ها با عجله گونه‌ی لیندا رو بوسیدم و با خجالت گفتم:

- لیندا من باید برم کارم دارم، ببخشید! خودت کلوچه‌ها رو ببر...

لیندا با حرص و خشم بهم نگاه کرد و "باشه‌ی" گفت که به خاطر این حالتش خندم گرفت.

دستم رو روی انگشتر کشیدم و دختر خدمتکارو بیرون آوردم.

- به لیندا تو پخش کلوچه‌ها کمک کن!

دختره به سمت لیندا رفت و بسته‌ها رو از دستش گرفت.

- چشم خانوم.

چشم‌هام رو بستم و دقیقه‌ی بعد که باز کردم خودم رو بیرون کلبه‌ی اون مرد دیدم.

دو دل بودم که در بزمن یا نه، چند بار دستم رو به سمت در بردم تا در بزمن، اما کمی مکث و تعلل کردم.

کمی به عقب رفتم و با این از پشت با کسی برخورد کردم. هینی از ترس کشیدم و به عقب برگشتم.

- به به، میبینم که باز اومدی کوچولو...

با حرص نگاهش کردم که خنده‌ی کرد و با ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد. کلوچه‌ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- برات کلوچه آوردم، همون جور که خواستی شکلاتش هم زیاده!

کلوچه رو از دستم گرفت و با سرفه‌ی کوتاه به داخل کلبه رفت.

- شکلاتش زیاد نباشه من می‌دونم و تو!

با لب‌های آویزون به در بسته نگاه کردم و آهی کشیدم و با مظلوم‌نمایی گفتم:

- بزار منم بیام خوب...

چشم‌هام رو کمی لوس و مظلوم کردم و با حالت کشیده‌ای گفتم:

- لطفا...

چند لحظه‌ای نگذشت که در باز شد و مرده با نگاه گذرایی گفت:

- بیا تو!

با شادی به داخل کلبه رفتم و در رو پشت سرم بستم.

- سوال‌هاتو بپرس!

با صدای بلند آب دهنم رو قورت دادم و مقابلش روی مبل نشستم.

- تو واقعا فرشته‌ای مقربی؟ و این‌که چرا عکس من تو خونه‌ی توعه؟!

مرده چند تا از کلوچه‌ها رو خورد و به مبل تکیه داد.

- خب سوال اولت که آره، جزء دوازده مقرب آسمانی هستم! سوال دومت هم جوابش اینه که اون پسری که تو عکس کنارت ایستاده برام مهمه.

تا خواستم بقیه‌ی حرف‌هاش رو بشنوم دختر خدمتکاری که تو انگشترم بود به دهنم اومد و شروع به حرف زدن کرد.

به قیافه‌ی کوچیکش خیره شدم که با اون صدای لرزون آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- خانوم، لیندا ازم می‌خواد که...

با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

- الان وقتش نیست! هر کاری می‌خواد بزار بکنه! حالا هم برو مزاحم نشو!

از دهنم دورش کردم و چشم‌هام رو باز کردم، به مرده نگاه کردن که بالا حالت خنثی بهم نگاه کرد و گفت:

- و کل داستان همین بود...

نفس عمیقی کشیدم و با دستم موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم.

- خب چرا اون پسر برات مهمه؟!

مرده نگاه عاقل اندر سفیدی بهم کرد و با حالت پوکری گفت:

- کامل توضیح دادم!

یعنی چی؟ دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد. به خاطر تماس ذهنی اون دختر دوباره تو خماری موندم.



- خب وقتشه بری!

با عجله از جام بلند شدم، به سمتش رفتم که "بای بای" گفت بشکنی زد. تا خواستم بفهمم کجام خودم رو داخل خونه‌ی لیندا دیدم.

با حرص به اطرافم نگاه کردم تا دختره رو پیدا کنم، دیدمش! کنار لیندا روی تخت بود.

- دختره الدنگ، حسابت و میرسم!

لیندا با تعجب از جاش بلند شد و بهم نگاه کرد.

از موهای دختره محکم گرفتم و به سمت اتاقی که برای خودم بود رفتم. کاری می‌کنم دیگه مزاحم نشی. از موهایش می‌کشیدم، خوش جلوی چشم‌هام رو گرفته بود.

بدون توجه به گریه و اشک‌هایش داخل اتاق انداختنش و در و بستم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم که آب دهنش رو با ترس قورت داد و بهم خیره شد. انگشتر روی دستم رو کمی چرخوندم و دو تا مرد تنومند یه وجود آوردم.

- خا... نوم اینا ب... رای چین؟!!

پوزخندی بهش زدم و رو به مردا گفتم:

- اون قدر بزنینش تا آدم بشه!

با شنیدن جواب چشم از اتاق خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و با سردرد روی مبل دراز کشیدم و به خواب رفتم.

\*\*\*

با تکون‌های کسی چشم‌هام رو از هم باز کردم و بهش نگاه کردم. لیندا بالای سرم ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد.

- رو اعصابت مسلط باش! وقتی وارد خونه شدی دختره رو دادی بد کتک زدن... در واقع اون تقصیری نداشت، تو عجله کردی! اون فقط می‌خواست ازت اجازه بگیره با من بیرون بیاد.

با ناراحتی نگاهش کردم و شرمنده به دري که دختره داخلش بود نگاه کردم که لیندا ادامه داد:

- اون پیر خرفتم چیزی نمی‌گفت! آره ساکیاس جون قضاوت کردی، اونم خیلی بد...

شرمنده از روی مبل بلند شدن و به سمت اتاق رفتم، در رو که باز کردم مردا دختره رو ول کردن و به طرفم برگشتن. از خودم بدم اومد، من باعث شدم به خاطر هیچ و پوچ کتک بخوره.

مردا رو به داخل انگشتر فرستادم و با شرمندگی کنار دختره که بی‌جون افتاده بود نشستم.

- منو ببخش؛ در حقت خیلی بد کردم و عصبانیتمو سر تو خالی کردم.

دست دختره رو تو دستم گرفتم و به خودم فشارش دادم که با صدای لرزون و پر دردی گفت:

- نیاز به معذرت خواهی نیست خانوم، من ازت... ون ناراحت نمی‌شم.

دستم رو روی بدنش کشیدم و تمام زخم‌هاش رو درمان کردم.

- حداقل کاریه که می‌تونم برات بکنم...

یکم بعد که به حالت اولش برگشت از جاش بلند شد. لیندا در رو باز کرد و به در تکیه داد.

- بیا بریم، می‌خوایم بریم توت بچینیم. بعد هم یه کیک خفن درست کنیم.

دختره رو به داخل انگشتر فرستادم و قبل از این که به داخل انگشتر بره پرسیدم:

- اسمت چیه؟!

با خجالت دستی به سرش کشید و با کمی ناز و ناراحتی گفت:

- اسم ندارم.

آشفته بهش نگاه کردم، این انصاف نبود. موهایش رو کمی کنار زدم و با کمی فکر گفتم:

- چشمهات به بزرگی و درخشان دریاست... اسمت و می‌ذارم نیلا!

با شوق چندین بار اسم نیلا رو زیر لب زمزمه کرد و بوسه‌ی روی گونه‌م کاشت که لبخندی زدم و وارد انگشتر کردمش.

با هم وارد پذیرایی شدیم و خواستیم از خونه خارج بشیم که به سمت لیندا چرخیدم.

لیندا با عجله و چشم‌های گرد شده کنارم زد و باهم روی زمین پرت شدیم.

تا خواستم بفهمم چی شده یه اژدهای بزرگ از سقف وارد خونه شد. با ترس بهش نگاه کردم، بیشتر از هر چیزی چشم‌های بزرگ قرمزش بهم خیره شد و هیكلش رو جلو کشید.

- ههااا...

لیندا با اعصابانیت بهش خیره شد و با مقابلم قرار گرفت.

- جادوی برف...

پس اسمش این بود، با ترس آب دهنم رو قورت دادم که اژدها با دستش گلوله‌های یخ رو به سمتمون پرتاب کرد.

از ترس جیغی کشیدم و دست‌های لیندا رو محکم گرفتم و پشتش قایم شدم.

لیندا هم دستم رو محکم گرفت و با عجله به سمت در رفت.

- بدو، باید بریم!

با گریه بهش چشم دوختم و با لب‌های لرزونم زیر لب نالیدم:

- این کیه لیندا؟!

لیندا "نمی‌دونمی" زیر لب گفت و به سمت دشت سبزی که دورتر از این‌جا بود رفت.

خواستیم به سمت درخت بریم که با یه حرکت اژدها از زیر زمین در اومد و جلومدن ایستاد.

- ساکیاس رو تحویل بده!

لیندا با عجله خودش رو مقابلم کشید و کتابی رو از جیبش در آورد.

- مگه این‌که از روی جنازه‌ی من رد بشی!

لیندا کتابش رو دور اژدها چرخوند و با این حرکت لباسش عوض شد، یه دریچه‌ای بزرگ

زیر اژدها باز شد با یه ضربه اژدها رو به داخل دریچه انداخت.

از ترس به سکسکه افتادم و بهش نگاه کردم که لیندا به سمتم چرخید و با داد گفت:

- آدرینا از اینجا برو، زود باش! من بعد تو میام!

تا خواستم ازش دور بشم دوباره اژدها از زیر زمین بالا اومد و به سمت لیندا شلیک کرد.

با چشم اشک‌آلود خواستم نزدیکش بشم که داد زد:

- برو!

لیندا تا خواست پرواز کنه اژدها از پاهاش گرفت و محکم روی زمین کوبیدش.

ای خدا چی‌کار کنم؟ این‌قدر دست دست کردم که کم مونده لیندا رو بکشه.

- آخ...

لیندا با درد و صورت زخمی روی زمین افتاد و از درد ناله کرد. اژدها با پاش محکم روی سینه‌ی لیندا کوبید و اون و به عقب پرتاب کرد.

با عجله خواستم به سمتشون برم که اژدها با دو خودش رو به لیندا رسوند و با شمشیرش رو بالا برد.

- نهه...

با این حرفم اژدها محکم شمشیر رو توی سینه‌ی لیندا کرد. بهت زده به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم که یه قطره اشک از چشم لیندا پایین اومد.

- آدر... ینا فرار کن.

لیندا با تمام زورش دستش رو به سمتم گرفت و دریچه‌ی باز کرد.

اژدها دوباره شروع کرد به ضربه زدن که تحمل نکردم و تبدیل به اژدها شدم.

با سرعت به سمتش رفتم و با تمام زورم کنارش زدم. لیندا رو توی بغلم گرفتم و با عجله وارد دریچه شدم.

لحظه‌ی نگذشت که روی کوه ایستادم و به حالت قبلیم برگشتم، با اشک روی زمین نشستم و لیندای خونین رو توی دستهام گرفتم و اشک ریختم.

- اههه...

به زور نفس می‌کشید و از درد به خودش میپیچید. دستم رو به زور روی سینه‌ش فشار دادم تا از خون‌ریزی جلوگیری کنم.

- آخ!

به زور با آرنجم اشک روی صورتم رو پاک کردم و با هول و ولا دنبال پارچه‌ی بودم تا از خون‌ریزی جلوگیری کنم.

لیندا دستش رو روی دستم فشورد با مهربانی لب زد:

- نیاز نیست، دیگه نیاز ندارم که زنده بمونم.

با اشک بهش خیره شدم که دستم رو تو دستش گرفت و محکم به خودش فشورد، با ناراحتی لب زد:

- آدرینا... بچه‌ها! مواظب اونا باش. من دیگه زنده نیستم، می‌دونستم که قراره بمیرم!

با تعجب بهش نگاه کردم که با درد خنده‌ی کرد و سرش رو کمی بالا آورد.

- یادت که نرفته؟ ما جادوگرا آینده بینیم. زنده بودن من باعث دردسر بیشتر میشه...

بعد این حرف کم کم چشم‌هایش رو بست که با داد به زور چشم‌هایش رو باز کردم و گفتم:

- نه! نبند، جون آدرینا پاشو! لیندا غلط کردم دیگه اذیتت نمیکنم تنهام نزار...

نامرد بود، به حرفم گوش نکرد! لحضه‌ی نگذشت که دست‌هایش عین یخ سرد شد و چشم‌هایش کاملا بسته...

با بهت تکونش دادم و چندین بار اسمش و زیر لب زمزمه کردم. تا خواستم بلندش کنم کل بدنش خاکستری شد و کم کم تبدیل یه یه برگ شد.

هوا یکم طوفانی بود و خواست برگ رو به آسمون ببره که برگ رو تو دستم گرفتم و با ناراحتی روی لبم فشار دادم.

آخه چرا تنهام گذاشتی؟ کم بود بقیه؟ توام رو هم عین اون از دست دادم...

یه صدای از پشت گوشم رسید و باعث شد حالم خراب‌تر از قبل بشه. برگ رو به دست باد سپردم و به سمت صدا چرخیدم.

با عصبانیت به اژده‌ها خیره شدم و آرزو کردم که اژده‌ها بشم و شکستش بدم.

- کجای ساکیباس کوچولو؟!

چون پشتش به من بود با تموم زورم به عقب پرتابش کردم و زیر لب با داد گفتم:

- ازت متنفرم لعنتی! می‌کشمت!

اما اون اون قدری زورش زیاد بود که با ضربه‌ام زیاد تکونی نخورد با خوشحالی گفت:

- ظاهر ساکیاس کوچولو عصبانیه... آخی، دوستش مرده؟!!

می‌دونی؟ لذت می‌بردم وقتی شمشیر رو تو قلبش فرو می‌کردم!

کمی نزدیک تر اومد و کنار گوشم کمی خم شد و با عصبانیت لب زد:

- عین دوستت ضعیفی، همون‌طور که اون و کشتم تو رو هم می‌کشم.

با عصبانیت و خشم بهش خیره شدم و با دستم محکم به عقب پرتابش کردم و غریدم:

- انتقام لیندا رو ازت می‌گیرم!

دوباره به سمتش رفتم که با دستش محکم روی صورتم کوبید و با پاش تو شکمم زد.

آخی از درد گفتم که با صدای بلند گفت:

- واقعا فکر کردی به این آسونی می‌تونم شکستم بدی؟ چون روح سفیدی؟

دوباره به سمتم اومد و با صدای ارومتری زمزمه کرد:

- تو هیچی نیستی... هیچی جز یه شکست خورده که حتی نتونست دوستش رو از مرگ نجات بده.

بعد این حرف با صدای بلند خندید که از حرص اشک‌هام رو پاک کردم و سرم رو زمین انداختم.

با خنده به آسمون خیره شد که تو یه حرکت ناگهانی به سمتش رفتم و روی زمین کوبیدمش، به دستم خیره شدم که یه شمشیر به سمتم اومد و توی دستم جا گرفت.

بهش نگاه کردم و تا خواستم شمشیر رو توش فرو کنم گردنم رو توی دستش گرفت و مشت محکمی زد.

با این کارش با یه ضربه روی زمین افتادم و از درد آخی گفتم.

این بار اون بود که پا روم گذاشت تا نتونم از جام تکون بخورم! شمشیر رو به زور از دستم بیرون کشید و با قیافه‌ی شیطونیش بهم زل زد.

- تلاش خوبی بود، ولی کافی نبود!

چشمهام رو از ترس بستم، دیگه امیدی نداشتم به ادامه زندگی که سنگینی اژدها از روم برداشته شد.

با تعجب چشمهام رو باز کردم و نور رو دیدم که به سرعت از جلوی چشمهام رد شد.

- ازش دور بمون!

با تعجب به مرده مرموز خیره شدم، با اون لباس زره‌ای و چشمهای سفیدش گلوله‌های نوری رو به سمتش شلیک می‌کرد.

- آخ...

مرده به سمتش رفت و شمشیری که روی زمین افتاده بود رو تو یه حرکت ناگهانی وارد گردن اژدها کرد.

- عقق!

با این کارش اژدها روی زمین افتاد و دهنش پر از کف شد. کم مونده بود از دیدن صحنه بالا بیارم که مرده به سمتم اومد و بشکنی زد.

به اطراف که نگاه کردم فهمیدم داخل کلبه‌ی مرده هستیم.



- چرا کمکم کردی؟! -

مرده به سمت گوشه‌ی کلبه رفت زرهش رو از تنش درآورد.

آب دهنم رو قورت دادم و کمی به جلو خم شدم.

- من می‌دونم چی، کی، کجا قراره اتفاق بیوفته! می‌دونی چرا اومدم دنبالت؟ چون تو معمولی نیستی.

با دلخوری از جام بلند شدم و عکس روی طاقچه رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

- تو هیچی بهم نگفتی! همه چی الکی و صحنه سازی بود.

به سمتم اومد و عکس رو ازم گرفت، نفسی کشید و با آرامش لب زد:

- میدونم، همه چی یه دلیلی داره!

خواستم بگم که بهم بگو تا دلیلش رو بدونم، اما انگار خودش فهمید، چون نگاه کوتاهی بهم انداخت و به خنده گفت:

- خوبیش به اینه که ندونی تو آینده چه خبره.

بهش نگاه کردم که دستی تو موهام کرد و با لبخند گفت:

- کوچولو خانوم تقدیر واست کلی چیزها داره... چیزای خوب، اما خب تو روح سفیدی و فعلا به آموزش نیاز داری.

سرم رو کمی کج کردم و با سردرگمی بهش نگاه کردم، یعنی می‌شد منم یه روز خوش بینم؟! -

یعنی تو آینده رو میبینی؟! یعنی باور کنم می‌خوای بهم کمک کنی؟

مرده چشم‌هایش رو روی هم گذاشت و با اطمینان خاطر بهم گفت که:

- من همه چی رو می‌بینم، آره کمکت می‌کنم.

زیاد بهش اطمینان نداشتم، باید محتاط عمل می‌کردم تا توی دردرس نیوفتم.

- این کتاب رو بخون!

سوالی بهش نگاه کردم و که کتاب رو روس دستم گذاشت و با ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد.

- الان باید تمرکز کنی! این و بخون. مهمه؛ تاریخچه‌ست... باید بدونی کی هستی و چی هستی!

"باشه‌ی" زمزمه کردم که خوبه‌ی گفت و از کلبه خارج شد. به مبل تکیه دادم و پام رو ردی پای دیگه‌م انداختم. تره‌ی از موهام رو کنار زدم و لای کتاب رو باز کردم.

اشکال مختلفی داشت که زیاد ازشون سر در نیاورم و شروع به خوندن کردم.

- یه جنگ بین شیاطین و فرشته‌ها؛ هر هزار سال یه بار... اون هم بر سر حکومت زمین! مهم اینجاست که آخرین جنگ چی شد؟! دو تا فرشته و شیطان که مشکل رو با صلح درست کردند و این وسط عاشق هم شدن...

بچه‌ی که تو وجودش هم از وجود شیطانیش برخورداره هم فرشته بودنش.

با تعجب ورقه رو ورق زدم و با دقت به صفحات نگاه کردم.

- در پیش بینی‌ها نوشته شده اگه اون بچه تا هزار سال، باعث خرابی کل دنیا میشه...

چه بهشت، چه جهنم، چه زمین!

نوشته شده که اون پسر عاشق دختری از زمین میشه و اون دختر برای رسیدن بهش سختی‌های خیلی زیادی می‌کشه.

و این‌که...

دستم رو تو دستش گرفت و منو به سمت اتاقی که گوشه‌ی اتاق بود رفت، اولین بار بود که وارد این اتاق می‌شدم.

با دهن باز به نمای اتاق خیره شدم، این همه کتاب اونم این جا واقعا باور نکردنی بود.

- همه‌ی این کتاب‌ها، اگه همه رو بخونی مثل من میشی!

به سمت برگشت و با انگشت اشارهش روی بدنم نشونه رفت.

- باید بدونی کی هستی! کجا هستی! چی هستی! پس بهتره از الان شروع کنی به خوردن...

با لب‌های آویزون بهش نگاه کردم و به سمت کتابخونه رفتم. کتاب زرد رنگی رو تو دستم گرفتم و اسمش رو زمزمه کردم "عاقبت همه"

- یعنی اگه بخونم و تمرین کنم مثل تو میشم؟!

کتاب رو به جاش برگردوندم و به سمت برگشتم دستی رو سرم کشید و گفت:

- آره کوچولو.

با حرص بهش نگاه کردم که خنده‌ی از شادی کرد.

- من کوچولو نیستم! بیست و یک سالمه...

خنده‌ی کرد و دستی روی ریش کوتاهش کشید، دست‌هاش رو روی کمرش گذاشت و گفت:

- تو کوچولویی، من از ابتدایی خلقت زمین بودم و تا الان هم هستم... خب میگی بیست و یک سال زیاده، اما نسبت به چهل و هفت میلیارد؟!

با دهن باز بهش نگاه کردم، قشنگ حس کردم که فکم با زمین برخورد کرد.

تا خواستم حرفی بزنم به سمت اومد و دهنم رو با انگشتت بست و به کتاب اشاره کرد.

- بخون، زود باش!

سری تکون دادم و بهش عین خنگ‌ها خیره شدم که خنده‌ی کرد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت کتابخونه رفتم و صندلی آرزو کردم تا خسته نشم. کتاب رو تو دستم گرفتم و شروع به خوندش کردم... با خارش چشمم کمی خاروندمش و به ساعت نگاه کردم.

مطمعنم از کلهم داشت دود خارج می‌شد. ساعت نزدیک دوازده بود و من هفت هشت ساعت بود که داشتم مطالعه می‌کردم و هنوز کتاب رو تموم نکرده بودم.

با کسلی از جام بلند شدم و کتاب رو روی صندلی پرت کردم. آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، نگاه گذراییی به کلبه انداختم و به مرده نگاه کردم، خاک تو سرم که اسمش رو هم هنوز نمی‌دونستم...

به سمتش رفتم و متوجه عکسی داخل دستش شدم، با شیطنت ابروی بالا انداختم و گفتم:

- اون کیه؟

مرده کمی سرش رو به سمتم خم کرد و سر تا پام رو از نظر گذروند.

آه دلسوزی از ته دل کشید و عکس رو تو دستش فشار داد.

- عکس زنمه، ازش جدا شدم... البته خب برای شما زنه برای من معشوقه.

عکس رو محکم تر از قبل تو دستش فشار داد و با اعصابانیت و کمی آشفتگی لب زد:

- روحمون یکی شده بود اما خب، این جدایی قوی‌تر بود!

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم، خواستم عکس رو از دستش بگیرم که نوچی کرد و عکسه به نور تبدیل شد و ناپدید...

ایشی زیر لب گفتم که دوباره خندید، موندم چی شده این همه خوش خنده شده.

به سمت اتاق رفتم و دوباره و دوباره شروع به خوندن کردم.

(هفت سال بعد...)

از تخت خواب پایین اومدم و دستم رو روی چشمهام کشیدم، داشتم از خستگی می‌مردم، کاش می‌شد بیشتر بخوابم!

با چشم‌های بسته به سمت آینه رفتم و موهام رو شونه کردم. بعد از پوشیدن لباس و کارهای دیگه از اتاق بیرون اومدم.

به سمت میز غذاخوری رفتم و طبق معمول استاد تو خواب هفت پادشاه بود. میز صبحانه رو آماده کردم و با عجله چند تا لقمه خوردم.

یکم که گذشت بلند شدم و خواستم به سمت کتابخونه برم که استاد ناراج از اتاقش بیرون اومد.

- به نظرت کافی نیست چیزایی که یاد گرفتی؟! واقعا تو الان آدرینایی؟!!

با صدای بلند خندیدم و سرم رو تکون دادم که جلال خالقی گفت و به راهش ادامه داد.

- خب چرا می‌خندی آخه، باور نکردم که تو آدرینای منی. همون دختر پاک و ساده! اصلا تو چرا ساکیباس شدی؟!!

موهام رو کمی خاروندم و با پاهام خط‌های فرضی کشیدم و با کمی ملایمت تو صدام گفتم:

- منم نمی‌دونم، اما باید بفهمم... فعلا استاد جونم!

با عجله به سمت اتاق دویدم و خودم رو روی صندلی پرت کردم. با دستم بشکنی زدم تا کتابی که چند صفحه مونده بود تمومش کنم به سمتم بیاد.

دستی روی کتاب کشیدم، این کتاب واقعا کتاب دست نیافتنی بود و خیلی چیزهای خوبی در اختیارم میزاشت.

با دستم صفحه‌ی رو باز کردم و با تعجب متن رو خوندم. باورم نمی‌شد بالاخره وقتش رسیده.

اون داره میاد، این همه وقت ازش دور بودم...

(آدرینا طی مطالبی که خونده از آینده‌ی خودش فهمیده، فهمیده که پسری تو روز مشخصی به زمین میاد و باعث دیدار و عاشقی مجددشون میشه، اما هنوز حافظه‌شون برنگشته چرا که لیندا موقع پاک کردن حافظه آدرینا گفت فقط وقتی هم رو ملاقات کنند خاطرات یادشون میاد.)

کتاب رو که ورق زدم تا بدونم کجا باید بینمش. جنگل ماراتون، امم جنگل زیبایی بود.

بلند شدم و کتاب رو به داخل قفسه فرستادم، نفسی کشیدم و دریچه‌ی برای خودم باز کردم. با یه حرکت وارد دریچه شدم و ثانیه‌ی بعد خودم رو کنار درخت توت دیدم.

از درخت بالا رفتم و روی شاخه‌اش منتظر نشستم، هیجان خاصی داشتم، پسری که نزدیک هفت ساله منتظرشم رو بالاخره قراره ببینم.

ناخنم رو به سمت دهنم آوردم و شروع به خوردنش کردم، عادتتم بود که وقتی استرس تو وجودم جوونه میزد این کار رو انجام میدادم.

پام هام رو یک در میون جلو و عقب میاوردم و به اطراف نگاه می‌کردم. دستی توی موهام کشیدم و خواستم پایین برم، انگار پسره نمی‌خواست بیاد!

دستم رو که رو تنه‌ی درخت گذاشتم کنار درخت دریچه‌ای باز شد و فرد زره‌پوشی بیرون اومد.

سرم رو کمی خم کردم تا خوب و با دقت بررسیش کنم. به معنی واقعی ترسناک بود! اون شاخ‌های تیز سیاهش و بال‌های مشکی رنگش بیشتر از هر چیزی تو چشم بود. هیکل جذاب و رو فرمی داشت...

اِهه خودت و کنترل کن ساکییاس! از بس روح نکشیدم تا احساس قدرت کنم برام یه جورای تجربه‌ی تازه تلقی میشه.

پسره روی سنگ نشست و شمشیرش رو از قاب مخصوصش بیرون آورد. وقتی که داشت تیزش می‌کرد از درخت آویزون شدم و با صدای هیجانی که نشد کنترلش کنم گفتم:  
- سلام، خوش اومدی... پسره با ماسک مشکی و رگه‌های زرشکیش نگاه گذرای بهم انداخت و زیر لب سلامی داد.

از درخت پایین اومدم و کنارش ایستادم. صداش خیلی مردونه و شیک بود! با زبونم لبم رو خیس کردم و با کمی تعلل لب زدم:

- اسمت چیه؟!

پسره شمشیر رو داخل قاب مخصوصش گذاشت از جاش بلند شد. نگاه کوتاهی بهم انداخت و با ابروی بالا رفته پرسید:

- تو دیگه کی هستی؟ برو ساکییاس! من حوصله‌ی شما ساکییاس‌ها فریب‌کار رو ندارم. بدون این‌که به حرف‌هاش توجه‌ی بکنم دستش رو تو دستم گرفتم و کمی به جلو کشیدمش.

- من کمکت می‌کنم، فکر نکنم جای رو بشناسی!

پسره بدون هیچ حرفی دستش رو از دستم بیرون کشید و کمی ازم دور شد، با صدای خشن و عصبانی لب زد:

- نیازی ندارم! فقط اومدم تا یکم به آرامش برسم!

تا خواستم حرفی بزنم و از حرفش منصرفش کنم با دستش بشکنی زد و من رو از خودش دور کرد.

قدمی به جلو رفتم که خودش با قدمهای بلند به سمتم اومد و مقابلم ایستاد. بوی تنم رو استشمام کرد و با پوزخند گفت:

- تو حتی گناه هم نکردی بعد میخوای من و... روحهای زیادی هم نداری! نزدیک یه شیطان شدی؛ توقع داری ولت کنم؟ تو جهنم ندیدمت، کجا زندگی می‌کنی؟!

کمی به عقب رفتم و با بیخیالی شونه‌ای بالا انداختم و با پام ضربه‌ی کوتاهی با خاک وارد کردم.

- اوه چه خبره این همه سوال؟ اولاً چیزای که گفتمی برام اصلاً مهم نیستن! ثانیاً راجب سوال بعدیت که گفتمی کجا زندگی میکنم، خونه‌ی من همین نزدیکی‌هاست.

"آهانی" زیر لب گفت و شروع کرد به در آوردن ماسک مشکی صورتش. بی‌صبرانه منتظر بودم ببینم پسری که به گذشته و آینده‌ی من وصله چه شکلیه...

پسره که سرش رو بالا آورد فکم محکم با زمین برخورد کرد، باورم نمی‌شد اون چهره و قیافه‌ی مردونه یا حتی چشمهای با مردمک سرخش مختص این باشه.

خواستم به سمتش برم که خودش پیش دستی کرد و منو و بغل کرد. از فرط عادت خواستم روحش رو بکشم، اما اون قدر قوی بود که نشد و نتونستم.

ازش جدا شدم و با خوشحالی بهش نگاه کردم، حس خیلی خوبی داشتم، واقعا غیر قابل وصف بود!

- تو واقعا فکر کردی می‌تونم روح من و بکشی؟

خنده خجالتی کردم و سوالش و بی پاسخ گذاشتم. یکم که گذشت به فکر این افتادم که سرش رو گرم کنم تا از پیشم نره - خب تو چرا به این‌جا اومدی؟!



پسره ماسکش رو توی دستش پودر کرد و روی زمین ریخت، دستی توی موهای خوش فورمش کشید و گفت:

- پوف، به خاطر یه دختر اومدم؛ تو خاطرتم این جا باهاش بودم، اما خب اون قدر واضح نبود و من مجبور شدم به این جا بیام.

تا خواستم بپرسم اسمش چیه، خودش پیش دستی کرد و با همون حالت خشکش لب زد:

- اسمش و نمی‌دونم. دنبالشم، می‌دونم که همین نزدیکی هاست.

به طرفم برگشت و با حالت سوالی دستش رو روی پیشونیش کشید و با کمی مکث گفت:

- تو می‌شناسیش؟!

با این حرکتش محکم زدم زیر خنده، اون قدر خندیدم که کم مونده بود خفه بشم. پسره هم "کوفتی" زیر لب گفت و ازم دور شد. همون جور که داشت می‌رفت داد زدم:

- وای، خنگ خدا؛ من همون کسیم که دنبالش!

با شنیدن اسمم اول کمی تعجب کرد و ایستاد. به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. منتظر بهش چشم دوختم که با بی خیالی گفت:

- آرتین... اسمم آرتینه.

ابروی بالا انداختم و به چشم‌های خیره شدم، اون هم مثل من به چشم‌هام خیره شد.

نمی‌دونم چی شد که برای لحظه‌ی سردرد خفیفی گرفتم، آهی گفتم و سرم رو پایین انداختم. یکم بعد که بهتر شد با بلند کردن صورتم توسط یکی چشم‌هام رو از هم باز کردم.

با تعجب به آرتین چشم دوختم و ناباور اسمش رو صدا زدم. آرتین هم بدتر از من...

پس داروی لیندا کاری بود... گفته بود که حافظه‌مون به یاد نمیاره تا جای که بار دیگه با هم ملاقات کنیم!

از سر شادی محکم خودم رو توی بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن.  
- باورم نمی‌شه اینجایی...

همین که دست‌های آرتین محکم بغلم کرد آتیش سیاهی دورمون حلقه زد. به دستم که نگاه کردم با دیدن انگشتر ازدواج جیغی از سر خوشحالی زدم و از بغل آرتین پایین اومدم.  
تو سکوت به هم دیگه نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم.

یکم که گذشت به راه افتادیم، آرام دمم رو به سمت دمش بردم و تو هم قفلشون کردم که آرتین با خنده سری تکون داد و گفت:

- دم من خار داره اذیت می‌کنه، نکن!

شونه‌ای بالا انداختم و بدون اینکه جوابش رو بدم دستش رو تو دستم گرفتم.  
به جنگل که رسیدیم دستش رو رها کردم و با دو از کنارش در رفتم.

- بدو بیا من و پیدا کن!

یواشکی پشت درخت قايم شدم و به آرتینی که داشت اطراف رو رصد می‌کرد خیره شدم.

- متوجه هستی که من ابر شیطانم؟

تا خواستم حرفش رو درک کنم یکی از پشت دمم رو محکم گرفت، جیغی کشیدم و به عقب برگشتم.

- خب خب پیدات کردم، حالا جایزه‌ام چیه؟ تا ندی ولت نمی‌کنم‌ها!

با خجالت موهام رو به پشت گوشم انداختم و با کمی تعلل لب زدم:

- امم خب نمی‌دونم، تو چی می‌خوای؟!

آرتین قیافه‌ی شیطانی به خودش گرفت و دستش رو بالا آورد، آب دهنم رو با صدا قورت دادم که شاخم رو از سرم برداشت و جلوی چشم‌هام گرفت.

- خب فعلا شاخت پیش من میمونه!

اَه، با لب‌های آویزون نگاهش کردم تا شاید دلش بسوزه پس بده، اما انگار نه انگار! بشکنی زد و لباس‌های زره‌هیش از بین رفت و لباس پسرانه‌ی ساده و شیکی به تنش اومد.

به لباسش نگاه کردم و منم با بشکنی لباس‌های خودم رو ست لباس‌های آرتین کردم. دستم رو تو دستش جا کردم که آرتین با لبخند نگاهم کرد با ذوق بوسه‌ی روی دستم کاشت.

بعد از این کار خجالت زده بهش نگاه کردم که " دوست دارمی " گفت و دریچه‌ی رو باز کرد.

داخل یه کوچی تنگ دریچه باز شد و ازش بیرون اومدیم، احساس آرامش داشتم.

از کوچی که بیرون اومدیم یه مرد محکم از کنارم گذشت و با شونه‌ام برخورد کرد!

اخم‌هام رو تو هم بردم و به مرده که داشت با عجله ازمون دور میشد نگاه کردم. آرتین زود شونه‌ام رو گرفت خواست از حالم مطمئن بشه لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم، اما صدای داد زنی این اجازه این کار رو نداد.

- دزد بگیردیش!

اون قدر با عجز این کلمه رو ادا کرد که دلم براش سوخت. آرتین بشکنی زد و مرده با این کارش محکم روی زمین افتاد. با خوشحالی دستش رو تو دستم گرفتم و لب زدم:

- وای عالی بودی، خیلی قوی و پر زور شدی!

آرتین قیافه‌ی به خودش گرفت و زیر چشمی بهم نگاه کرد که هر دو به هم خیره شدیم و زدیم زیر خنده...

دستم رو دوباره تو دستش گرفت و با طی العرض من رو به سمت ساحل برد.

با شگفتی به دریا نگاه کردم و دست آرتین رو ول کردم، به سمت دریا رفتم و تو چند قدمیش ایستادم، چند بار نفس عمیقی کشیدم و هوای ساحل و دریا رو به ریه‌هام کشیدم.

- چرا این همه سال ازم دور بودی؟ اصلا کی از بهشت اخراج کردی؟ یا کی از جهنم بیرون انداختی؟!

خنده‌ی تلخی کردم و سرم رو پایین انداختم. چونه‌ام رو تو دستش گرفت و سرم رو بلند کرد.

به چشم‌هایش که خیره شدم دوباره دلم لرزید، این مرد لیاقت این همه دردسری که کشیدم رو داشت نه؟

- وقتی که افتادی تو دره‌ی ارواح مجبور شدم از بهشت برم، اما نشد! پس خرابکاری کردم و یکی از مقرب‌ها بیرونم کرد. وارد جهنم که شدم و تو بیرون اومدی از دهنم در رفت که من انداختمت تو دره. مادرت هم که فهمید گفت از جهنم بندازنم بیرون...

کلی التماسش کردم توام کنارش بودی اما خب یادت نمی‌اومد منو و فراموشم کرده بودی، با دلی شکسته به زمین تبعید شدم و ...

اشک‌هام رو با انگشتش پاک کرد و محکم بغلم کرد، شاید خودش رو سرزنش می‌کرد که اشتباه کرده و کاش نمی‌داشت من و از جهنم بیرون کنن.

- مادرم این کار رو کرد آره؟!

با حرص این رو زیر لب زمزمه کرد و ازم جدا شد. سری به معنی آره تکون دادم که " لعنتی " زیر لب گفت و دریچه‌ی رو باز کرد.

با عجله دریچه رو بستم و دست‌هایش رو تو دستم گرفتم. نفس نفس می‌زدم و بهش نگاه می‌کردم.

- تو الان باید کنارم باشی! یکم دور باش از اهرمین بودن...

آرتین موهام رو که کنار چشمهام افتاده بود رو کنار زد و زیر لب "چشمی" گفت.

(یاد بگیرین! ببینین چه عروس با سیاستیه، نصف شماست ها)

با هم کنار ساحل قدم زدیم و دیگه حرفی رو پیش نبردیم، دستم رو محکم گرفته بود و ول نمی‌کرد.

- مادرم زنده‌مون نمی‌ذاره، ولی منم این مهربونی‌هاش رو بی جواب نمی‌ذارم!

نفسی از سرکلافگی کشیدم و سرم رو روی شونه‌ای آرتین گذاشتم. چشمهام رو که باز کردم دختری رو دیدم که به سمت آرتین اومد و کاغذی رو تو جیبش گذاشت.

آرتین اون قدر غرق افکارش بود که نفهمید. کاغذ رو پودر کردم و به جای خودم یه کپی کنار آرتین گذاشتم. با عجله به سمت دختره رفتم که دیدم رو کرده به آرتین و داره با داد می‌گه:

- زنگ بزنی اعشتم...

خوشبختانه کسی توی ساحل نبود و موندم این خر مگس که از کجا پیداش شد.

به طرفش رفتم و با دستم دریچه‌ی باز کردم و به داخل اتاق فرستادمش.

- جلو روی من شماره میدی به عشقم آره؟ آخر زمون شده به خدا!

دختره با تعجب بهم نگاه می‌کرد و از ترس به دیوار چسبیده بوده. مردی از انگشتر بیرون آوردم که دخترا از ترس خودشو خیس کرد.

- حسابش و برس و اون قدر بزنش که دیگه با صورت بی‌ریختش حتی مردا روش تف نکنن!

دختره تا خواست حرفی بزنه از اتاق بیرون اومدم و به سمت آرتین رفتم.

کپی که از خودم گذاشته بودم رو ناپدید کردم و خودم به جاش ایستادم.

- میگم آرتین، تو چطوری از دره‌ی ارواح خارج شدی؟! من شنیدم هزار سال طول می‌کشد.

آرتین دستی توی موهایش برد و گردنش رو کمی ماساژ داد با حالت آشفته‌ی گفت:

- نمی‌دونم آدرینا، فقط یادمه خیلی زجرآور بود، وقت اون‌جا خیلی دیر می‌گذشت، اما چون تو داخل جهنم بودی حسش نمی‌کردی... آخه هر هزار سال دره‌ی ارواح مساوی با یک روز اینجاست!

سرم رو پایین انداختم که اشک‌هام رون شد و روی زمین ریخت، با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم:

- من نمی‌خواستم این‌جوری بشه، من فقط ترسیده بودم...

آرتین با عجله به صورتم نگاه کرد و اشک‌هام رو پاک کرد، با حالت عصبانی لب زد:

- میدونم، میدونم تقصیر تو نبود! جون آرتین اشک نریز... من از تبعیدی برداشتمت.

لبخندی از این حرف و حالتش زدم که "حالا شدی" گفت و با هم به سمت شهر رفتیم.

کنار یه مغازه لباس فروشی ایستادم و با شادی به وسایلیش نگاه کردم، واقعا زیبا بود.

به سمت آرتین چرخیدم تا لباس رو نشونش بدم که چشمم به چند تا گول چشم سبز افتاد.

با تعجب لب زدم:

- اونا این‌جا چی کار می‌کنن؟! مگه نباید پنهون باشن؟!

آرتین سری تکون داد و با بی‌خیالی لب زد:

- آره باید باشن، اما خب وقت جنگ صد ساله رسیده و اونا مجاز هستن. اونا میخوان این‌جا رو تصرف کنن!

(به اطلاعاتون برسونم که این دو تا تو زمین نیستن و تو بازاری هستن که بازار مشترک شیطان و فرشته. آرتین به خاطر قدرتش می‌تونه تبعید شده رو آزاد کنه!)

با تعجب به زرهی که به تنش اومد خیره شدم، یعنی می‌خواد چی‌کار کنه؟!

همه‌ی مرد چه فرشته چه شیطان با ترس هینی کشیدن و عقب رفتن. زرهش خیلی خوشگل و قشنگ بود. دستی روی زرهش کشیدم که لبخندی زد و اشاره کرد که منم زره به تن کنم.

خنده‌ی کردم و منم زره مناسب و ست زرهش رو پوشیدم. به ماسکی که روی صورتش اومد نگاه کردم، هم زمان شاخ‌هایش بزرگتر و کامل در معرض عام قرار گرفت. کمی بال‌هایش رو تکون داد، داخل بال‌ها دیده نمی‌شد اما از بیرون تماما سیاه سیاه بود...

\* آرتین \*

باید این دیوها رو سر جاشون می‌نشوندم، تنها ترسم از آدرینا بود که هنوز اون روی من و ندیده بود.

با عجله به سمت ساحل رفتم تا کارش رو یک‌سره کنم که ناپدید شد. آها، پس آقا دیوه دنبال هم بازی بود! بشکنی زدم و ناپدید شدم. به صورت نامرعی بهش نگاه می‌کردم که پدیدار شد و با حرص غرید:

- کجای؟ ترسو خودت و نشون بده!

رو به روش ایستادم و خواستم که پدیدار بشم تا حسابش رو برسم.

قبل این‌که دیوه بتونه کاری کنه با مشتم گلوله‌ی آتشی‌نی به صورتش پرتاب کردم، اما از شانس بدم افاقه نکرد و دیو با سرعت دست‌مشت شده‌اش رو توی شکمم فرو آورد و من و به سمت دریا پرتاب کرد.

با برخورد آب با کل بدن سوزانم " آخی " گفتم و سعی کردم آب کنارم رو تبخیر کنم و خداروشکر همچین شد.

خواستم از جام بلند بشم که آدرینا به سمت دیوه اومد و با ابروهای تو همش پشتش ایستاد.

خواستم داد بزنم برو عقب! خطرناکه، اما ترسیدم وضعیت خراب‌تر بشه. آدرینا دستش رو شونه‌ای دیوه گذاشت و بهش دست زد.

دیوه از همون‌جای که خیره‌ی من بود غرید: چی می‌خوای؟!

آدرینا بوسی از همون دور برام فرستاد که دیونه‌ای نثارش کردم و سعی کردم از جام بلند بشم.

- آقا دیوه شما پشتتو نگاه کن!

دیوه تا خواست به سمت آدرینا بچرخه، اون با مشتش محکم توی صورتش کوبید و به خاطر ناگهانی بودنش دیوه کمی به عقب پرت شد.

فرصت رو غنیمت دونستم و شمشیرم رو درآوردم.

- هه پسر جون فکر کردی می‌تونم با اون من و بکشی؟!

با حرص بهش نگاه کردم و شمشیر رو روی زمین پرتاب کردم. از همون‌جا قلب سنگیش رو تو دستم گرفتم و با دست آتشی‌م نابودش کردم. با این‌کار خودش هم نابود شد و خاکسترش روی زمین ریخت.

- حیف که نمی‌خواستم از قدرتم استفاده بکنم!



\* آدرینا \*

با لبخند به مرد زندگیم نگاه کردم، خوش حال بودم که داشتمش! واقعا نمی‌دونم چطور شکر گذار خدا باشم که بهم برش گردوند. با سوزش صورتم با بهت دستم رو صورتم گذاشتم و نگاهش کردم. زبونم از فرط تعجب بند اومده بود...

- آر... تین!

محکم بغلم کرد و شروع کرد به هق هق کردن، با دهن باز من هم بغلش کردم که گفت:

- خیلی خری آدرینا، مگه نگفتم جلو نیا؟ هان؟ اگه چیزیت می‌شد چی؟

حالا معنی سیلی که بهم زد رو فهمیدم و ازش جدا شدم، اشکش رو با دستم پاک کردم و بوسه‌ی روی گونه‌اش کاشتم. چشم‌هام رو باز بسته کردم و متوجه فرشته‌ی شدم که به سرعت خودشو به ما رسوند و پشت سر آرتین ایستاد.

تا خواستم آرتین رو با خبر کنم پسره مشتم محکمی از عقب به آرتین زد و اون هم بدون تعادل روم افتاد.

- کافی بود هر چی خرابی به بار آوردی! دست از سرمون بردارید!

کمی به عقب رفتم و دخالتی نکردم. آرتین از روی زمین بلند شد و با یه حرکت مقابلش قرار گرفت.

دستی توی موهای پسره کرد و با حالت مسخره‌ی گفت:

- می‌خوای بجنگی مو خوشگل؟!!

پسره سری تکون داد و حالت سینه سپر رو جلوش گرفت، با صدای کلفتی گفت:

- نشونم بده بینم چی تو چنته داری!

آرتین دستش رو به معنی خمیازه‌ی الکی روی دهنش گذاشت. یکم که گذشت دستش رو به سمت پسره گرفت و بشکنی زد.

با این حرکت آرتین پسره تو خودش محکم جمع شد. از درد نالید و چند بار گفت که ولش کنه، اما آرتین توجه‌ی نکرد و با دست مشت شده‌اش خواست بزنتش که با عجله به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم.

نباید می‌ذاشتم ادامه پیدا کنه! آرتین من بد نبود...

آرتین سعی کرد دست‌هام رو باز کنه که حلقه‌ی دستم رو محکم تر کردم و بهش خیره شدم که برگشت و از چشم‌هام حرفم رو خوند و گفت:

- اینا خودشون این و میخوان!

دستم رو روی شکمش کشیدم و کمی به عقب آوردمش تا آرومتر بشه. پسره رو که رها کرد، اون با عجله تهدید بی سر و تهی کرد و ازمون دور شد.

سری تکون دادم تا از فکر پسره بیرون بیام، به سمت آرتین چرخیدم و بهش خیره شدم. با اون لبای آویزون و حرصیش داشت به کس و نا کس فش میداد.

انگشتم رو به سمت صورتش بردم و لب‌های آویزونش رو بالا آوردم:

- نبینم آقاییم عصبی و آشفته باشه! بیا بریم خونه‌ام و نشونت بدم تا یکم استراحت کنیم.

سری به معنی باشه تکون داد و بوسه‌ی ریزی روی دستم کاشت. لبخندی زدم و دریچه‌ی رو به سمت کلبه باز کردم.

بعد از چند ثانیه که جلوی در بودیم دستش رو ول کردم و با شیطنت و خنده گفتم:

- این شما و این هم کلبه‌ی محقر من و استادم...

آرتین با ابروی بالا رفته بهم نگاه کردی و یکم جلو اومد، با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- استاد؟ تو کی استاد داری شدی؟!

خواستم براش توضیح بدم که این‌جا چه خبره، اما در کلبه باز شد و ناراج از کلبه بیرون اومد. "سلامی" زیر لب دادم که سری تکون داد و در کمال ناباوریم به سمت آرتین رفت.

- بالاخره اومدی؟ چطوری پسرم؟!

خواستم بگم نه هنوز تو راهه که با شنیدن جمله‌ی بعدیش تو شک رفتم، به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم.

- یعنی چی؟! پسرت؟!

آرتین بدون حرف به ناراج خیره شده بود و حتی پلک هم نمی‌زد.

ناراج سری به طرفین تکون داد با آهی که انگار از سر یه زخم کهنه بود گفت:

- طبیعیه پدرت و نشناسی!

با فک افتاده نگاهم بین آرتین و ناراج در رفت و آمد بود، آرتین از شدت شک دستی به گردنش کشید و با خنده‌ی عصبی چرخی زد.

- یعنی تو و آرتین... پس اون داستانی که بار اول خوندم راجب یه بچه که از یه فرشته و شیطان آرتین بوده؟!

آرتین با حرص کمی کنارم زد و شونه‌ام رو تو دستش گرفت با صدای عصبی غرید:

- کدوم داستان؟!

همچنان با همون لحن ولم کرد و این‌بار یقه‌ی ناراج رو گرفت.

- اصلا از کجا معلوم که تو دروغ نمیگی، هان؟!

با دلنگرانی به آرتین عصبی نگاه کردم و خواستم به سمتش برم، اما ترسیدم... یکم عقب رفتم که با شنیدن حرف ناراج بهش چشم دوختم.

- آدرینا بوسش کن!

ای بابا، استغفرالله... حرفش رو به زور تایید کردم، آرتین سعی کرد مقاومت بکنه، اما اجازه ندادم و با آرامش بوسه‌ی روی گونه‌ش کاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- آروم باش عزیزم، خب؟ بزار حرف بزنیم...

آرتین چندین بار نفس عمیقی کشید و یقه‌ی لباس ناراج رو ول کرد، خواست بال‌های بیرون اومده‌ش رو به داخل بفرسته که ناراج بال‌هاش و گرفت و گفت:

- چرا داری قایمشون می‌کنی؟ بزار ببینه! این جزعی از توعه!

با گیجی بهشون خیره شدم، اینا داشتن راجب چی حرف می‌زدن؟!

سری خاروندم و پشت سر آرتین قرار گرفتم. با تعجب به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم، انگار واقعا راست بود... بیرون بال‌هاش مشکی بود و داخلشون سفید!

آرتین با حرص دست ناراج رو پس زد که زود بالش رو تو دستم گرفتم و با صدای ناباور و ذوق زده‌ی گفتم:

- بزار ببینمش.

جمله‌م نه دستوری بود نه چیز دیگه‌ی فقط خواهشی بود! آرتین از موضع‌اش پایین اومد و اجازه داد ببینمش.

کمی که گذشت کنارش قرار گرفتم، آرتین می‌خواست بره و من کاری از دستم برای موندش بر نمی‌اومد...

- آدرینا، آرتین دو تا روح داره! واسه همین این جوریه بال‌هاش.

آرتین با حالت زار بهم نگاه کرد، الهی فداش بشم معلوم بود اذیته...

به طرف ناراج برگشتم تا بگم ما میریم، اما اون انگار حرفم رو خونده، چون گفت:

- شما همین جا می‌مونید تا فردا! فردا با هم حرف می‌زنیم!

بعد این حرف حسار جادوی بین کلبه و ایجاد کرد و کلبه‌ی کوچیکی پیش کلبه‌ی خودش ساخت.

- امشب رو اون جا بگذرونید!

تعلل رو جایز ندونستم و زور دست آرتین رو گرفتم و به سمت کلبه بردمش.

- چیه آدرینا؟ چی می‌خوای؟! راجب این اتفاق نپرسا، سوالاتو از اون مرده بپرس!

به کلافه بودنش محل ندادم و با خنده‌ی دندون نمایی وارد کلبه کردم. در رو از پشت بستم.

نگاه گذرایی به کلبه انداختم، به تخت دو نفره و یه میز غذا خوری با یه فرش گرد وسط کلبه...

به خاطر وجود پنجره، خداروشکر نور به اتاق می‌اومد و زیاد تاریک نبود.

به زور آرتین رو روی تخت نشوندم و بهش خیره شدم. صبر کردم تا خودش حرف بزنه، و بهم بگه که چی تو دلشه...

- حالم بده آدرینا، خیلی بد! آخه چرا بعد این همه مدت اومده؟!

کمی رو زمین خم شد و دست‌هاش روی صورتش گذاشت. دلم به حالش سوخت، حتما خیلی براش سخت بود.

- یعنی تو خبر داشتی؟ از بال و این‌ها؟!

سری تکون داد و به رو به رو خیره شد، دستی توی موهاش کشید و کف پاهاش رو تند تند روی زمین می‌کوبید.

- اصلا اون کیه؟ چرا الان اومده؟ اصلا چرا امروز؟

بلند شدم و مقابلش زانو زدم، پاش رو با دستم گرفتم که سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. لبخندی به روش زدم و گفتم:

- فکرش رو نکن، خوشحال باش بعد این همه مدت پدرت و دیدی!

نیشخندی به روم زد از جاش بلند شد، دنبالش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که با پرخاشگری به سمتم برگشت و سرم داد زد:

- تو نمی‌فهمی! باید خوشحال باشم اومده؟ اونم بعد این همه وقت؟ هه...

سرم رو پایین انداختم، باید آرومش می‌کردم. الان وقت قهر و دلخوری نبود. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و دوباره با ملایمت و مهربونی لب زدم:

- آره نمی‌فهمم چون پدرم وقتی که بچه بودم تنهام گذاشت، کاش الان برمی‌گشتن به منم می‌گفتن این پدرته... نمی‌دونی چقدر آرزو کردم که زنده بشه و کنارم باشه، اما...

صحبتم پی این نیست که دلت برام بسوزه، حرفم از اینه که تو الان داریش! پس صبور باش، من پدرتو خوب می‌شناسم، کاری بدون فکر انجام نمیده...

کم کم چشم‌هام رو بستم و خواب من و تو آغوش گرفتم.

کمی تکون خوردم و سعی کردم دوباره به خواب برم که صدای آخ و اوخ کسی رو شنیدم. چشم‌هام رو که باز کردم آرتین رو کنارم دست به کمر دیدم.

- آخ کمرم...

خنده‌ی کردم و همون‌جور که خمیازه‌ای می‌کشیدم کمی چشم‌هام رو مالیدم و با حالت خماری گفتم:

اغواگر جهنمی  
- چی شده؟! -

معلوم بود که حوصله‌ای درست و حسابی نداره چون نفس‌های تند و پشت سرم هم می‌کشید. بهش که نگاه کردم چشم غره‌ی کرد و از جاش بلند شد.

- تازه می‌پرسی چی شده؟! از بس پاهات رو کمرم بوده، کمرم خشک شده و درد می‌کنه. آخ یادم نبود بهش تذکر بدم تو خواب آروم نیستم و جفتک می‌ندازم. خنده‌ی کردم و به سمتش رفتم.

صورتتم رو به سمتش گرفتم و منتظره بوسه‌اش شدم که اون هم فهمید و بوسه‌ی روی گونه‌ام کاشت.

- خب بسه، بهتره بریم که امروز روز جوابه!

سرم رو به معنی آره تکون دادم و با هم لباس‌های مورد نظرمون رو پوشیدم.

- یه حسی دارم آدرینا، یه نیروی قدرتمند این‌جا حس می‌کنم... انگار که از جهنمه!

آب قلوم رو قورت دادم و بهش خیره شدم، خدا خودش ختم به خیر کنه!

- خیلی مواظب باش!

سری به معنی باشه تکون دادم و با هم از کلبه بیرون اومدیم. هر چی به اطراف و داخل کلبه نگاه کردم ناراج رو ندیدم، تا خواستم از آرتین بپرسم صدای جر و بحث زن و مردی از پشت درخت به گوشمون رسید.

به آرتین نگاهی کردم که اون هم متقابلا بهم نگاه کرد و با هم به سمت درخت رفتیم. کم کم صداهاشون واضح شد و تونستیم بفهمیم چی میگن.

- یعنی چی تو گفتی؟! -

- گوش کن این برای من و تو و بچه‌هاست!

- من به تو و قومت اعتماد ندارم!

بیشتر که جلو رفتم متوجه ناراج و زنی شدم که پشتش به من بود و داشت با صدای بلند با ناراج حرف می‌زد.

ناراج دستش رو به سمت زنه آورد و خواست دستشو بگیره که زنه عقب کشید.

- گوش کن عزیز دلم، همیشه آخرین راه جنگ نیست!

زنه با تخیسی بهش نگاه کرد و دستی به لباس مشکی براق خودش کشید، از پشت که اندام خیلی مناسب خوبی و داشت.

- ولی راهیه که من انتخابش کردم.

بعد گفتن این حرف دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و به خودش اشاره کرد. یکم که دقت کردم متوجه شدم اون زنه کسی نیست جز مادر آرتین!

با ناباوری به سمت آرتین چرخیدم و گفتم:

- اون مامانته؟!

انگار آرتینم مثل من هنوز تو شک بود، سری به معنی تایید حرفم تکون داد و دوباره بهشون خیره شد.

ناراج با عصبانیت صداش رو بالا برد و رو به مادر آرتین با فریاد گفت:

- من اجازه نمیدم جنگی صورت بگیره!

مادر آرتین هم کم نیاورد و دستش رو به کمرش زد، با صدای لج ماندی گفت:

- منم میگم پایان دهنده پسرته!

با لب‌های آویزون ازشون چشم گرفتم، این وضعیت خوب نبود، اصلا خوب نبود!

با عجز به آرتین نگاه کردم و لب زدم:



- برو نزار دعوا کنن!

اون هم از حالت کلافگی کمی به جلو و عقب رفت و دستی تو موهاش برد.

- مشکل اینجاست مادرم لج کرده، و این موقع با همسنای تو فرقی نداره...

با صدای ناراج حرف آرتین نصفه موند، کمی چشم ریز کردم و دیدم ناراج با کلافه به سمتش اومد و آروم لب زد:

- گوش کن مارثا!

مارثا؟ پس اسم مادرش همین بود... ناراج و مارثا... بهم می‌اومدن! خنده‌ی از فکرم کردم و کمی به سمت آرتین متمایل شدم.

- اسمم و به زبونت نیارا!

ناراج خواست بغلش کنه که مارثا مقاومت کرد و به عقب رفت، معلوم بود کوه صبر ناراج هم به اوج خودش رسیده.

- اگه تو این کار رو بکنی من پیشش می‌گیرم!

مارثا با لب‌های آویزون به درخت تکیه داد و سرش رو پایین انداخت، پاهاش رو روی زمین کوبید و با صدای لوسی گفت:

- اون مال منه، نمیدمش! تو هدیه تولدم دادیش به خودم!

با خنده به آرتین نگاه کردم که نفس حرص داری کشید و سعی کرد آروم بشه، با صدای که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

- آرتین دارن عین یه شئی رد و بدلت میکنن...

آرتین به معنی سکوت دستش رو روی دهنم گذاشت که هم زمان صدای مارثا هم خفه شد.

زیر چشمی که نگاهش کردم دیدم ناراج شاخس رو از روی سر مارثا برداشته و داره با شیطنت نگاهش می‌کنه.

با این که پیر شده بودن، اما هنوز شیطنتشون پا بر جا بود.

- اون و بده به من، زود باش!

یادم افتاد که یکی از شاخ‌های من هم دست آرتینه، به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم، هومی زیر لب گفت که با حالت سوالی گفتم:

- آرتین شاخم و پس نمیدی؟ هنوز پیش خودت نگهش داشتی...

آرتین با حالت خنثی و کمی خجالت سرش رو خاروند و با کمی من من گفت:

- اممم، یادته تو دریا بودیم؟ اون جا چیز شد... چیزه دیگه فکر کنم اون جا افتاده، ببخشید!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، هر لحظه امکان ترکیدنم وجود داشت، با خشم بهش خیره شدم و با داد گفتم:

- تو گمش کردی؟!!

آرتین با خجالت دستی تو موهاش کشید و با پاهاش خط‌های فرضی روی زمین کشید.

- آره، ببخشید...

احساس می‌کردم یه گلوله‌ی آتیشم کلا، به سمتش هجوم بردم و روی سینه‌اش کوبیدم.

- من می‌کشم!

آرتین با خنده و لب‌های آویزون خواست بغلم کنه که ازش دور شدم، با همون لب‌های آویزون به مادرش اشاره کرد و گفت:

- به ننه‌ام می‌گم‌ها...

چشم‌غره‌ای برای این لوس بازیش رفتم و با حرص پام رو روی زمین کوبیدم. با صدای که هنوز بغض و عصبانیتش وجود داشت گفتم:

- بگو! من و از مادرت می‌ترسونی؟

آرتین با یکم مکث به سمتم اومد، با دادم ناراج و مارثا هم خیره‌ی ما شدن.

آرتین دستش رو به طرفم دراز کرد و با صدای جادویش گفت:

- آخه بد جایی بودیم، از جیبم افتاد...

در ادامه دستی روی شاخ دیگم کشید و با شیطنت ادامه داد.

- تازه تا با یه دونه شاخ جذاب‌تر از قبل شدی.

یکم آرام شدم، اما هنوز ازش دلخور بودم. چشم‌هام که شروع به باریدن کردن آرتین با حالت کلافه‌ی بهم نگاه کرد.

- من شاخم و می‌خوام... خیلی بدی! بهت گفتم پیشش بده!

همه این حرف‌ها رو با هق هق می‌گفتم که آرتین یکم ازم دور شد و کلافه با فکر فرو رفت.

- ناراج پسرتم عین خودته! دلت و بهم دوباره پس بده...

مارثا جوری این حرف و زد که من گریون اشک‌هام رو پاک کردم و بهشون نگاه کردم.

ناراج با تخیسی بهش نگاه کرد و ابروی بالا انداخت، انگار هر دوشون جوون بودن که داشتن لج می‌کردن!

- نه نمیدم! این همه مدت هم که پیشت بوده اذیتش کردی!

آخی، با این که از هم دور بودن، اما معلوم بود هنوز هم بهم علاقه دارن.

به سمت آرتین چرخیدم که ابروهای تو هم رفته‌ی نگاهم می‌کرد، تا خواستم بیپرسم چیه؟ خودش گفت:

حتی اجازه نداد حرف بزنم با عجله به سمتم اومد و کوچیک شد. با تعجب بهش نگاه کردم که از زیر لباسم بالا رفت و روی شکمم وایساد.

- چی کار می‌کنی تو؟!

آرتین با همون صدای وز وزش که ناشی از کوچیک شدنش بود داد زد:

- می‌خوام قلقلکت بدم تا بخندی!

با چشم‌های گرد شده به لباسم نگاه کردم، آرتین که قابل دیدن و مشاهده نبود.

تا خواستم از روی لباس گیریش بیارم شروع کرد به قلقلک دادنم...

از خنده روده بر شده بودم. هم زمان صدای مارثا رو شنیدم که می‌گفت:

- یاد بگیر از پسرت، من هم قلقلک بده بینم!

چشم‌هام رو که باز کردم به زور با چشم‌های اشکیم ناراج رو دیدم که از درموندگی دستی روی پیشونیش کوبید و گفت:

- تو که بچه نیستی مارثا!

آرتین یکم قلقلک‌هاش و کمتر کرد، انگار می‌خواست بیرون بیاد. کمی صاف ایستادم و خواستم بینم مارثا چی میگه که با شنیدن حرفش زیر خنده زدم...

- یعنی من پیرم؟ اصلا پیر خودتی و جد و... امم چیزه، آها عمه‌هات.

ناراج هم انگار خوشش اومده بود، چون ریز ریز می‌خندید و سری تکون می‌داد.

- نه من گفتم تو بچه نیستی، تو اصلا پیر نیستی که! اصلا تو مگه قهر نبودی؟!

آرتین کنارم ایستاد و خودشو بزرگ کرد، سرش رو کمی خم کرد و با صدای نازش گفت:

خنده‌ی کردم و "آشتی" زیر لب گفتم. مارثا که دوباره نگاهش به خنده‌ی ما افتاد با لب‌های آویزونش گفت:

- یعنی چون حساسم نباید نازم و بکشی و من روت حساس باشم؟

اه مادر شوهرم دیدم سفت و سخت، این چرا این قدر لوسه خدا می‌دونه!

مارثا پا تند کرد و با یک حرکت با ناراج پشت کرد. مارثا پاش رو روی زمین کوبید و با صدای عصبی لب زد:

- اصلا باهات قهرم! قهر واقعی!

ناراج مشکوک می‌زد، یکم نزدیکش شد و آروم اسمش رو زمزمه کرد. مارثا آروم به سمتش برگشت و چشم تو چشم هم شدن.

ناراج محکم مارثا رو بغل کرد خواستن همو بوس کنن که سرم رو چرخوندم.

زشت بود اگه دید می‌زدیم. یکی محکم پس کله‌ی آرتین زدم و با حرص گفتم:

- زشته، نگاه نکن!

آرتین شونه‌ی بالا انداخت و دوباره بهشون خیره شد، آروم سرم رو کج کردم و دیدم که پشت مارثا به ماست و داره با دستش که پشتشه می‌گه برین...

آرتین با حالت آشفته‌ای به سمت مامانش رفت و گفت:

- مامان تو گفتی این مرد بده، اما حالا خودت...

مارثا ابروی بالا انداخت و با حالت تخرسی رو به آرتین کرد و گفت:

- تو فعلا برو!

با هم به سمت تخته چوبی که نزدیک کلبه‌مون بود نشستیم، پاهام رو یک در میون بالا پایین میاوردم. آرتین هم تو فکر بود و سرش رو پایین انداخته بود.

خواستم حرفی بزنم که خودش شروع کرد به حرف زدن.

- آدرینا، من پا... پایان دهنده هست... تم؟!

یه جووری این حرف رو با بغض و لرزش صداش گفت که دلم گرفت، فداش بشم حتما سخته این بار رو دوشش باشه...

- چرا ناراحتی نفس آدرینا؟

هم‌زمان بغلش کردم که اون هم دستش رو روی کمرم گذاشت.

- اگه اون‌ها راست بگن چی؟ اگه واقعا این منم که کل جهان رو نابود می‌کنم و راهی نباشه چی؟

نه نباید این جووری می‌شد، نباید زود خودشو می‌باخت! تره‌ای از موهام رو به پشت سرم انداختم و کنار پاش روی زمین نشستیم. دستم رو روی زانوش گذاشتم و دستش رو تو دستم گرفتم.

- نه این جووری نیست! تو خیلی مهربونی، با گذشتی؛ من هم همیشه کنارتم! اگه با هم باشیم هیچ اتفاقی نمی‌افته...

لبخندی به روش زدم و با حرفی که زدم بهش اطمینان خاطر دادم.

- من هر چی که بشه تا آخرش باهاتم!

دستش رو از دستم بیرون کشید و دستش رو توی موهام برد، کمی نوازششون کرد و با بغض گفت:

- ولی اگه به تو آسیب بزنم چی؟

دستش رو از داخل موهام بیرون آورد که بوسه‌ای کوتاهی روی دستش زدم و با لبخند گفتم:

- نمی‌زنی و تا حالام نزدی... اگه حتی بهم آسیب هم بزنی باز من هر جوری شده تلاش می‌کنم که بهت برسم...

انگار که با این حرفم دلش قرص شد، چون خنده‌ی کرد و گونه‌ام رو بوسید. بلندم کرد و کنار خودش رو تخته‌ی چوبی نشوند.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و سعی کردم به آینده‌ی که در انتظارمه زیاد فکر نکنم.

- آرتین من و مامانت کمکت می‌کنیم تا آرام باشی، اگه تاریخ جنگ بگذره و تو توی جنگ نباشی سالم می‌مونی!

با شنیدن صدای ناراج هر دومون از جا بلند شدیم و به سمتشون برگشتیم، لباس‌هاشون تغییر کرده بود و رو لب هر دوشون خنده بود.

خوشحال بودم که بهم رسیدن...

- فقط یکم صبر لازم داری عزیز دلم.

حس کردم به تنهایی نیاز دارن. دست آرتین رو از روی کمرم برداشتم و با کمی خجالت لب زدم:

- خب چیزه، امم من برم چیز کنم، آها برم کارم و بکنم... شما هم تنها باشین و حرف بزنین.

مارثا با لبخند بهم نگاه قدردانی انداخت و کمی جلو اومد:

- توام دیگه عضوی از ما هستی، پس بهتره بمونی...

با حرفش خنده‌ی خجالتی کردم که همشون بهم خندین، ایش چیه خوب؟ مارثا نفس عمیقی کشید و به طرف آرتین رفت.

- فقط یه چیز خطرناکه! آرتین شیطان درونش خیلی قویه، اون کارش دست خودش نیست، این یه امر طبیعیه که خدا تو ذاتش گذاشته... کاری که هر هزار سال یه بار یکی به وجود میاد تا این کار رو انجام بده!

با حالت مأیوس نگاهش کردیم که اون هم نگاه درمونش رو به ناراج دوخت، اون هم که دستش رو روی چونهش گذاشته بود و به زمین خیره شده بود. حرفی زده نشد تا این که آراج سرش رو بلند کرد و گفت:

- ما باید بجنگیم... تنها راه همینه...

تا خواست ادامه حرفش رو بزنه با غرش وحشتانک آسمون دیگه ادامه نداد. با عجله به سمت مارثا برگشت.

- نشونه‌ی چندم بود؟

می‌تونستم ترس رو از چشم‌های هر دوشون بخونم، آب قلوم رو قورت دادم که مارثا با عجله گفت:

- چهارم... اولی عنصر خاک بود، دومی عنصر آتش، سومی هم عنصر آب این هم از عنصر... با تعجب بهشون نگاه کردم از چه نشونه‌ی حرف میزدن، کل این همه صحبت آرتین سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد.

- نشونه‌ی چی؟

ناراج با حالت آشفته‌ای دستی روی گردنش کشید و کمی به عقب و جلو رفت.

- نشونه‌های پایان دهنده، این یعنی جنگ شروع شده!

با عجله به سمتمون برگشت و شونه‌های آرتین رو تو دستش گرفت و با حالت کلافه‌ی لب زد:

- آرتین هر چی که شد از این جا دور نشو! همین جا بمون لطفا!



خواستم بپرسم که من هم باید بمونم یا پیام که مارثا دستم رو گرفت و با خودش کشید.

- تو با ما میای!

"چشمی" گفتم که سری تکون داد، انگار باید از هم جدا می‌شدیم، نگاه اشک‌آلودم رو به آرتین دوختم که آرام لب زد:

- مواظب خودت باش...

لبخندی به روش زدم و دستبندم رو به سمتش پرتاب کردم.

- این رو نگه دار وقتی اومدم بهم پیش بده، لطفا نیا باشه؟!

سری به معنی باشه تکون داد که خنده‌ی نامطمعنی زدم و با مارثا وارد دریچه شدیم.

هم زمان با ما ناراج هم زرهش روی تنش اومد و موفق باشیدی زیر لب گفت. بعد از اون که وارد دریچه شد ما هم همچینینی گفتیم و وقت رو تلف نکردیم.

نگاه آخرم رو به آرتین دوختم که با لبخندش به درخت تکیه داده بود و بهمون نگاه می‌کرد.

پلکی زدم و همون زمان خودم رو داخل شهری دیدم که مخصوص شیاطین و فرشته‌هاست...

همه جا خیلی عجیب ساکت و آرام بود و شیاطین و فرشته‌ها هم مشغول کار خودشون...

- داره میاد!

با عصبانیت این و گفت که نامفهوم و گیج بهش نگاه کردم، تا خواستم بپرسم کی می‌خواد بیاد زمین زیر پام لرزید.

به زور تعادل رو حفظ کردم و نفس عمیقی کشیدم. صدای رعد و برق بلند شد و طوفان کم کم به راه افتاد، چشمهام رو ریز کردم تا گرد و خاک وارد چشمهام نشه، داشتم به فرشته‌ها نگاه می‌کردن که چطوری دارن با عجله از این‌جا دور میشن.

هیولای آبی بزرگی از داخل آب بیرون اومد، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، چهره‌اش آشنا بود.

آها! تو کتابخونه‌ی ناراج این و دیده بودم اسمش و یادم نیست اه!

- خوش اومدی!

در پی حرفش به سمتم چرخید و با همون جدیت تو صداش داد زد:

- آدرینا تو بقیه رو نجات بده من جلوی بلا رو می‌گیرم!

وای! الهه‌ی بلا؟ حالا یادم اومد... الهه‌ی بلا الهه‌ی هستش که تو آب زندگی میکنه و به شدت خشنه، مصیبت و بلاهای دریای هم از طرف همین میاد!

با عجله به سمت دریا رفتم و با دستم صد بزرگی رو درست کردم تا مانع ورود آب به شهر بشه.

به بچه فرشته‌ی که کنارم ایستاده بود و با ترس و هیجان به صحنه چشم دوخته بود. کنترل صدام رو نداشتم گفتم:

- فرار کنید...

این رو که گفتم صدای فریاد بقیه بیشتر شد و با عجله از این‌جا دور شدن. همه جی بهم ریخته بود، از ترس پاهام میلرزید، اما باید مقاومت می‌کردم!

موج کمی به عقب رفت و دوباره با تمام قدرت به سدی که ساخته بودم خورد.

اون قدر دردش زیاد بود که دستم شل شد و ولش کردم، منتظر بودم سد شل بشه و روم بیوفته که دست یکی ردی سد ایستاد.

- من میگیرمش تو بقیه رو نجات بده زود!

با تعجب به فرد مقابلم چشم دوختم، اون این جا چی کار می کرد؟! با بهت و زیر لب نالیدم:

- نی... لا

با کلافگی چشمش رو روی هم گذاشت و با پاهش من و به عقب کشید.

- الان وقتش نیست آدرینا! من سد رو گرفتم، زود باش برو!

نیلا بعد این حرف محکم با تمام قدرتش به سد فشار آورد تا آب به این طرف نرسه.

- زود باش!

دیگه معطل نکردم و زود از کنارش دور شدم. داشتم به اطراف نگاه می کردم که پیرزنی رو دیدم که یک جا ایستاده بود و به زور راه می رفت، خواستم به سمتش برم که متوجه گلوله‌ی سیاه رنگی به طرفش شدم.

با عجله پا تند کردم و پیرزن رو به طرف دیگه‌ی فرستادم. با نفس نفس به شیئی سیاه رنگی که روی زمین افتاد نگاه کردم، قدمی به سمتش برداشتم و بهش نگاه کردم، هر لحظه چشم‌هام گشادتر می شد، جیغی زدم و با داد به سمتش رفتم.

- مارثا، مارثا... حالت خوبه؟

تمام بدنش سوخته بود و فقط تار و پودی از لباس‌هاش باقی مونده بود.

- خی... لی قو... یی بو... دا! داره میاد... باید بری آدر... ینا!

با عصبانیت بهش نگاه کردم، یعنی چی آخه؟ واقعه انتظار بچه‌گانه‌ی ازم داشت!

- من هیچ جا نمیرم! تو به کمک نیاز داری و زخمی شدی.

دستی رو روی خونی که داشت از بازوش می ریخت تو دستم مالیدم و نشونش دادم. با بغض نالیدم:

دستم رو پس زد و با دست دیگه‌اش سعی کرد بلندم کنه، زورش که نرسید دستش رو زمین انداخت و با توان کمی که داشت گفت:

- من خو... بم، تو برو جلوشو بگ... یر!

نمی‌دونستم چی کار کنم، صدای داد نیلا که اومد با تعجب به سمت سد چرخیدم، انگار که دیگه نمی‌تونست مقاومت کنه... با عجله به سمتش دویدم، و داد زدم " تحمل کن اومدم!" اما به حرفم گوش نکرد لبخند کم جون و بی‌رنگی زد و دست‌هاش رو شل کرد.

کم مونده بودم برسم، اما این مسیر لعنتی تمومی نداشت! سد شکست... متحیر به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم، به این‌که چجوری خدمتکار مهربونم زیر سنگ‌ها له شد و آب دریا اون و با خودش برد.

انگار که هنوز درک این موضوع برام سخت بود که دیگه نیلای نیست... خنده‌ی دیوانه باری کردم و روی زانوهایم خم شدم. نینا هم رفت، هه اون هم تنهام گذاشت!

با چشم‌های گریون خنده‌ی روی لبم رو خوردم و به اطراف خیره شدم، آب زیاد وارد شهر نشده بود و هنوز جای امید داشت. چشمم به مردی با زره سیاه افتاد که شمشیر به دست داشت به طرفم می‌اومد. از کنار موج‌ها که رد می‌شد همه‌ی ماهی ما می‌مردن، با هر قدمش آب عقب‌تر می‌رفت و اون می‌تونست به سمتمون بیاد.

اگه نگم نترسیدم دروغ محض بود! آب قلوم رو قورت دادم، هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت ناخودآگاه بیشتر تو خودم جمع میشدم.

من می‌تونم! به خاطر خودم، آرتین، نیلا و حتی بقیه...

رو به روم که ایستاد چند وجبی ازم بزرگتر بود، قدمی به عقب رفتم و بدون این‌که چیزی بگه محکم با مشتش تو سینه‌ام کوبیدم.

از درد زجهای زدم و به عقب پرتاب شدم، اون قدر حجم و سنگینی دستش زیاد بود که کل زره هم نابود و خاکستر شد، تو خودم جنین وار جمع شدم.

به زور از جام بلند شدم، نباید زود تسلیمش می‌شدم! به سمتش رفتم و بدون زره شروع کردم به مشت زدن، اما اون اون قدر قوی بود که همه ضربه‌ها رو دفع می‌کرد!

- موجود ضعیف!

دم دراز سیاه رنگش روی زمین کوبید. با کارش زمین لرزید و همه خونه‌ها از بین رفتن، با حیرت به خونه که نه ویرانه نگاه کردم...

یعنی همه چی تموم شد؟!!

- فکر کردی خیلی قوی هستی که جلوی من و بگیری؟! شما همتون به درد نخورین...

کمی به عقب رفت و ازم فاصله گرفت، با همون صدای کلفتش نگاهی بهم انداخت و با قیافه‌ی شیطانی لب زد:

- اون داره میاد!

با صدای غرش بلندی که از آسمون اومد هممون حواسمون جمع شد، کمی که سرم به بالا بردم و به آسمون نگاه کردم متوجه ابرهای خونی و قرمز رنگی شدم که همه جا رو گرفته بودن.

صدای پا که اومد چشمم رو هراسون از ابرها گرفتم و به عقب چرخیدم. ناراج شونه‌ای مارثا رو گرفته بود و داشت به این سمت می‌اومد. با چند قدم کوتاه خودم رو بهشون رساندم و سلامی دادم. ناراج به سمت برگشت و سلامی داد، در ادامه حرفش هم گفت:

- من همه‌ی الهه‌ها رو کشتم الان کدوم یکی فقط مونده؟!!

سرم رو پایین انداختم با شرمندگی به دریا اشاره کردم.

- فقط الهه‌ی بلا

ا... اونه که راه و باز کرده تا بقیه‌ی الهه‌ها بیان.

در ادامه حرفم دوباره همون غرش بلند شد و این بار زمین زیر پامون لرزید.

با عجله به عقب رفتیم که کم کم زمین ترک‌های خورد و باز شد، سرم رو که کمی جلوتر آوردم به مذابی خیره شدم که داشت زیر زمین قل قل می‌کرد.

- واقعا فکر کردین بدون پایان دهنده می‌تونین مقاومت کنین و جنگ رو به اتمام برسونین؟!

با حرص بهش نگاه کردم، فکر کردم این دیو بی سر و ته از این‌جا رفته، اما...

ناراج با عصبانیت بهش خیره شد و کم کم مارثا رو رها کرد.

- من متوقفش می‌کنم! شما هم اون و نابود کنید!

هر دومون سری تکون دادیم و باشه‌ی در جوابش دادیم. مارثا که انگار حالش بهتر شده بود بشکنی زد و تبدیل به یه اژده‌های سبز شد.

- باید نابودش کنیم، آدرینا عجله کن!

از ترس دست و پام رو گم کرده بودم با عجله تبدیل به اژده‌ها شدم و به کمک مارثا رفتم. هم زمان ناراج کوه ناهمواری رو پشت سرش به وجود آورد و مارثا با یه حرکت محکم روی سینه‌اش کوبید.

شاید می‌خواست محکم روی زمین بکوبدش تا بمیره، اما اون دیو قوی‌تر از این حرفا بود.

- تلاش‌های شما بی ارزشه! من فقط برای نابودی یه نفر اومدم.

خواستم بپرسم کی که دیوچه گردن مارثا رو محکم تو دستش گرفت و من و رو به دست دیگه‌اش به عقب پرتاب کرد.

دیوچه داشت سعی می‌کرد روح مارثا رو بکشه. مارثا هم از درد ناله می‌کرد، از خودم متنفر بودم که نمی‌تونستم کاری بکنم.

- مارثااا...

با دادی که ناراج زد حواس دیوچه به سمتش پرتش شد. ناراج هم مثل ما ازدها شد و بدون هیچ‌گونه ترسی شمشیر داخل دستش رو تو قلب دیوچه فرو برد.

اما بدترین مشکل این‌جا بود که دیوچه قلبی نداشت و حتی یه صدمه هم ندید. خودم رو آروم کمی به عقب کشیدم. دیوچه شمشیر رو از سینه‌اش بیرون کشید و با یه حرکت توی سینه‌ای ناراج فرو برد.

با بهت بهشون نگاه کردم، بعد از کشیدن روح مارثا اون رو هم کنار ناراج پرت کرد و با پوزخندی گفت:

- به درد نخورا! فکر کردین می‌تونین بازم جلوی جنگ رو بگیرین؟ هه!

اصلا نفهمیدم چشم‌هام کی اشکی شد، واقعا باورم نمی‌شد که اون دو تا مرده بودن... آرتین اگه می‌فهمید، وای...

دستم رو بند زمین کردم و با حرص و عصبانیت به سمتش رفتم.

با یه ضربه و همه‌ی توانم محکم رو سینه‌اش کوبیدن و گلوله‌های آتیش رو توی صورتش پرتاب کردم.

اولش کمی شکه شد، اما بعد که فهمید دستش رو جلوی صورتش گرفت و با پاهاش دوباره دامن‌گیر زمینم کرد.

- تو نمی‌توننی شکستم بدی!

تا خواستم بلند بشم پاش رو روی صورتم گذاشتم و محکم فشار داد، از درد جیغی کشیدم و زجه زدم.

تا خواستم کاری بکنم دریچه‌ی کنارم باز شد و یه نفر با عجله دیو رو کنار زد.

- ازش دور بمون!

متعجب سرم رو بلند کردم و به آرتین چشم دوختم، اون این‌جا چی‌کار می‌کرد؟!

- آدرینا خوبی؟ یه چیزی بگو!

کمی کنارش زدم و با داد بهش توپیدم:

- تو چرا اومدی هان؟ مگه نگفتیم بمون؟ این‌جا خطرناکه آرتین، جون من برگرد!

آرتین سرش رو به چپ و راست تکون داد و با کلافه‌کی بشکنی زد، زره‌ی به تنش اومد و هم زمان گفت:

- نه! بدون من همیشه... مامان بابام کجان؟!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که این‌بار صداش رو بلندتر کرد و با داد گفت:

- میگم کجان؟

با دست لرزونم به جسد بی‌جونشون اشاره کردم که آرتین سرش رو چروخند و به سمتشون رفت.

با قدم‌های نامیزون به سمتشون رفت و کنارشون زانو زد، بهش نزدیک شدم و بالا سرش ایستادم، درک می‌کردم حال بدی حتما داشت... واقعا همه چی زود گذشت!

- نه نه نه! نباید این‌جوری بشه.

مامانش رو تکون داد و با داد و گریه گفت "مامان بلند شو" هم‌زمان پدرش رو تکون داد و زجه زد.

- بابا بیدار شو، من تازه پیدات کرده بودم...

از بس گریه کرد و ناله سر داد که کنارش نشستم و شونه‌اش رو گرفتم.



- آرتین بلند شو از این جا بریم...

کمکش کردم که بلند شه، مقابلم ایستاد، از ترس بهش نگاه نکردم. صورت و حالتش اون قدر غیر نرمال بود که چیزی نگفتم.

از بدنش که بخار بیدار شد هینی کشیدم و به عقب رفتم.

- همش تقصیر اونه!

دیوچه دوباره سر و کله اش پیدا شد و به سمتمون اومد.

- آخی شیطان بزرگ داره گریه می کنه.

با شنیدن این حرف از دهن دیوچه دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه، بال های سیاهش باز شدن و زره به تنش اومد. با فریادی که آرتین کشید محکم گوش هام رو گرفتم و سرم رو تو گردنم فرو بردم.

- آدرینا وقتشه که قیافه ی واقعی من و ببینی!

با شنیدن حرفش سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، مردمک چشم هاش داشت می سوخت و ازش آتیش بیرون می زد. شاخ هاش بلند شدن و اون تو چند قدم خودش رو به سمت دیوچه کشید. از همون جا داد زد:

- آدرینا برو عقب!

حرفش رو گوش دادم و به عقب رفتم، از دور تماشاچی بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

دیوچه وسط ایستاد و کلی شیطان و الهه ها دورش ایستادن.

- بینم چی کار می کنی پایان دهنده!

تند تند اشکم رو پاک می کردم و دعا می کردم آرتین صدمه ی نبینه.

به زنجیری که به دست آرتین اومد نگاه کردم، زنجیر معمولی نبود و کناره‌های تیغ‌های برنده داشت.

کمی به عقب رفت و زنجیر رو چند بار محکم با تمام زورش روی سرش چرخوند و با داد بهشون گفت:

- بیاید جلو!

یکی از الهه‌ها به سرعت پرواز کرد و شمشیر به دست به سمت آرتین هجوم آورد.

\* آرتین \*

به الهه‌ی افسردگی که داشت با شمشیر به سمت می‌اومد خیره شدم. هه فکر می‌کنه می‌تونه جلوی من مقاومت کنه؟! اون قدری عصبی بودم که تو چند سانتی متری زنجیر رو به سمتش گرفتم محکم بدون هیچ رحمی از وسط بریدم و نصفش کردم.

خنده‌ی عصبی کردم که خورش به اطراف پاچید، به بقیه‌شون نگاه کردم.

- بعدی؟! -

همشون با حرفم به عقب رفتن که نیش‌خندی زدم و بال‌هام رو باز کردم و با یک حرکت از روی زمین بلند شدم.

به سمتشون پرواز کردم، صدای ترک زمین که اومد به زیر پام نگاهی انداختم. زمین به خاطر قدرتی که بهش وارد کردم ترک خورده بود.

به سمتشون رفتم و زنجیر رو چند بار دور دستم چرخوندم. دونه دونه همشون رو از بین بردم. به سمت دیوچه برگشتم، یا خبثت نگاهم می‌کرد، این کسی بود که پدر و مادرم رو کشته بود.

اغواگر جهنمی  
به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

- وقشه بدونی شیطان کیه!

مشتم رو بلند کردم تا به صورتش بکوبم که مشتم رو تو دستش گرفت.

- بدبخت کوچولو!

خنده‌ی به خاطر این حرفش کردم که عصبی شد و مشتم محکمی به سینه‌ام وارد کرد.

قدرتش اون قدری نبود که حتی بخواد یه کم جا به جام کنه. از جام تکون نخوردم که با تعجب بهم نگاه کرد. دوباره چند تا مشتم محکم و پی در پی به سینه و شکمم وارد کرد که عکس العملی انجام ندادم.

این بار که خواست بزنه مچش رو گرفتم و مشتم محکمی به شکمش زدم. با این کارم زرهش پاره شد و دستم به داخل زره رفت.

محکم با تمام زورم روی زمین کوبیدمش، شمشیر رو تو دستم گرفتم و با همه توانم تو پاش فرو بردم. از درد زجه‌ی زد که بهش رحمی نکردم و دوباره سیل کتک بود که روش پیاده کردم...

دستم رو کمی چرخش دادم که رعد و برقی از آسمون اومد و وارد سرش شد، از پایین تنه خم مذاب‌های رو روی بدنش ریختم که کم کم داشت نابود میشد.

- ول... م کن!

نفسی کشیدم و بهش پوزخندی زدم، هه! واقعا فکر کرده بود بهش رحم می‌کنم؟!

روحش رو با نفسم به سمت بدنم کشیدمو داد زدم:

- من پادشاه جهنم و تو رو از این جهان بیرون می‌ندازم!

سرم رو که پایین دادم دیدم آتیش گرفت و چند ثانیه بعد به پودر تبدیل شد...

دستم رو روی زمین گذاشتم و به اطراف نگاه کردم، شیطان‌ها یه طرف ایستاده بودن و فرشته‌ها یه طرف.

- دیگه حرفی هست؟

در پی ادامه‌ی حرفم زنجیر رو محکم رو زمین کوبیدم و گفتم:

- حریفی هست؟

فرشته‌ها به سمتم اومدن، چهره‌ای پسری که سر دسته‌شون بود برام آشنا میزد... کجا دیده بودمش الله اعلم.

- جلوش و بگیرید! نباید اجازه بدیم بیشتر از این آسیب بزنه.

همه‌شون با حرف پسری "چشمی" گفتن و اطرافم رو محاصره کردن.

با عصبانیت لب زدم:

- دور شید!

پسره که کلافه و عصبی بود، چوبش رو به سمتم نشونه گرفت و داد زد:

- دستگیرش کنید، پایان دهنده‌ست!

تا خواستم کاری کنم فرشته‌ها پی در پی گلوله‌های نوری به سمتم پرتاب کردن. از درد روی زانو خم شدم و دستم رو به صورت مانع روی بدن و سرم گذاشتم.

- زود دورش رو حصار بکشید!

کمی دستم رو مالش دادم و خواستم از کنارشون بگذرم که با جادو دیوار جادویی رو به وجود آوردن.

- آرتین...

با شنیدن صدای آرامش بخشی کمی آروم شدم و به سمتش چرخیدم.

انگار می‌خواست به طرفم بیاد که فرشته‌ها گرفته بودندش، از بس گریه کرده بود چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بود...

تا خواستم حصار رو با قدرتم نابود کنم، تنگ‌ترش کردن.

- باید نابود بشه!

- آخ، آرتین...

با عجله چشمم رو به آدرینا دوختم که روی زمین افتاده بود، خشم و غضب همه‌ی وجودم رو فرا گرفت. دیگه تحمل این وضعیت رو نداشتم، با صدای بلندی غریدم و با دستم حصارها رو آتیش زدم.

- وای، نذارید بیرون بیاد!

این رو که گفت با ترس به عقب رفت، پوزخندی بهش زدم و حصار رو ترک انداختم. لحظه‌ای نگذشت که حصارها شکست و ازش بیرون اومدم.

قدرتم دست خودم نبود، انگار حتی فرمان هم نمی‌داد. به فرشته‌های بی‌جونی که اطراف حصار ایستاده بودن نگاه کردم و تأسفی به خاطرشون سر تکون دادم.

\* آدرینا \*

با گریه بهش چشم دوختم، داشت چی‌کار می‌کرد؟! چرا داشت فرشته‌های بی‌گناه رو می‌کشت؟

داد زدم:

اون قدری سرگرم کشتن بود که پشه چیزی به حرفم قائل نشد.

محکم دستش رو روی زمین کوبید که دوباره زمین لرزه شد، از ترس زود روی زمین نشستم، به زور کسایی که گرفته بودنم رو فرستادم برن.

زمین لرزه که شد کم کم دوباره زمین شکافته شد و من با دیدن مذاب‌های داخلش دست و دلم لرزید.

تا خواستم بلند شم پر قدرت به سمت ساختمون پرتابم کرد که محکم توی دیوار خوردم کردم.

تا خواستم تکونی بخورم سوزش شکمم نفسم رو برید، متحیر سرم رو پایین آوردم و با دیدن میله‌ی آهنی توی شکمم از درد زجه زدم.

نفسم‌هام به زور شده بود و بالا نمی‌اومد، سعی کردم کام بگیرم از هوا که نشد...

اون قدر ازم خون رفته بود که سرم گیج می‌رفت، پس چرا نمی‌مردم؟ نکنه مرگم با درد بود؟

صدای آرتین رو شنیدم که حرص یقه‌ای فرشته‌ی رو گرفته بود و سرش فریاد می‌کشید.

- اون کجاست؟ آدرینا کجاست؟!

به زور دستم رو بلند کردم، باید کمک می‌گرفتم، همش تقصیر ما شد...

کتابی رو به زور و نفس زنان روی هوا به وجود آوردم. باید یه راهی باشه! به کتاب دستور دادم که چند نفر رو که لایق این کار باشن پیدا کن! اون‌ها حتما می‌تونن مقابل آرتین ایستادگی کنند!

یه الماس از زمان رو شکستم و محکم روی کتاب کوبوندم. با داد و حالت التماسی فرستادمش تو دریچه‌ی زمان و داد زدم:

اغواگر جهنمی  
- کم... ک پیدا کن.

چشم‌هام رو کمی بستم تا درد رو تحمل کنم، لحضه‌ای بعد چشم‌هام رو باز کردم و به آرتین خیره شدم.

با همون لب‌های خشکیده‌م لب زدم:

- آر... تین.

زیاد امیدی نداشتم به این‌که صدای آروم رو بشنوه و بیاد، اما انگار شنید! چون با عجله به سمت ساختمون چرخید و با دیدنم به سمت پرواز کرد و روی آسمون معلق ایستاد.

با همون خشم و ابهتش داد زد:

- تو کجا بودی، هان؟!

بدنم رو که به دیوار چسبیده بود رو بالا کشید و با این کار میله تو قلبم فرو رفت. با وارد شدنش تو قلبم احساس کردم بند نفسم پاره شد...

انگار آرتین هنوز متوجه نشده بود، چون با خشونت من رو به سمت زمین کشید و خوابوند.

دستش رو که بالا آورد با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد.

لبخند بی‌جونی بهش زدم و بوسه‌ی روی انگشترش زدم.

- آد... رینا خو... بی؟!

دستش رو توی موهام برد که خودم رو بیشتر تو بغلش جا دادم و با نفس‌های سردم از درد لب زدم:

- وقت رفتن من هم رسیده...

آرتین با شنیدن این حرف از دهنم محکم بغلم کرد و با گریه سرش رو تند تند تکون داد.

- نه نه تو دیگه تنهام نمیداری!

نفس آخرم رو کشیدم، قطره اشکی از چشمم رو دستش چکید که بلند گریه کرد.

- دی... گه باید رفت، یادت نره من خی... لی دوست دار... م.

سرم رو روی دستش گذاشتم و چشمهام رو بستم و به اغما رفتم.

\*\*\*

( پنج سال قبل\_دانشگاه آموزش شیاطین جوان...)

دستم رو با عجله روی دیوارهای سرد دانشگاه کشیدم و دوباره با عجله دویدم.

- هوی آنجل، شاخم و پس بده! لعنتی! زود بگیریدش احمقها!

کمی سرم رو چرخوندم و بهشون نگاه کردم، اوه اوه هفت نفر شدن. شاخ رو محکمتر تو

دستم فشار دادم و به ته راهرو رسیدم، بشکنی زدم و تبدیل به موش شدم. با عجله

خواستم برم که صدای باعث شد گیر بیوفتم.

- گیت آوردم!

خشمش رو می‌تونستم به خوبی احساس کنم، تا خواستم دوباره از اون جا جیم بزنم که

نورف از دم کشید که به شیطان تبدیل شدم که منو به دیوار کوبید.



چراغ‌های یک در میون سالن داشت بیشتر روی مخم رژه می‌رفت. آب دهنم رو قورت دادم و شاخ رو بیشتر تو دستم فشار دادم که نورف گلوله‌ی آتشی تو دستش به وجود آورد و بهم نگاه کرد.

- موهات رو می‌سوزونم، میذارم رنگش از قرمز تبدیل به سیاه زغالی بشه!

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم، اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم تا ابهت نداشتم رو هنوز داشته باشم.

- تو غلط می‌کنی؟ اصلا جرعتش رو نداری!

یکم به جلو رفتم و به موهای خیسش اشاره کردم و با شیطنت لب زدم:

- عین موش آبکشیده شدی، بدو برو خونتون، مریض میشی‌ها...

با این حرف تمسخر آمیزم نفس کلافه‌ی کشید و گلوله رو به سمتم پرتاب کرد.

جیغی کشیدم خواستم به عقب برم که چشمم به سایه‌ی خورد که عین عجل معلق جلوم ظاهر شد و گلوله رو گرفت.

- انگل تو زورت به یه دختر رسیده نه؟!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم، اون این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ با دهن داشتم تماشاش می‌کردم که به سمتم چرخید و با چشمکی که زد شاخ رو از دستم بیرون کشید.

سرم رو کمی چرخوندم تا ببینم می‌خواد چی‌کار کنه که دیدم... شاخ نورف رو تو دستش گرفت و با جادوش رنگ مشکیش رو سفید کرد.

- بیا نورف این هم ساخت!

با خنده این و گفت که توجهی به نورف و آدامش نکردم و با لجبازی لب زدم:

- برو، من کمک تو یکی احتیاج ندارم و نمی‌خوام!

چشمم به نورف افتاد که از بس عصبی بود حتی نمی‌تونست نفس بکشه.

- بهتون نشون میدم ساکیباس‌ها!

من و آیهان برو بابای بهش گفتیم که دوباره به سمت آیهان چرخیدم و با تخسی گفتم:

- خودم می‌تونم از پششون بر بیام!

آیهان با شنیدن این حرف از دهن من ابروی بالا انداخت و "باشه‌ی" گفت.

هم زمان که لباسش رو دستش می‌کرد شونه‌ای بالا انداخت و رو به نورف و آدماش گفت:

- بچه‌ها مال خودتون، کمک نمی‌خواد!

از بینمون رد شد و آب نباتی رو تو دهنش گذاشت، این بیشعور واقعا رفت؟ پس کی کمکم کنه؟ اه!

- خوش باشین، بای!

دستی توی موهام کشیدم و یکم به عقب رفتم، با هر عقب رفتن من پسرا قیافشون شیطانی‌تر می‌شد و به سمت می‌اومدن. از دور داد زدم:

- چیزه، خب میگم شاید به تفاهم رسیدم‌ها...

آرتین از همون دور دریچه‌ی باز کرد و بدون توجه به حرفم از سالن بی در و پیکر بیرون رفت.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به سمت نورف برگشتم، با صدای که از ترس می‌لرزید گفتم:

- با شاخ سفید هنوز هم جذابی‌ها لعنتی...

نیش خندی به حرفم زد و دوستاش رو به سمتم فرستاد، جیغی کشیدم که یکی با لگد محکم تو شکمم کوبید، از درد جونم در رفت، روی زمین نشستم که هر هفت‌تاشون به

سستم حجوم آوردن و شروع کردن به کتک زدن. از درد حتی نمی‌تونستم چیزی به زبون بیارم. یکم که گذشت حس کردم مایه‌ی رو روم ریختن دستم رو که از روی صورتم برداشتم فهمیدم گل بود و همه جام خاکی و گلی شده.

لعنتی! همشون به قیافه‌ی زار من خنده‌ی مضحکی کردن و از اون‌جا دور شدن.

به زور بدنم رو تمیز و ترمیم کردم، کل جادوم به خاطر ترمیم بدنم هدر رفت، با حالت کم جونی دروازه‌ی برای خودم باز کردم و به سمت کلاس رفتم.

با پاهای لنگون به سمت تانا برگشتم که دستش رو بلند کرد و با دستش حالت "خاک تو سرت" رو نشون داد. ایشی گفتم و به سمتش رفتم.

- حرکتت اصلا خوب نبود آنجل! تو که نورف و آدم‌هاشو میشنایی! بیخیالی زیر لب گفتم و بهش رو کردم:

- اون‌ها رو ولش! درد و عصبانیت من از آیهان کله خر کمکم نکرد!

تانا نگاه عاقل اندر سفیدی بهم انداخت و با حالت پوکری گفت:

- تو خودت گفتی اون بره!

یکم دست پاچه شدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- کی من؟ خب چیزه من گفتم بره اون که نباید می‌رفت!

تانا ابروی بالا انداخت و سری به معنای متأسفم برات تکون داد، ایشی گفتم و بهش خیره شدم. خوشحال بودم یه دوستی مثل تانا تو دانشگاه دارم... یه دختر مهربون و درس خون تو رشته‌ی جادوگری، درسته شیطان، اما علاقه‌ی خیلی زیادی هم به جادوگری داره.

تانا دستش رو تو کیفش برد و خواست کلوچه‌ی بخوره، دستم رو دراز کردم تا یکم از کلوچه‌اش کش برم که محکم روی کف دستم کوبید و با ابروی بالا رفته ادامه داد:

- زشته! من ازت صد سال بزرگترم بعد تو این رفتارو می‌کنی؟

زود یکم از کلوچه‌ش کش رفتم تو دهنم گذاشتم، برو بابای نثارش کردم و یکم به عقب رفتم.

گوشی رو از جیبم دراوردم و خواستم نگاهش کنم که یه دفعه یکی گوشی رو از دستم گاپید.

تند به طرفش برگشتم دیدم تانا داره با خنده‌ی شیطانی به گوشیم نگاه میکنه. خداروشکر چیزی نداشتم آتو بدم دستش... نه صبر کن! وای تصویر زمینه...

تانا گوشی رو به سمتم گرفت و با شیطنت گفت:

- من که می‌دونم ازش خوشت میاد!

زود گوشی رو ازش پس گرفتم و چیزی نگفتم، نمی‌دونم چی شد دیشب هوس کردم بزارمش روی تصویر زمینه‌ام، شاید چون...

- بیا این کتابت، فردا شب امتحان داری، بیرون هم نمیری!

شونه‌ای بالا انداختم و به جای این‌که کتاب رو بگیرم بشکنی زدم و آرایشم رو تمدید و یکم بیشتر کردم.

- فعلا تانا خانوم می‌خوام برم برقصم! درس برای بعد...

تانا با عصبانیت دمم رو تو دستش گرفت و با صدای که زیاد بلند نبود کنار صورتم غرید:

- خنگه باز میوفتی! حداقل برو قدم بزن! کلاب پارتی نرو!

سری به معنی آره تکون دادم و بدون توجه به حرف‌های دریاچه‌ای

برای خودم باز کردم و خواستم برم داخل که صدای فریاد تانا رو شنیدم که با داد اسمم رو صدا می‌زد. آخ آخ برگردم حسابم رو بد می‌رسه، اما ولش! الان و عشقه...

وارد کلاب که شدم سری چرخوندم، انگار همه داخل بودن جز من.

- آنجل! چطوری تو دختر؟! -

با تعجب به سمت صدا برگشتم و چشمم به لرن افتاد. خنده‌ی کردم و به سمتش رفتم.

- اره، تو چطوری خوبی؟ -

سری به معنی آره تکون داد و یکم به سمتم خم شد، دستی توی موهام کشید و با خنده گفت:

- والا خوبم، خبر کتک خوردنت همه‌جا پیچیده! راستی خیلی لاغر شدی‌ها...

چشم غره‌ای بهش رفتم و سرم رو کمی چرخوندم، دستی روی کمر و شکمم کشیدم و گفتم:

- مادر زادی مانکنم...!

سری به معنی تاسف تکون داد و موهایش رو کمی با دستش شونه کرد، با حالت افاده‌ی گفت:

- نه، کمرت باریک شده جذاب‌تر به نظر میرسی.

خنده‌ای زیر لب کردم و به سمت اتاق رفتم، هم زمان صدای لرن رو از عقب ناواضح شنیدم، چون صدا زیاد بود دیگه توجه‌ی به حرفش نکردم...

در رو باز کردم و به داخل اتاق بزرگی رفتم! بدون این‌که به کسی توجه کنم یکم از مشروب خوردم و خودم رو وسط انداختم، شروع کردم به رقصیدن.

هم زمان دختری به سمتم اومد و نامحسوس خودش رو بهم چسبوند، توجه‌ی بهش نکردم و خواستم به ادامه‌ی رقصم برسم که در با صدای بدی باز شد.

همه دست از رقصیدن برداشتن و به نورف و دوست‌هایش خیره شدن.

نورف و رفیقش کال به سمتم اومدن، سرفه‌ی مصلحتی کردم و خواستم یکم کنار برم که کال به عقب هولم داد. سعی کردم تعادل رو حفظ کنم که صدای نورف رو شنیدم.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ وقتی هوس بازی با من و میکنی باید به فکر اینجاش هم باشی.

کمی لباسم رو تکوندم و به سمتش رفتم، چرخ‌ی دورش زدم و دست به کمر جلوش ایستادم. با صدای بلندی رو بهش گفتم:

- مگه آقا بالا سر می که هر جا میرم باید بهت حساب پس بدم؟! اصلا برو کنار می‌خوام برم!

"آره‌ی" محکمی از لب‌هاش خارج شد، که ترس به دلم افتاد، ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. دوستاش دوره‌ام کردن و یکی از دوست‌هاشم آهنگ رو قطع کرد.

با حرص بهش نگاه کردم که نورف با خباثت گفت:

- دیگه تو مدرسه نیستی، بقیه‌ی حسابت و این‌جا میرسم!

خواستم کنارش بزنم رو به سمتم اومد و محکم موهام رو تو دستش گرفت. دستم رو روی دستش گذاشتم و از درد ناله‌ی کردم. سرم کج شده و بود می‌دیدم که چقدر لذت می‌بردن از این‌که اذیت بشم.

- امم، بهت گفتم موهاتو می‌سوزونم نه؟!!

"آخی" از درد گفتم و نفرینش کردم، همون جور که داشتم تقلا می‌کردم ولم کنه با حرص لب زدم:

- ول کن موهامو! منم گفتم که غلط می‌کنی!

تا خواستم با پام تو شکمش بزنم یه سایه از کنارمون رد شد و محکم با دستش روی سر نورف کوبید.

- این‌کار بهت ربطی نداره آیهان! تو خودتو فقط بدبخت می‌کنی!

آیهان لبخندی زد و هم زمان که چشمکی بهش می‌زد لب‌هاشو تر کرد و با حالت عشوه‌ای گفت:

- فضولیش به تو نیومده عزیزم!

هم زمان رو به دوست‌هاش چرخید و با انگشت اشاره به آیهان اشاره کرد و فریاد زد:

- بگیرینش!

از عصبانیت اون قدر سرخ شده بود که گوجه فرنگی پیشش کم می‌آورد، گلوله‌های آتیش رو به سمت آیهان پرتاب کردن که اون هم ماشاءالله همشو جای خالی داد.

آیهان با طعنه رو به نورف گفت:

- واقعا نشونه گیری یه بچه‌ی پنج‌ساله بهتره!

این رو که گفت اون‌ها بی‌حرکت ایستادن و نگاهش کردن. آیهان کمی دستش رو دراز کرد و شاخ نورف گرو از سرش برداشت.

- نظرت چیه این و هم سفید کنیم؟

نورف با صورت فوران شده خواست به سمت آیهان حمله‌ور بشه که آیهان سرفه‌ی کرد و با این کارش سطل آبی روی سر نورف ریخته شد.

تا نورف خواست قمپوز در کنه آتیش خاموش شد و همه بهش خندیدن.

آیهان شاخش رو تو دستش سفید کرد و دوباره وی سر نورف گذاشت، بعد با حالت خیلی بامزه‌ای لب زد:

- وای خیلی ناز شدی... بینم دخترا کسی شیطان مامانی نمی‌خواد.

یه قیافه‌ی در حال انفجار نورف که چشم دوختم آیهان لبخندی زد تخم مرغی رو تو سرش شکوند.

- وای نورف، اجاقم که هستی! وایسا یه تخم مرغ بیارم بزنیم به بدن.

نورف که انگار به سیم آخر زده بود با حرص گلوله‌ی آتشی‌نی رو آماده کرد و تو یک حرکت ناگهانی به سمت بدن آیهان فرستاد.

با این کار لباس آیهان تبدیل به خاکستر اما شد که همه هینی کشیدن و به عقب رفتن.

- بچه ننه لباس من و می‌سوزونی؟

آیهان که معلوم بود خیلی عصبانیه، پاش رو بالا گرفت و محکم با لگد تو شکمش کوبید.

نورف که با این ضربه پایین افتاد سر و شکمش رو تو دستش گرفت و با حالت زار نگاهمون کرد.

آیهان عینک طبیه یکی از بچه‌ها رو به پسر قصه‌مون داد و با خنده رو به بقیه گفت:

- شیطان ادیسون کی بودی تو؟!

آیهان دستش و رو دهنش گذاشت و خمیازه‌ی کوتاهی کشید. به سمت دوستای نورف رفت و گفت:

- خوب بچه‌ها، من واقعا خسته شدم!

در ادامه‌ی حرفش به سمت دوستای نورف برگشت و با ابروی بالا رفته گفت:

- دوست دارین بازی کنیم؟!

بعد از شنیدن این حرف همه‌شون از اتاق بیرون رفتن. اهمی کردم و به قدم‌های کوتاه خودم رو بهش رسوندم.

- مرسی که کمک کردی!

بعد از حرفم خواستم ازش دور بشم که "خواهش می‌کنم" گفت و شاخم رو از روی سرم برداشت.



با تعجب و دهن باز بهش نگاه کردم، این الان چی کار کرد؟!

آیهان به سمتم برگشت و با دیدن قیافه‌ام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیه خب؟ این واسه تشکره!

وا رفته بهش چشم دوختم، الان حتما زشت شدم، وای! بهش نگاه کردم که دیدم شاخم رو تو جیبش گذاشت و به سمت کافه رفت.

یکم که اطراف رو نگاه کرد روی یکی از صندلی‌ها نشست.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آورم باشم، هنوزم قلبم با دیدنش ضربان می‌گرفت...  
به سمت میزی که نشسته بود رفتم و با لب‌های آویزون بهش خیره شدم. نگاه عاقل اندر سفیدی بهم انداخت و مشغول کار خودش شد.

- امم میگم شاخم رو بده، یه چیز دیگه در عوضش ازم بخواه!

آیهان با پاش کمی صندلی رو عقب کشید که صدای ناهنجارش عصابم رو بهم ریخت.  
پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و بهم نگاه کرد.

- نه! انگار متوجه نیستی، پیش منه الان... ولی نیست!

با حرص از صندلی بلند شدم و بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ای بقیه گفتم:

- آیهان بده دیگه!

چشم غره‌ای بهم رفت و دستش رو روی دماغش گذاشت و با شیطنت "هیسی" گفت و به جییم اشاره کرد.

- پیش خودته! به جییت دست بزن.

بعد این حرفش با کمی تعلل دستم رو تو جییم کردم، دستم به شیئی خورد که باعث شد از تعجب شاخ داشتم دوباره دربیاد...

انگار راست گفته بود، از جییم که درآوردم دیدم آره واقعا راسته! خواستم بیارمش بالا که غیب شد.

به آیهان نگاه کردم که خنده‌ی دندون نمایی کرد و چشمکی بهم زد.

- پیشت هست، ولی نیست...

با حالت زار پام رو روی زمین خوبیدم، خوشش می‌اومد اذیتم کنه! حیف دلم نمی‌اومد بلایی به سرش بیارم.

- اذیت نکن دیگه!

آیهان سرفه‌ای کرد و به سمتم اومد، دستی توی موهای کشید و مقابلم ایستاد، کمی عقب رفتم و سرم رو بلند کردم تا بهتر بینمش.

- بیا.

با حالت مشکوکی بهش نگاه کردم و زیر چشمی چکش کردم. شاخ رو که توی دستش بود رو برداشتم و به سمت موهام بردم.

- هست، ولی نیست!

اینبار دیگه تحمل نکردم و بلند شدم و با جیغ دستم رو توی سینه‌اش کوبیدم. لامصب انگار از سنگ بود، دستم درد گرفت. خنده‌ای کرد و شاخ رو روی سرم گذاشت.

- بیا!

انگار دیگه لج نکرد و این اذیت کردناش تموم شد، لبخندی زدم و روی صندلی ولو شدم.

- تقاصش رو پس میدی!

با شنیدن این حرف از دهن یکی سرم رو بلند کردم، این که نورفه! به نورف نگاه کردم و دیدم که انگشتش رو به سمت آیهان گرفته و عین چی از عصبانیت سرخ شده.

آیهان به سمتش رفت و دستش رو توی جیب شلوارش کرد و ژست خاصی گرفت.

لعنت به این ساکیباس بودن! آدم رو جذب و هوایی می‌کرد...

- امم نظرت با یه حموم چیه؟!

بعد این حرف آیهان بشکنی زد و سطل پر از عسلی روی سر نورف خالی شد.

با این‌کارش همه محکم زدن زیر خنده و مسخره‌اش کردن.

- البته حموم کردن به روش نوین!

با این حرفش که دیگه همه پوکیدم از خنده، دستم رو روی میز گذاشتم و خندیدم.

آیهان دروازه‌ای زیر پای نورف باز کرد و قبل از این‌که نورف بخواد کاری کنه، آیهان "بای بای" گفت و بهش خیره شد.

با باز شدن دریچه نورف به داخل دریچه افتاد و بسته شد.

- دمت گرم! این نورف خیلی رو مخه!

با چشم‌های ریز شده نورا رو واری کردم، خیلی داشت پیش می‌رفت. چندین بار مچش رو گرفته بودم که می‌خواست نزدیک آیهان بشه و باهاش لاس بزنه، اما کور خونده!

آیهان با لبخند تعظیم کوتاهی کرد و با حالت دلبری گفت:

- مرسی از همه! من متعلق به همتونم.

برایان رفیق و دوست صمیمی آیهان بود، به سمتش رفت و از گوش آیهان گرفت و خواست از کافه بیرونش ببره.

- آیهان باز مست کردی آره؟!

آیهان چشمکی بهش زد و ازش جدا شد، رو کرد به بقیه و بدون توجه به برایان لب زد:

اغواگر جهنمی  
- خوش گذشت...

یکم که گذشت لرن جلو اومد و با ذوق شروع کرد به حرف زدن.

- بچه ها آیهان خیلی خوشگله، هوای همه رو هم داره...

با حرفش پقی زدم زیر خنده، درسته این ظاهری بود، اما دلم می‌خواست لرن و خفه کنم که داره این قدر ازش تعریف نکنه!

سرم رو بالا گرفتم و با تکیه رو بهش گفتم:

- این خوشگله؟ نهایتش یه جادوگر بهش بله بده.

لرن شونه‌ای بالا انداخت و اضمحار بی‌خبری کرد، خواستم برم که آروم و با شیطنت لب زد:

- اما من که ازش خوشم میاد، وقتی مسته خیلی خوبه، اما وقتی جدی میشه خیلی بد میشه!

سری به معنی حرفش تکون دادم و به فکر فرو رفتم، راست می‌گفت! اما من تا حالا ندیده بودم بدرفتاری باهام بکنه و یا بیاد خوردم کنه.

خواستم چیزی بگم صدای شاد و شنگول ماری صحبت کردنمون رو قطع کرد. با هیجان خاصی دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

- دخترا آیهان...

با ترس و دلهره بهش خیره شدم، با خدا نکنه بلایی به سرش اومده؟ با عجله به سمت ماری چرخیدم و بی طاقت لب زدم:

- چی شده ماری؟!

ماری با خنده نگاهم کرد و دست‌هام رو تو دستش گرفت، تند بالا پایین پرید و با خنده‌ای دندون نمایی گفت:

- آیهان دنبال یه ساکیباسه که جشن تحویل قرن رو باهاش اجرا کنه! وای یعنی ممکنه من و انتخاب کنه؟

محکم دستش رو ول کردم و زیر لب "احمقی" بهش گفتم و زیر لب غرغر کردم. دختره‌ی نادون نمی‌تونست زودتر بگه اه!

تا خواستم بهش بتوپم که دیگه حرف نزنه خودش با عجله خداحافظی کرد و رفت.

برو بابای بهش گفتم و دست لرن رو گرفتم که با خجالت و لبخند گفت:

- ببخشد منم باهاش میرم، شاید این بار نوبت من رسیده! خیلی دوست دارم کنارش باشم...

چشم غره‌ای بهش رفتم که خنده‌اش بیشتر شد، کیفش رو باز کرد و بعد از کمی کنکاش با ترس و نگرانی لب زد:

- امتحان فردا رو خوندی؟!

دستم روی جلوی دهنم گذاشتم و با خمیازه و حالت خماری دریچه‌ای به خونه باز کردم.

- آره، اما نخوندم... حتما باز میوفتم!

لرن دستش رو بالا آورد و خاک تو سری بهم گفت که تو هموت حالت "خودتی" گفتم و ازش خداحافظی کردم.

همین که از دریچه بیرون زدم کیسین(خواهر بزرگم) به سمتم اومد و با دمپایی به دست جلوم ایستاد. با حرص به ساعت اشاره کرد و زیر لب غر زد:

- ساعت؟!

تا خواستم از خودم دفاع کنم گوشم رو محکم تو دستش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم، از درد همه بدنم منقبض شده بود.

کیسین به سمت تخت پرتم کرد و با عصبانیت که ناشی از حواس‌پرتیم بود لب زد:

- زود باش بخواب! بعدش باید درس بخونی!

تا خواستم حرفی بزنم وردی خوند و به سمتم فوت کرد، و همین موقع بود که نفهمیدم کی به استقبال خواب رفتم.

چشم‌هام رو باز کرد کمی تار دیدم، خمیاره‌ای کشیدم و چشم‌هام رو مالیدم. تا خواستم از جام بلند شم متوجه کتاب رو به روم شدم.

ابروی بالا انداختم و خواستم کنارش بزنم که صدای کیسین به گوشم رسید.

- بلند شو بخون!

با حالت زار و گریه به کتاب خیره شدم، درمونده لب زدم و خواستم ولم کنه که انگار جری تر شد و داد زد:

- گفتم بخون!

با حالت زار سرم رو روی بالشت و کوبوندم و ناله کردم، الان همه دارن آماده میشن برای جشن قرن بعد من می‌مونم...

- به خدا الان حس خوندن نیست!

کیسین با پاش محکم روی تخت کوبید، دستش رو روی کمرش گذاشت و با اشاره به کتاب لب زد:

- زود باش!

حرصی نگاهش کردم، واقعا این اخلاقش رو درک نمی‌کردم، چشم غره‌ای بهش رفتم و از تخت پایین اومدم. خواستم از اتاق خارج بشم که دستش رو برای مانع شدن به جلوم آورد.

به سمتش چرخیدم و با حرص لب زدم:

- من نمی‌خوام بمونم! ن... می... خوام! برو کنار می‌خوام بیرون برم!

دستشو رو پس زدم و خواستم از اتاق خارج بشم که از پشت دستم رو محکم کشید و من و دوباره روی تخت انداخت.

هردومون نفس زنان بهم نگاه عصبی می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم.

- تو حق نداری بری بیرون! برو سر درست، نخونی دیگه نمیذارم بری دانشگاه!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، چه الدورم قلدرم راه انداخته، انگار که من بچه‌ام! پوزخندی بهش زدم و با بیخیالی گفتم:

- فوقش تو امتحان میوفتم، این‌که ناراحتی نداره!

کتاب رو از روی تخت برداشت و محکم رو سرم کوبید، آخی از زد گفتم که کتاب رو به روم پرت کرد و با حرص لب زد:

- از امتحانت بیوفتی که فکر ادامه‌ای رفتن به دانشگاه از سرت بیرون کن! بیوفتی نمیذارم بری!

اشک‌هام رو از صورتم پاک کردم و هق هقی سر دادم، کتاب رو برداشتم و با داد گفتم:

- باشه! برو از اتاق بیرون!

کیسین هم که انگار از دستم خسته شده بود "خوبه‌ای" گفت و از اتاق خارج شد.

نگاهی به حجم و بزرگی کتاب کردم و آه از نهادم خارج شد. گوشیم رو از روی میز برداشتم و خواستم پیام‌هام رو چک کنم که چشمم به پیام لرن افتاد.

ابروی بالا انداختم و به پیویش رفتم، از بس پیام داده بود عصابم خورد شد و فقط یه پوکر بهش دادم و گفتم چه خبره؟ که سین کرد و جواب نداد.

خواستم گوشی رو خاموش کنم که زنگ خورد، لرن بود. جواب دادم و منتظر شدم جواب بده.

- آنجل... زود بیا مدرسه! وای بدو!

خواستم حرفی بزنم که وسط حرفم پرید و با ذوق خاصی گفت:

- وای باورت میشه؟ آیهان که و شلوار پوشیده!

با فک افتاده به رو به روم خیره شدم و به تاج تخت تکیه دادم. اولین بار بود می‌شنیدم که آیهان کت پوشیده.

- نه، واقعا؟!!

نه رو اون قدر کش‌دار و با بهت این رو گفتم که خنده‌ای لرن به راه افتاد، حرفم رو با آره تایید کرد و گفت:

- وایسا عکسش و بدم ببینی...

"باشه‌ای" بهش گفتم و تماس رو قطع کردم، بی صبرانه منتظر پیام لرن بودم، کاش اونجا بودم...

صدای دینگ دینگ گوشی که بلند شد زود عکس رو باز کردم، الهی فداش باشم چقدر بهش کتک و شلوار میاد.

دهنش آبنبات بود و به دیوار تکیه داده بود. لرن سریع پیام داد:

- خیلی ساکته...

نه زیاد عجیب هم نبود، بود؟ شونه‌ای بالا انداختم و خواستم شروع به خوندن درس کنم که دوباره دینگ دینگ گوشیم بلند شد.

پوفی از سر کلافه‌گی کشیدم و پیامش رو خوندم.



- میگن قراره پدرش بیاد...

با چشم‌های گرد شده نگاه کردم، وای حیف که نیستم. زود بهش پیام دادم:

- من میرم بخونم، زود میام!

چیزی نگفت که گوشی رو کنار گذاشتم و شروع کردم به خوندن. اون قدر مشغول درس خوندن بودم که از ساعت غافل شدم...

دیگه کافی بود! کتاب رو روی میز پرت کردم و با عجله لباسم رو با یه بشکن عوض کردم. کت و شلوار مشکی رنگی پوشیدم و دکمه‌هاش رو بستم. از اتاق بیرون رفتم و کیسین رو کنار در دیدم.

- میتونی بری! چه تیپی هم زدی، خبریه!؟

هنوز ازش دلخور بودم، اما می‌دونستم نگرانمه... لبخندی به روش زدم و دریچه‌ای رو باز کرد. وارد دانشگاه که شدم از شلوغی بی‌نظیرش سرم سوت کشید، اصلا جای سوزن انداختن هم نبود...

نوک دماغم رو خاروندم و به طرف آیهان چرخیدم، این چرا تو خودش بود؟ به دیوار تکیه داده بود و بی‌حال به رفت و آمدها نگاه می‌کرد.

چشمم به دلسا خورد که با هیجان به سمتش رفت و با دلبری سلامی داد که آیهان در جوابش برعکس همیشه به یه سلام خشک و خالی بسنده کرد.

دلسا با لب‌های آویزون ازش دور شد و به شما لرن رفت، نزدیکشون که شدم حرفاشون به گوشم رسید.

- چرا تو خودشه!؟

دلسا در جواب سوال لرن شونه‌ای بالا انداخت و "نمی‌دونمی" زیر لب گفت.

به سمتشون رفتم و با کمی مکث لب زدم:

- چیزی شده؟!

با این حرفم هر دوشون به سمتم برگشتن و چشم از آیهان گرفتن. لرن ابروی بالا انداخت و "واوی" زیر لب گفت و با تحسین نگاهم کرد.

- پیشده تو تیپ زدی خانوم، مدل جدیده؟ صبر کن ببینم! نکنه توام نقشه‌ای ما رو داری کلک؟!

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و "نه‌ای" زیر لب گفتم. لرن هم که فهمید حوصله ندارم بی‌خیال شد و به سمت دانشگاه رفت.

- بیاین بریم، آموزن الان دیر میشه. در ادامه حرفش چشم غره‌ای به آیهان رفت و کتابش رو تو کوله‌اش گذاشت.

- و مثل همیشه آیهان میاد و به طرز عجیبی قبول میشه... باید ما هم درصد قبولی رو حتما امسال بگیرم!

پوزخندی به روش زدم، واقعا مگه باید برای کسب نمره قبولی تقلب کرد؟ نزدیک پنج ساعت درس خوندم و مطمئناً که می‌تونم قبول بشم!

- خب رو دست آیهان که کسی نیست، ولی تو بگو می‌خوای چی کار کنی؟!

ابروی براش بالا انداختم و کوله‌ام رو که کم مونده بود بیوفته رو بالا انداختم.

- من و دست کم نگیر!

با گفتن این حرف لرن ایشی از سر حسادت گفت و بعد از چند ثانیه موزیانه بهم نگاه کرد.

- ببینم نکنه تو می‌خوای تو جشن جفتش باشی؟

سری به معنی آره تکون دادم که عصبی شد و با دستش به آیهان اشاره کرد، صداش رو کمی بالا برد و لب زد:

- تو که نمی‌خوایش! پس چرا این‌کار رو می‌کنی، هان؟ کاری نکن بزار من باشم... از طرفی تو درست خوب نیست اصلا، نمیتونی قبول شی!

با این حرفش خنده‌ای حرصی کردم و چیزی نگفتم، اگه پوزه‌ای تو رو به خاک نمالیدم آنجل نیستم!

دیگه حرفمون بیخ پیدا نکرد و تموم شد. با هم که به سمت سالن دانشگاه رفتیم، بعد از طی یه راه خیلی مزخرف به کلاس رسیدم و سر جای خودمون نشستیم. چشمم به بیرون از حیاط افتاد که داشت بارون میبارید.

آیهان هنوز هم از جاش تکون نخورده بود و اون‌جا ایستاده بود.

گریندا و لرن رو دیدم که داشتن با هم دیگه گپ می‌زدن و نگاهشون به اطراف بود.

- وای آنجل چقدر خوندی؟ من کم خوندم... تقلب هم نمی‌تونیم بکنیم مراقب بده! تیز بازوم رو تو دستش گرفت که با تعجب بهش چشم دوختم، این دیگه چش بود؟!

- وای مراقب کلاس ما خانم گرینویچه!

با شنیدن این حرف ته دلم یکم خالی شد، بدترین معلمی که بزرگترین دانشگاه شیطان به خودش دیده...

سرم رو پایین انداختم، به من ربطی نداشت کی به کیه، اما وضعیت آیهان حالم رو بدتر می‌کرد.

در با صدای بدی باز شد و باعث شد همه با عجله سرجاشون بشینند و تکون نخورن. بیشتر از هر چیز خانم گرینویچ شاخ و بال‌های سیاهش همه رو می‌ترسوند.

برگه‌ها رو بدون هیچ حرفی با اخم و عصبانیت روی میزهاش مقابلمون کوبید و جلوی میزش ایستاد.

- ساکت!

با این حرف دیگه حتی صدای نفس کشیدن بچه‌ها رو هم نمی‌شنیدم، خندم رو به زور قورت دادم و بهش خیره شدم.

- زود باشین شروع کنین! حواسم به تک تکون هست...

برگه رو بالا گرفتم و نگاه اجمالی بهش انداختم، اکثر همه‌ش رو بلد بودم. سعی کردم تمرکز کنم تا اشتباهی رخ نده، اما مگه چی بچه‌های که پشت سرم بود می‌داشت؟!

صدای کفش‌های یکی رو که شنیدم زود به کار خودم مشغول شدم و توجهی بهشون نکردم.

- یا قمر بنی هاشم!

با شنیدن این حرف از دهن یکی از پسرا همه سرشون رو به طرفشون چرخوندن و نگاهشون کردن.

خانم گرینویچ با صورتی که داشت ازش خشم میبارید نگاهش می‌کرد.

- بیرون...

اون قدر این کلمه رو بلند و کشیده ادا کرد که دیگه حرفی نموند و بچه‌های که پشت بودن از کلاس بیرون رفتن.

پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و شروع کردم به نوشتن که صدای گرینویچ به گوشم رسید.

- سریع‌تر! فقط سی دقیقه وقت دارید!

به زور زیر نگاهش سوالات رد جواب دادم و ختم به خیرش کردم. نگاه آخرم رو به ورقه دوختم و از جام بلند شدم. ورقه رو که روی میز گذاشتم با همون لحن عصبی داد زد:

- بیرون!

از سالن که بیرون اومدم نگاهی اطراف کردم، بارون داشت میبارید و همه جا پر از آب شده بود. چشمم به آیهان افتاد که زیر بارون داشت راه می‌رفت و خیس می‌شد.

- چی شده خفن؟ امروز چته؟

بعد این حرف نورف آیهان رو به عقب هول داد و با پوزخند نگاهش کرد، یعنی چی شده؟! یکم به نزدیکیشون رفتم و توجهی به لباس‌های خیسم نکردم. آیهان از روی زمین بلند شد و لباسش رو کمی تکون داد و با بی‌حوصلگی لب زد:

- چیزی نیست، برو!

نورف دوباره به عقب هولش داد و مقابلش ایستاد، دستش رو روی پهلوهاش گذاشت و با پوزخند ادامه داد:

- بادت خالی شده؟ هه!

آیهان که انگار دیگه حوصله حرف‌های صد من یه غاز نورف رو نداشت دستش رو تو موهاش برد و با حالت آسفته‌ای ناتوان لب زد:

- دور شو...

تا نورف خواست حرفی به زبون بیاره آیهان با مشت محکم تو شکمش کوبید و اون و به دیوار دانشگاه کوبید.

ای وای! معلوم بود خیلی عصبیه، آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم به سمتش رفتم.

- دور شید همتون!

با دادش همه‌ی اونای که نظاره‌گر ماجرا بودن به عقب رفتن و این من بودم که جلوی چشم‌هاشون به سمتش رفتم.

آروم دست‌هام رو تو هم قالب کردم و آب دهنم رو قورت دادم. دونه دونه حرف‌هام رو زمزمه کردم و گفتم:

- آیهان، تو خوبی؟

نگاه دلخوری بهم انداخت و با لحن سردی لب زد:

- آنجل دور شو! اصلا حوصله‌ای شوخی‌های مسخره‌ات رو ندارم!

با دلخوری سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به حرفش که نیشش تیز تر از نیش مار بود توجه‌ی نکنم.

دوباره چند قدم به سمتش رفتم و با یکم مکث و تعلل لب زدم:

- من فقط می‌خواستم بپرسم چرا حالت بده، چی شده...

اجازه نداد حرفم رو بزنم، خودش رو از روی زمین بالا کشید و چند قدم به عقب رفت:

- حالم خوبه، حالا برو.

دوباره به سمتش رفتم و هر قدمی که بر می‌داختم حرف می‌زدم تا شاید آروم‌ش کنم.

- می‌تونم کمکت کنم؟ نمی‌خوای بگی چی شده!

تا خواستم قدم بعدی رو بردارم با صدای فریادش تموم تنم لرزید، از ترس هینی کشیدم و به عقب رفتم:

-گفتم! حالا گمشو!

بغضم رو به زور قورت دادم و ازش دور شدم، تقصیر من چی بود که این جوری کرد... با حالت نفس زنان به سمت لرن رفتم که دیدم با چشم‌های گرد شده داره با براین حرف می‌زنه.

نزدیکشون که شدم لرن زود آستین لباسم رو کشید و با بهت لب زد:

- شنیدی چی شده؟ می‌گن نورف داغونه، آیهان بد زدتش...

از بس درد داشتم دیگه حال نداشتم به این چیزها فکر کنم، شونه‌ای بالا انداختم و خواستم از کنارشون رد بشم که صدای براین رو شنیدم.

- مادرش مرده... دیروز از دستش داده، به خاطر همین مست کرده بود! پدرش هم قاره بیاد و از این‌جا ببرتش.

چشم‌هام رو بستم و آروم اشک ریختم، به خاطراتمون فکر کردم که باهم داشتیم...

\* مروری در گذشته \*

- وای آنجل کیفم رو پس بده!

با ذوق و شیطنت نوچی کردم و خودم رو به سمت پارت کشوندم.

وقتی دیدم صدای ازش نیامد به سمت عقب چرخیدم و با دیدنش که به درخت تکیه داده بود چشم‌هاش بسته بود جیغی کشیدم. با عجله خودم رو بهش رسوندم و با صدای لرزون صدایش کردم.

- حا... لت خوبه؟!

دستش رو از روی سرش انداخت و زود بازو هام رو تو دستش گرفت، تا خواستم کاری بکنم گفت:

- قول خوردی...

با حرص نگاهش کردم و پام رو روی زمین کوبیدم که خنده‌ای کرد و من رو به زور روی نیمکت پارک نشوند.

حالا چجوری باید بهش می‌گفتم؟ دستام رو تو هم گره زدم و پام رو تند تند تکون دادم. دستش رو که روی پام گذاشت به سمتش چرخیدم.

- چی شده آنجل؟ چیزی می‌خوای بگی؟!

- عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم و سرم رو زمین انداختم. می‌خوام که از هم جدا بشیم! ما دیگه نمی‌تونیم با هم باشیم.

صوای لرزونش رو شنیدم که کنار گوشم آروم زمزمه کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید.

- چرا آنجل؟ چیزی شده؟!

اشکم رو آروم پاک کردم و از روی نیمکت بلند شدم، رو به روش ایستادم و با جرعت لب زدم:

- می‌خوام درس بخونم!

وا رفته به نیمکت تکیه داد و با صدای لرزونی لب زد:

- خب، خب منم به دانشگاهت میام...

چرا این قدر داشت گیر می‌داد، با حالت کلافه دستی تو مو هام کردم و با آشفتگی لب زدم:

- من نمی‌تونم باهات باشم، می‌خوام ساکیاس باشم!



دستم رو گرفت که سرم رو پایین انداختم، با دستش چونهام رو بالا آورد و تو چشمهام با مهربونی نگاه کرد. - باشه، پس قول بده حداقل دوست بمونیم...

زیر لب آروم " قول " رو زمزمه کردم و بهش خیره شدم.

\* حال \*

چشمهام رو باز کردم و اشک ریختم.

- آنجل خوبی تو؟

خواستم بگم آره، حالم اون قدر خوبه که دارم اشک شوق می‌ریزم... هق، من نباید می‌ذاشتم بره! اون موقع اشتباه کردم الان نمی‌کنم!

بهش پشت کردم خواستم چیزی نگم که لرن دستشو روی شونهام گذاشت و با ناراحتی پرسید:

- چی شده آنجل؟ من بهترین دوستم‌ها...

دستش رو از روی شونهام پس زدم و به سمتش برگشتم، با حرص به چشم‌هایش خیره شدم و لب زدم:

- تنهام بزار!

تا خواستم بقیه رو بزخم شاخم رو از روی سرم برداشتم و ازم دور شد، جیغ محکمی کشیدم و کیفم رو به سمت برایان پرت کردم تا ازش مواظبت کنه.

با عجله به سمتش دویدم که پشت یه دیوار قایم شد، تا خواستم به سمتش برم آیهان از جلوم رد شد و با این کار من محکم بهش خوردم و هر دومون روی زمین افتادیم.

آیهان " آخی " زیر لب گفت و شاخ روبه سمتم گرفت.

- بیا ساخت رو...

تشکری زیر لب کردم و خواستم حالش رو بپرسم که من و همون جور تو بغلش کشید. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با شیطنت لب زد:

- چی می‌خواهی عشقم؟

هر لحظه که صورتش رو به سمت صورتم می‌آورد با چشم‌های گرد شده سرم رو به عقب می‌آوردم.

- آیهان، تو حالت خوبه؟ نکنه باز مستی؟!

موهای خیس که ناشی از باریدن بارون بود کنار زد و با انگشتش قطره‌های روی صورتم رو پاک کرد.

- می‌خواستم بگم دوباره با هم باشیم...

با فک افتاده و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که سیلی محکم تو صورتم زد، با تعجب چشم‌هام رو که باز کردم در کمال تعجب لرن رو دیدم که اومده روم و داره با خنده نگاهم می‌کنه...

- وای قیافت و آنجل باید میدیدی! چته تو هول چرا شدی؟

محکم به کنار پرتش کردم و از جام بلند شدم، لگدی به پاش زدم و با حرص لب زدم:

- خیلی بی‌شعوری! فقط گمشو!

شروع کردم به همه فش دادن، اما بیشترش رو به آیهان میدادم که مصعب حالم بود.

- آنجل...

توجهی به لرن نکردم و با حالت آشفته و عصبی جلوش ایستادم.

- خوب اون کله شق نمیاد صحبت کنه اه! من که می‌خواستم حرف بزنم خودش نداشت...  
تا خواستم بقیه حرفام رو به زبون بیارم صدای از پشت شنیدم و هینی از ترس کشیدم.  
- بیخشید که کله شقه‌ام!

به سمتش که برگشتم با لبخند به سمتم اومد و سلامی داد، زیر لب سلامی دادم که خودم  
به زور شنیدمش.

- بیخشید مزاحمت شدم، فعلا نمی‌خوام با کسی صحبت کنم!

منتظر ادامه‌ی حرفش بودم که دستش رو تو جیبش کرد و بعد از چند لحظه گردنبندی رو  
بیرون آورد. چشمم که به گردنبند خورد ذهنم به سال قبل پر کشید.

- برای دوستیمون این و داده بودی، دیگه چون کنارم نیستی لازمش ندارم...

بدون این‌که حرفی بزنم گردنبند رو توی دستم گذاشت. دستش که به دستم خورد نفس  
عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

با صدای لرزونی لب زدم:

- واقعا می‌خوای بری؟

زیر لب "آره‌ی" آرومی گفت و بهم نزدیک شد، تو چند قدمیم ایستاد و بهم نگاه کرد. آب  
دهنم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم.

باز هم چشم‌هاش داشت دیونه‌ام می‌کرد... دستش رو داخل موهام برد و آروم دستش رو  
به حرکت درآورد.

- مواظب خودت باش، اگه می‌شد نمی‌رفتم، اما...

بچه‌های دانشگاه را تعجب بهمون نگاه می‌کردند و زیر گوش هم پیچ می‌کردند. بدون توجه بهشون تمام خواسته‌ام رو تو چشم‌هام ریختم و ازش خواستم که بمونه، انگار فهمید! چون دستم رو ول کرد و به سمت لرن برگشت.

- مواظب آنجلم باش...

بعد از این حرف که دلم رو به آسمون‌ها برد وارد دریچه شد و رفت... به همین راحتی...

پاهام انگار توان ایستادن نداشتن، برای لحضه‌ای سرم گیج رفت و روی زمین افتادم.

صدای جیغ لرن که به گوشم رسید آرام لب باز کردم و اسم آیهان رو زمزمه کردم.

باورم نمی‌شد دیگه نمیبینمش. دیگه نیست که مراقبم باشه... دیگه نیست... نیست...

اشک‌هام که جاری شد لرن با کلافه‌گی یکم بلندم کردم و موهام رو کنار زد.

- مگه تو نگفتی دوستش نداری؟ چی شد پس؟ ای بابا آرام باش!

با این حرفش دوباره محکم و با صدای بلند زدم زیر گریه، توجهی به خنده‌ها و نگاه‌های

متعجب بقیه نداشتم، فقط آیهانم رو می‌خواستم...

- خب فراموشش کن، تو یه ساکیبازی! بهتر از این گیت میاد...

حتی فکرشم دیونه‌ام می‌کرد، این‌که به جای آیهان یکی دیگه بشه عشقم، جونم... با این

فکرها دوباره بغض کردم و سرم رو روی شونه‌اش انداختم.

- چطوری فراموشش کنم وقتی اون همه‌ی وجودم بوده؟!!

لرن محکم تو سرش کوبید و با حالت کلافه‌ای سعی کرد من و از خودش جدا کنه، هم

زمان که لباسش رو از زیرم بیرون می‌کشید گفت:

- بلند شو دیگه، اه! اصلا چرا ولش کردی؟

با گریه محکم رو سرم کوبیدم و با حالت زاری از درموندگی لب زدم:

- اشتباه کردم... اون موقع خنگ بودم!

انگار که فهمید حالم خیلی خرابه سعی کرد از در محبت وارد بشه و بتونه آرومم بکنه، اما مگه دلم آروم می‌شد؟!

- آروم باش عزیزم، دنیا که به آخر نرسیده...

خواستم جوابش رو بدم، اما وقتی دیدم دیگه حال حرف زدن ندارن به زور لبم رو از هم باز کردم و گفتم:

- لرن من حالم خوب نیست، برو بزار تنها باشم!

وقتی دیدم صدای ازش در نمیاد یکم ازش جدا شدم و دیدم گه نگاهش خیره به پشتمه.

- چیزه، میگم آنجل... اون برگشت!

اشکم رو پاک کردم و صدای لرزون و ناله کنان لب زدم:

- کی؟!

بعد از این که حرف رو زدم خواستم به سمت عقب بچرخم که دستی روی شونهام نشست. هینی کشیدم و با چشمهای اشکی بهش خیره به سمتش چرخیدم.

- باید باهات حرف بزنم.

اشکم رو با پشت دستم پاک کردم، از شدت اشک به هق هق افتاده بودم. نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

- تو که گفتی نمی‌خوای حرف بزنی!

دستم رو گرفت و بدون این که توجهی به نگاههای ریز و مشکوکانه‌اش بکنه دریچه‌ای باز کرد و هم زمان لب زد:

- الان می‌خوام حرف بزنم، باهام بیا! بحث خیلی بزرگیه...

چیزی نگفتم و خودم و به دستش سپردم. از دریچه که عبور کردیم جلوی یه غار ایستادیم. آیهان به داخل غار رفت و منم بدون حرف اضافه باهاش همراه شدم.

غار رو زیر نظرم گذروندم و چشمم به کتابی افتاد که روی تخته سنگی گذاشته بودن.

- چرا این جا اومدیم؟

آیهان نگاه متفکری به من و کتاب انداخت و دستی توی سرش کشید.

- یه پیام برام اومده، رو دستمه...

با تعجب به حرفش نگاه کردم و قبل از این که اجازه بدم حرفی بزنه کف دستم رو به سمتش گرفتم.

- برای منم اومده بود، فکر کردم الکیه.

آیهان دستم رو پایین تر آورد و کف دستش رو کنار دستم گذاشت. با این کارش آرمی روی دستمون شکل گرفت که آیهان به فکر فرو رفت و متفکر به آرمه خیره شد.

- ببین آنجل، شاید دیگه نمی‌خوای کنارم باشی! کلی باید این و با هم حل کنیم. این اتفاق یه دلیلی داره و من می‌خوام دلیلش رو بفهمم!

لبخندی به روش زدم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- من تا هر زمانی که بخوای کمکت می‌کنم!

دستم رو تو دستش گرفت و لبخندی به روم زد. دستم رو بلند کرد و با حالت متفکری دستش رو روی چونه‌اش گذاشت و لب زد:

- فقط باید این رو حل کنیم؟ حس می‌کنم ایین و یه جایی دیدم...

دستم رو ول کرد و با همون حالت با عجله خودش رو به کتاب روی تخته سنگ رسوند.

- این جاست!

متعجب نگاهش کردم و به سمتش رفتم، عمق غار اون قدری زیاد نبود که نشه اطراف رو ندید.

دستش رو روی کتاب گذاشت و با این کارش جواهری که روش بود درخشید.

- بیا آنجل! توام دستت رو روش بذار.

سری به معنای باشه تکون دادم و دستم رو مثل آیهان روی کتاب گذاشتم، تا خواستم ببینم چی میشه کتاب باز شد.

هینی کشیدیم و با تعجب هردوهمون به عقب رفتیم. دختر زیبای از داخل کتاب بیرون اومد و با حالت ناز و عشوه‌ای کمرش رو پیچ و تاب داد.

نگاهش که بهمون افتاد اول با تعجب نگاهمون کرد، یکم بعد اون چشم‌هاش رنگ خوشحالی گرفت و یکم بالا پایان پرید. وقتی دید من و آیهان واکنشی انجام ندادیم سرفه‌ای کرد و قدمی به جلو برداشت.

- سلام، خوشحالم که بالاخره یکی کتاب رو پیدا کرد!

لبخند زوری بهش زدم که مقابلمون ایستاد و دستش رو به سمتون گرفت.

- شما دو نفر برای نجات جهان انتخاب شدید!

جان؟ من خواب بودم نه؟! چه جهانی؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ خواستم وسط حرفش بیپریم که دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و یکم بعد با حالت ناراحتی گفت:

- شما باید جهان رو نجات بدین!

با تعجب بهش نگاه کردم، چی شد اصلا من نفهمیدم؟ سرم رو کمی کج کردم و دیدم که آیهان داره با دقت تک تک حرفای اون دختر رو گوش می‌کنه.

- معما رو حل کنید تا ثابت بشه لایق هستید...

همون جور که داشت به عقب می‌رفت دستش رو به صورت خورشید گرد کرد و با حالت خاصی گفت:

- نور خورشید به من میتابه و گرگ از وجودم میناله...

به سمتش رفتم تا بپرسم کی هستش که به عقب رفت و ناپدید شد. لعنتی زیر لب فرستادم و به سمت آیهاک برگشتم.

- آیهان میگم که ولش کن، بیا بریم! یکی بعدا میاد خودش پیدا میکنه.

آیهان ابروهایش رو تو هم گره داد و با حالت خیلی جدی به سمت کتاب رفت، دستی روی کتاب کشید و گفت:

- من می‌خوام انجامش بدم، اگه این کار جهان رو نجات میده من می‌خوام که انجامش بدم!

از اول هم خیلی کله شق بود، دستی توی موهام کشیدم و کمی به فکر فرو رفتم. اگه همراهش میشدم شاید دوباره کنار هم باشیم...

به سمتش چرخیدم و با شادی لب زدم:

- خب باشه، اگه تو می‌خوای پس منم می‌خوام!

آیهان با حالت خیلی جدی به سمتم اومد و با جدیت کامل لب زد:

- آنجل! این برای جهانه، نه من!

انگشتش رو به سمت نشونه گرفت و با پوزخندی که روی لبش بود گفت:

- یادت باشه که ما دوستیم و تو ساکیاسی!

با ناراحتی سعی کردم بغضم رو نشون ندم، چشمم بهش افتاد که دریچه‌ای برای خودش باز کرد و با لحن سردی گفت:



- من میرم خونه، وقتی جوابش رو فهمیدم بهت خبر میدم.

وارد دروازه که شد آهی از ته دل کشیدم و بدون توجهی به چیزی دروازه‌ای برای خودم باز کردم.

وارد اتاقم که شدم خودم رو روی تخت انداخت و بغضم شکست. دوست؟ یعنی واقعا در این حد هستم براش؟! چرا نمی‌خواد بس کنه؟

- آنجل خوبی؟! -

سرم رو بیشتر تو بالشت فرو بردم و هق هقم بالا گرفتم، حالم بد بود خیلی بد!

- برو کیسین، بزار تنها باشن!

با تکون خوردن تخت فهمیدم که روی تخت کنارم نشسته، توجهی بهش نکردم و دوباره زجه زدم که دستشو تو موهام فرو برد و آرام دستش رو تکون داد.

با این کارش حالم بدتر شد، از جام بلند شدم و خودم و ناتوان تو بغلش انداختم.

- چی شده؟

هق هقی کردم و سرم رو تو گردنش فرو بردم، با دستش به پشتم ضربه‌های آرام وارد می‌کرد و "آروم باشی" می‌گفت.

- اون دیگه من و نمی‌خواد، براش فقط در حد یه دوست ساده‌ام...

محکم من و به بغلش فشار داد و با حالت سوالی و متفکریدی پرسید:

- کی؟ مگه تو ساکیباس نیستی؟! -

زیر لب آروم اسم آیهان رو زمزمه کردم که با کیسین با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه نگفتی دیگه دوستت شده نه عشقت؟ اصلا تو خودت گفتی اون بره... دلت

می‌خواست ساکیباس بشی و پر قدرت!

دستش رو گرفتم و زجه زدم، آره می‌خواستم، اما اشتباه کردم! من تحمل بی‌تفاوتیشو نسبت به خودم ندارم و نداشتم...

- آره من اشتباه کردم، نمی‌دونستم اینجوری میشه! اون دیگه دوستم نداره...

با این حرف سرم رو پایین انداختم که چونه‌ام رو با دستش بلند کرد و با حالت سوالی گفت:

- خب تو چرا خودت بهش نمیگی که دوستش داری!؟

با هق‌هق سرم رو پایین انداختم و بالشت رو روی پاهام گذاشتم. آهی کشیدم و با حالت زاری لب زدم:

- می‌دونم... همش تقصیر خودمه! اون حتما دیگه من و فراموش کرده...

کیسین دستی توی موهام کشید و کمی صندلش رو جلو کشید. قاب عکس آیهان رو که روی میزم بود خوابوند روی میز و با حالت ناراحتی گفت:

- پس بهتره فراموشش کنی!

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و کمی بهش فشار وارد کرد.

- تو می‌تونی! می‌دونم که می‌تونی! حالا هم بهتره به جای گریه پاشی آماده بشی، جشن شیطان‌ها شروع شده...

از جاش بلند و کمی به عقب رفت، لباسم رو از حرص روی زمین انداخته بودم رو برداشت و به سمت کمد رفت.

- با این گریه و زاری‌ها هم آیهان برنمی‌گرده...

با شنیدنش محکم زیر گریه زدم و از بی‌درمونی ناله‌ی سر دادم که با حرص به سمتم اومد. فکر کردم می‌خواد آرومم کنه، اما در کمال تعجب سیلی محکمی توی صورتم کوبید که

گریه‌ام رو بند آورد. با دهن باز بهش نگاه کردم و صورتم رو آرام مالیدم. با حالت لوسی صورتم رو کمی کج کردم و گفتم:

- اصلا حوصله‌ای جشن و بچه‌ها رو ندارم.

کیسین با حرص لباس رو توی صورتم پرت کرد و چشم‌هاش رو محکم روی هم فشورد.

- دختره‌ی لوس... ساکیبازی دیگه، همیشه کاری کرد! دقیقا چهل دقیقه‌ست که داری گریه میکنی...

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، چهل دقیقه؟! وای چه زیاده!

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و لباس رو کنار تخت انداختم. کمی به سمت میز خم شدم و با لبخند عکس آیهان رو دوباره به حالت قبل برگردوندم.

- امم آنجل، ساخت کجاست؟ سمت چپیه نیست‌ها...

با یادآوری اون روز دستی روی سرم تک شاخم کشیدم و آهی از ته گلوم خارج شد.

- آیهان کمکم کرد و در قبال تشکر ازم شاخم رو برداشت. زشت شدم حتما آره؟!

کیسین گوشیش رو از جیبش درآورد و به دیوار تکیه داد. اوهومی زیر لب گفت و همان‌طور که داشت به گوشیش نگاه می‌کرد لب زد:

- حالا چطور می‌خوای به جشن بری؟! خیلی هم زشت شدی...

با حرص از روی تخت بلند شدم و به سمتش هجوم بردم، کنترلم رو از دست دادم و با صدای بلندی داد زدم:

- من زشت نیستم!

هم زمان با حرفم محکم توی بازوش کوبیدم که هوی گفت و با خنده باشه‌ی زیر لب گفت.

- حالا برو لباس بپوش با هم بیرون بریم.

وایسا زنگ بزنگ دختره بیاد با هم بریم بیرون محوطه و یکم بگردیم.

خودم رو بیجون روی تخت انداختم و آهی کشیدم. با لبخند زورکی بهش خیره شدم و گفتم:

- من خستم تو برو.

کیسین هم اسراری نکرد و شونه‌ای بالا انداخت. لباسش رو تعویض کرد و تو چند ثانیه بدون این‌که خداحافظی کنه دروازه کرد و رفت.

سرم رو محکم روی بالش کوبیدم و به فکر فرو رفتم. شاید اشتباه کردم که بین آیهان و ساکیاس بودنم دومی رو انتخاب کردم و حالا...

خواستم به بقیه‌ی افکارم برسم که یک دفعه دوازه‌ای وسط اتاقم باز شد و باعث شد با تعجب از روی تخت بلند بشم. نکنه...

با تعجب به مردی که از دروازه بیرون اومد خیره شدم، غیرممکنه... آخه اون، این‌جا...

- سلام دخترم.

سری با تعجب تکون دادم و چند قدم به جلو رفتم، از سر تا نوک پاش رو از نظر گذروندم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بال‌های بزرگش بسته بود و شاخ‌های بزرگ و عظیمش بلندتر و با شکوه‌تر از قبل!

- بابا...

قدمی به سمتش برداشتم و با بهت لب زدم:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

بابا ابروی بالا انداخت و دروازه‌ی پشت سرش رو بست. دستش رو روی کمرش گذاشت و با ابروی بالا رفته ادامه داد.

- اومدم دانشگاه دخترم برای فارغ التحصیلیش، حرفیه؟!

سری به معنی نه تکون دادم. هنوز تو بهت اومدنش بودم که چشم‌هاش رو ریز کرد و پرسید:

- خواستم سوپرایزت کنم که به جای تو خودم سوپرایز شدم! بینم ساخت کجاست؟!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و قدم کوتاهی به عقب برداشتم. دستی توی موهام کشیدم و با کمی تعلل لب زدم:

- دست یکی از دوستانم، آخه کمکم کرده بود و واسه جبران زحمتش ازم شاخم رو خواست و...

بابا چون یکی از سردارهای مهم جهنم بود، خشن بودنش زبان زد همه بود و حالا این لحن عصبیش بدنم رو می‌لرزوند.

همیشه بابام دوست داشت مثل خودش قوی باشم و بی‌رحم... بگذریم از تک تک سخت‌گیری‌های که بهم متحمل می‌کرد و من چیزی نمی‌گفتم.

- میگم بابا نرسیده داره بازجویی می‌کنی‌ها... من دخترتم!

بابا پشت چشمی نازک کرد و دستی روی کت مشکیش کشید. واقعا با این لباس جذاب شده بود.

- وظیفه‌ی منه که بدونم و ازت بپرسم! حالا بگو ساخت کجاست. نمی‌شه که دختر من تک شاخ باشه...

پوفی زیر لب گفتم و دنبال جوابی بودم که از سرم باز کنم تا ادامه نده.

- خب گفتم که دست دوستمه، بعدا ازش پس می‌گیرم... البته اگه پس بده.

قسمت دوم رو آروم زمزمه کردم و سرم رو پایین انداختم. بابا دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بلند کرد.

- بینم، چرا پس نده؟! اصلا اسمش و بگو خودم برم سراغش برات بیارمش!

تا خواستم حرفی بزنم دوباره دریچه‌ای کنار بابا تو اتاقم باز شد و مردی از داخل دریچه بیرون اومد. با دیدنش دیگه داشتم پس میوفتادم.

- سلام پدرجان! سلام آنجل...

با فک افتاده بهش خیره شدم، چه زود براش پدرجان شد. بابا هم مثل من متعجب به آیهان خیره شده بود و حرفی نمی‌زد.

- آنجل بیا ساخت رو... مونده بود پیشم، یادم نبود بهت پیش بدم.

بابا دوباره پیش دستی کرد و قبل من به سمت آیهان چرخید. ابروی بالا انداخت و طلبکارانه لب زد:

- تو کی هستی؟!

آیهان بدون این‌که تغییری تو رفتارش ایجاد کنه با همون لحن آروم و ملایمش لب زد:

- من همکلاسی آنجل هستم.

چرا توقع داشتم برگرده بگه عشق دخترتم؟ این هم تقصیر خودم بود! تقصیر من بود که با تصمیم اشتباهم شیطان زندگیم رو از خودم روندم...

- خوشبختم مرد جوان.

بابا دستش رو به سمت آیهان دراز کرد که آیهان هم رسم ادب رو به جا آورد و با هم دست دادند.

- منم خوشبختم آقای گاردون، واقعا تو جنگ‌های عظیمی بودین و کارهای بزرگی انجام دادین!

بابا محکم تر دست آیهان رو فشار داد و با حالت شاد و شنگولی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- تو کتابهای من و خوندی؟! جالبه...

آیهان سری به معنی آره تکون داد که سرفه‌ای کردم. انگار به کل من و فراموش کرده بودند...

- میگم که آیهان تو الان مگه نباید تو جشن میبودی؟!!

آیهان نگاهش رو از بابام گرفت و به سمتم چرخید. نگاه دقیق بهم انداخت و با حالت عجیبی لب زد: فکر نکنم برم.

تا خواستم دلیلش رو بپرسم دوباره بابا بین صحبتمون پرید و با حرف سنجیده‌ای گفت:

- من دنبال یه همراه برای آنجلم، تو معلومه که پسر خوبی هستی!

پوف اجبارهای بابا باعث شده بود نتونیم حرفی بزنیم، اما کاملاً معلوم بود که هر دومون از هم دوری کنیم.

- آخه خب بابا شاید دلش نخواد بیا!

چشمم رو تو کاسه چرخوندم تا بابا بفهمه دلیل حرفم رو و دیگه کش نده، اما چه کنم که لجبازتر از این حرفها بود!

- میادا! باید جبران کنه پس ندادن ساخت رو یا نه؟!!

آیهان آره‌ی محکم و حرصی زیر لب گفت و با یه بشکن لباسش رو عوض کرد. عه عه عه، انگار فقط منتظر یه اشاره بود از خدا خواسته...

آیهان لبخند دندان‌نمایی زد که چشم غزه‌ای بهش رفتم. بابا رو بهم کرد و با مهربونی لب زد:

- دخترم توام برو آماده شو!

سری به معنی باشه تکون دادم و به چشم‌های آیهان خیره شدم. انگار می‌خواست تماس ذهنی باهام برقرار کنه.

- آنجل مجبوریم فعلا... پدرت آدم مهمیه، کنار بیا این بار و قبول کن.

حرفش رو تایید کردم و بلافاصله ازشون دور شدم. تو کسری از ثانیه لباس مناسب و شیک خودم رو انتخاب کردم. به خاطر قد بلندم لباس مخمل بهم خیلی میومد. با کمی آرایش خودم رو ترمیم کردم و با لبخند نظاره‌گر شدم.

از اتاق پرو که خارج شدم صدای قه‌قه‌ی بابا به گوشیم رسید. ابروی بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

- واقعا؟! ها ها ها...

با تعجب به بابا نگاه کردم که تمام حواسش به آیهان بود و داشت باهاش گپ می‌زد.

- آره دختر بامزه‌ایه...

اهمی زیر لب گفتم که حواسشون به سمت برگشت، اما دوباره سرشون رو به سمت آلبومی که تو دست‌های آیهان بود چرخید.

حرصی از این‌که توجهی بهم نکردن خوردم و به سمتشون رفتم.

- این عکس بچگیشه با لباس خرگوش.

با چشم‌های گرد شده به آلبوم نگاه کردم، وای داشتن عکس‌های من و نگاه می‌کردن. آیهان عکس رو از آلبوم بیرون کشید و با حالت خاصی گفت:

- وای چه نازه...

پشت بندش لبخندی به سمت عکسه زد که ناخودآگاه جیغی زدم و با داد گفتم:



اون قدر با حالت عصبی و کش‌دار این حرف رو زدم که هر دوشون به سمتم چرخیدن.

تیز به سمتشون رفتم و تو مدت زمان کوتاهی عکس رو آتیش زدم.

- چیزه! بهتره که زودتر بریم.

بابا خنده‌ای کرد و با همون ته خنده‌ای روی لبش دروازه‌ای برای خودش باز کرد.

- خب فکر کنم تو جشن بتونم ببینمتون. من فعلا برم به کارهام برسم.

هر دو سری براش تکون دادیم که از اتاق خارج شد. تا خواستم به سمت آیهان بچرخم دست نوازش‌گری روی بال‌هام نشست. با هیجان به آیهان خیره شدم که چشمکی هوالم کرد و گفت:

- خوشگل شدی‌ها...

خواستم دم رو به سمت دمش ببرم که خنده‌ی شیطنتی کرد و ازم دور شد. دستی به کتکش کشید و صافش کرد.

- خب بهتره که بریم!

بعد تایید حرفش دروازه‌ای باز کرد و هر دوی ما واردش شدیم. نمی‌دونستم چی شده که آیهان دوباره مثل قبل شده. مهربون و شوخ... اون که حتی من و به عنوان دوست قبول نداشت.

جلوی محوطه که رسیدم همه جا رو از نظر گذروندم، کلی شیطان با انواع مختلف از کنارمون رد میشدند و به داخل میرفتن. یه عده با پرواز و جنگجوها با اسب‌های مرده.

- گفتی پدرت جنگجوعه!؟

با شنیدن صدای آیهان به سمتش چرخیدم و متعجب سری به معنی آره تکون دادم. قصدش از این سوال چی بود؟!

- خب که چی؟

آیهان نگاهش رو چشم‌هام گرفت و به در دانشگاه تکیه داد. با کمی مکث به اطراف خیره شده و با حالت متفکری گفت:

- اگه بفهمه تو این همه سال بهش دروغ گفتی و نگفتی که یه ساکیبازی و براش نقش یه دختر جنگجو رو بازی کردی می‌دونی چیکار می‌کنه؟

با حرفش به فکر رفتم، راست میگفت! همیشه ترس این و داشتم که بابا بفهمه، اگه میفهمید پدرم رو درمیاورد! با حالت زار بهش چشم دوختم که خنده‌ای اطمینانی کرد و گفت:

- بیا فعلا بریم یکم وقت بگذرونیم.

لبخندی به روش زدم و با هم به سمت داخل سالن حرکت کردیم. تو راه نگاه‌های خیره‌ای دختر و پسرها رو روی خودم و آیهان احساس می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بی‌توجهی کنم و از کنارشون گذرا بگذرم. به داخل سالن که رسیدیم چشمم به جفت‌های افتاده که داشتن با هم حرف می‌زدن و یا در حال قدم زدن بودن.

سرم رو پایین تر انداختم و آهی از سر حسرت کشیدم. چقدر خوب بود دست تو دست هم با هم راه می‌رفتن و خوش می‌گذروندن.

آیهان که انگار حال من و فهمید آروم دستش رو به سمت دستم آورد و سعی کرد بگیردش.

- هوا سرده نه؟!

متعجب از حرفش چیزی نگفتم که دستم رو کامل تو دستش گرفت. با این کار کنارمون آتیشی به وجود اومد. خداروشکر اونقدری زیاد نبود که توجه همه رو به خودش جلب کنه. آب دهنم رو قورت دادم و با ترس زود دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- چیزه، میگم که بهتره همینجوری بریم.

سریع ازش جدا شدم، انگار تقدیر ما واقعا این بود که نتونیم با هم باشیم.

- میگم که بهتره همینجوری بریم.

آیهان با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و باشه‌ای زیر لب گفت. حرف دیگه‌ای زده نشد و هر دومون به راه افتادیم.

- سلامم... چطوری شما دو تا با همید؟! صبر کن ببینم... آنجل نکنه برای خودت یه آیهان قلبی مثل همیشه درست کردی؟!

وای گند زدی که مارکوس! زود خودم رو جمع و جور کردم و با خنده‌ای زوری به سمت مارکوس رفتم.

- نه گلم! خودشه...

مارکوس برای احتیاط آروم و ناباور به آیهان دست زد و وقتی دید هیچ اتفاقی نیوفتاد و این آیهان واقعیه دهنش مثل اسب آبی باز شد.

کمی من من کرد و با یکم مکث لب زد: خب من برم دیگه...

تا خواستم منم به سمت مارکوس برم آیهان دوباره دستم رو گرفت. با چشم‌های گرد شده هینی از ترس کشیدم و اسمش رو زمزمه کردم که سکوت کرد و از سالن خارج شد.

با حالت تندى خودش رو به پشت یکی از درخت‌ها رسوند. اون قدر این اتفاقات سریع افتاد که ذهنم نتونست حتی یه درصد عکس العملی نشون بده.

- آی... هان چی کار می کنی؟! -

با خجالت این حرف رو زدم که نگاه دقیقی بهم انداخت و سرم رو تو حالت ناگهانی تو دستش گرفت. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که دستش و زیر سرم گذاشت.

از این کارش گرم شدم و احساس داغ بودن کردم. آروم زیر لب زمزمه کردم: می‌ترسم...

آتیش دورمون خیلی بیشتر از قبل شده و آیهان با حرف نزدنش کلافه‌ام می‌کرد.

آروم صورتش رو به سمت صورتم آورد و تو یه حالت ناگهانی صورتم گر گرفت و داغ‌تر از قبل شد.

تو بهت کارش بودم و خواستم منم همراهیش کنم که دست از کارش کشید

خمار به چشم‌های خیره شدم و خودم رو نزدیکش بردم. دستش رو روی کمرم گذاشتم که من و به سمت بغلش کشید و دوباره شروع کرد به بوسیدنم...

بعد از چند دقیقه که هم رو ول کردیم از خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم با خجالت لب زدم:

- بهتره بریم داخل!

آیهان تک خنده‌ای جذابی به خجالتم کرد و دستم رو تو دستش گرفت. با هم دیگه دوباره به سمت سالن رفتیم که تو راه به سمتش چرخیدم و مقابلش ایستادم.

- میگم آیهان تو فقط اومده بودی شاخم رو بهم پس بدی؟! -

لب‌هام رو از هم آویزون کردم که آیهان لبخندی زد و با شیطنت لب زد:

- تقریباً... البته خواستم بهت بگم که عاشقتم!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. دوباره بعد از یه مدت طولانی بهم گفت که عاشقمه. باورم نمیشد! با چشم‌های اشکی بهش زل زدم که دستش رو تو جیبش کرد و جعبه‌ای کوچیکی ازش درآورد.

- این و هم آوردم! نمیدونم بهت بدمش یا نه...

دستم رو از بهت روی دهنم گذاشتم تا جیغم هوا نره، قلبم مثل چی می‌زد و عرق‌های روی صورتم زیادی خودنمایی می‌کرد.

- چند بار رو صورتم آروم زدم و زمزمه کردم:

- من خوابم نه؟ آره! حدسم درسته... همه این‌ها یه خوابه!

تا خواستم ادامه جمله‌ام رو بگم دمم از عقب کشیده شد و از درد فریادی کشیدم و با حالت عصبانی به آیهان خیره شدم.

اون هم با خنده تیز دست‌هاش رو بالا برد و به حالت تسلیم و لب زد:

- فقط خواستم بدونی خواب نیستی... فعلا بیا بریم شب رو تموم کنیم!

سری به معنی باشه تکون دادم و نگاه کوتاهی به آیهان کردم که دیدم اونم داره زیر زیرکی نگام می‌کنه، تا نگاه خیره‌ای هم رو دیدیم زیر خنده زدیم و به راه افتادیم.

- آره باید تموم بشه!

با تعجب هر دومون به عقب برگشتیم. با دیدن بابا که خنثی داشت نگاهمون می‌کرد آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو از دست آیهان بیرون کشیدم.

- با... با تو کی اومدی؟!!

بابا با حالت عجیبی دستی روی کتتش کشید و با قدم‌های محکم و بلند به سمتمون قدم برداشت.

- از وقتی که به فکر خودتون هستین و کار راه انداختین!

حرفش بوی طعنه و عصبانیت رو می‌داد. می‌دونستم که این حرفش آرامش قبل طوفانه و احساس خوبی نداشتم.

- ببینم! من برای این کارا این‌جا فرستادم؟! فرستادمت درس بخونی یا با این و اون لاس بزنی؟

حدسم درست بود، بدون توجه به آیهان به سمت بابا رفتم سعی کردم بهش توضیح بدم.

- لازم نیست توضیح بدی! بعد جشن هم با خودم به جهنم برمی‌گردی!

اشک‌هام رو که از چشم‌هلم داشت می‌ریخت رو کنار زدم و با حالت استرسی و ناراحتی بهش خیره شدم و عاجز لب زدم:

- نه بابا بین اون‌جور که فکر می‌کنی نیست من...

بابا دستش رو روی دهنم گذاشت و با عصبانیت تو صورتم توپید:

- دروغ بلند نبودى بگى که یاد گرفتی!

با حالت زار و التماس‌وار خواستم بهش بفهمونم که چه خبره، اما این بار آیهان وسط صحبت‌مون پرید و گفت:

- آقای گاردون بزارین من توضیح بدم.

بابا قبل این‌که بزاره آیهان جمله‌اش رو تموم کنه محکم روی تخت سینه‌اش کوبید و با بی‌رحمی تمام بهش زل زد.

- از دخترم دور باش! فکر کردم میشه بهت اعتماد کرد ولی...

با گریه به سمت بابا رفتم تا آرومش کنم. دستش رو گرفتم و با چشم‌های اشکی بهش زل زدم.

- بابا تو رو خدا باهاش کاری نداشته باش.

بابا محکم کنارم زد که خداروشکر چیزی نشد و من فقط چند قدم به عقب پرتاب شدم.

با داد لب زد: تو یکی ساکت شو که حسابت و بعدا می‌رسم!

آیهان از جاش بلند شد و دوباره به سمت بابا اومد تا بتونه باهاش حرف بزنه، اما بابا انگار جلوی چشم‌هاش رو خون گرفته بود و توجهی به کسی نداشت.

- آقای گاردون لطفا منطقی باشید!

بابا دوباره بهش بی‌محلی کرد و محکم‌تر از دفعه‌ای قبل آیهان رو به عقب روند.

با داد خواستم به سمتشون برم که بابا پیش دستی کرد و به سمتش رفت.

- بابا تو رو خدا کافیه، نزنش...

اما اون بدون توجه به گریه و زاری‌های من آیهان درمونده رو از روی زمین بلند کرد و محکم دوباره روی زمین کوبید.

با قدم‌های تند خواستم خودم رو به آیهان زخمی برسونم که فریاد بلند بابا بدنم رو بی‌حس کرد.

- بمون عقب!

هم زمان محکم به تخت سینه‌ای آیهان کوبید و با داد گفت:

- زود باش از خودت دفاع کن!

خداروشکر تو قسمتی بودیم که رفت و آمدش خیلی کم بود و کسی متوجه‌مون نشده بود.

آیهان دستش رو روی دهنش کشید که با این کارش صورتش از درد جمع شد. از جاش بلند شد و دستی به کت و شلوار خاکی شده‌اش کشید و آرام لب زد:

- نمی‌خوام بهت آسیب بزنم...

بابا تا خواست دوباره ضربه و مشتتی به صورت آیهان بزنه آیهان مشتتش رو محکم رو هوا گرفت.

یه لحظه حس کردم نفس کشیدن یادم رفته... آخه چی شد؟! همه چی که خوب بود...

بابا با تحکم به صورت آیهان نگاه کرد و توپید:

- فکر کردی کی هستی هان؟!!

هم زمان با حرفش دستش رو از دست آیهان بیرون کشید و محکم تو شکم آیهان کوبید و با این کار اون محکم به درخت پشت سریش خورد.

"ای وای" گفتم و پا تند کردم تا به سمت آیهان قدم بردارم که صدای محکم بابا باعث شد دوباره بایستم.

- بری پیشش بدتر از اون بلایی که به سرش آوردم به سر تو میارم آنجل!

خودم رو ناتوان روی زمین پرت کردم و حالم بد شد از این ضعیف بودنم. آیهان لبخند خشکی بهم زد که از درد زخم لبش نظرش عوض شد.

به زور خودش رو بند درخت کرد و از جاش بلند شد. چند تا سرفه کرد و به سمتم اومد. روی زمین نشسته بودم و داشتم زار می‌زدم که آیهان به سمتم اومد و دستم رو تو دستش گرفت.

خواستم بلند بشم که با یه ضربه ناگافل به عقب پرتاب شدم. از درد ناله‌ای سر دادم و به زور لب زدم:

- آیهان از خودت دفاع کن لطفا! به خاطر من...

معلوم بود که بدنش رو شل نگه داشته، به زور نفس عمیقی کشید و لب زد:

- نمی‌خوام بهت آسیب بزنم...



بابا هم که انگار از کتک خوردن آیهان خوشش اومده بود به سمتش رفت و با حالت شیطانی لب زد:

- تو نمی‌تونی! تو هیچی نیستی! یه شیطان بدبختی فقط...

بابا تا خواست ضربه بعدی رو بزنه آیهان مقابلش ایستاد و ضربه‌اش رو دفع کرد. به زور لبخندی زدم و بهشون خیره شدم که آیهان بابا رو محکم به عقب پرتاب کرد.

بابا به زور دست‌هاش رو سد راهش قرار داد تا صدمه‌ای نبینه. از جاش بلند شد و با صدای بلندی غرید:

- دست کم گرفتمت!

تا بابا خواست به سمت آیهان بیاد اون غیب شد و پشت سر بابا ظاهر شد. دوباره از پشت ضربه‌ای به بابا زد که با این کارش بابا به جلو پرت شد و محکم با دیوار برخورد کرد.

به زور از جام بلند شدم و به سمت آیهان رفتم تا خواستم التماس کنم تموم کنن این کار رو، بابا از جاش بلند شد و دستی به کتش کشید.

کنار آیهان که رسیدم دیدم داره از فرط خستگی نفس نفس می‌زنه. آروم با دستم لبش رو ترمیم کرد و که بابا دستی زد و به سمتمون اومد.

- آفرین بهت... فکر کردم دخترم دست یه بی‌عرضه میره!

آیهان اخم‌هاش رو تو هم کشید و با صدای خفهای که سعی در آروم کردنش داشت گفت:

- چی؟ منظورت چیه؟!

بابا شونه‌ای بالا انداخت و موهاش رو با دستش درست کرد و هم زمان لب زد:

- فقط یه تست ساده بود! البته بیخشید برای لباست...

ناباور بهش خیره شدم، باورم نمیشد همه‌ی این کارها فقط تست بود. نفس کلافه‌ای کشیدم و به بابا نگاه کردم و دیدم که جلوی آیهان ایستاد و با ابروی بالا رفته گفت:

- مواظب دخترم باش! ساکیاس به این خوبی دیگه گیرت نمیاد!

آیهان همون جور که نفس نفس می‌زد سری تکون داد و گفت:

- هستم!

بابا سری به معنی خوبه تکون داد و به سمت سالن رفت.

- خب بچه‌ها شما نمی‌خواید برید خوش بگذرونید؟!!

با این حرفش بهمون لبخندی زد و به سمت داخل هلمون داد.

سرم رو کمی کج کردم و با حالت سوالی به بابا خیره شدم. موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و لب زدم:

- بابا تو می‌دونستی من یه ساکیاسم؟!!

بابا با حالت خنثی بهم نگاه کرد و دروازه‌ای برای خودش باز کرد. همون طور که داشت وارد دریچه می‌شد آرام لب زد:

- مادرتم یه ساکیاس بود...

با ناراحتی و کلی سوال بی‌جواب تو ذهنم به رفتن بابا خیره شدم. همیشه از جواب دادن طفره می‌رفت.

شونه‌ای بالا انداختم و بدون توجه به بقیه دوباره با آیهان وارد سالن شدیم.

گریندا دوستم و لرن با هم داشتن حرف می‌زدن و وقتی چشم گریندا بهم خورد با هیجان لب زد:

- وای چه خوشگل شدی تو...

تا خواستم جوابش رو بدم دستم رو کشیدن و با این کار باعث شد هم زمان به سمت آیهان بچرخم.

وقتی چشمهای خندونش رو دیدم براش دستی تکون دادم و لب زدم:

- برمیگردم...

با هم وارد اتاق شدیم و شروع کردیم به گپ زدن باهم، اما همه حواسم پیش آیهان بود که الان داره چی کار می‌کنه.

بالاخره بچه‌ها حرف زدن رو تموم کردن و منم تو اولین فرصت سریع از اتاق خارج شدم. با چشمم بین شیاطین دنبال آیهان می‌گشتم که کنار میز کافی شاپ دیدمش. خواستم به سمتش برم که نورف و رفیق‌هاش به سمتش رفتن.

با صدای بلند آب دهنم رو قورت دادم و به سمتشون رفتم. تو چند قدمی‌شون بودم که صدای بلند نورف توجه همه رو جلب خودش کرد.

- اینجاایی!

بعد این حرف محکم روی میز کوبید. وقتی دید آیهان واکنشی نشون نداد لیوان روی میز آیهان رو برداشت و تو یه حرکت ناگهانی محکم تو سر آیهان کوبید.

- تو جات این‌جا نیست!

آیهان که انگار دیگه صبرش تموم شده بود نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. رفیقش‌هاش از ترس آیهان رو زود محاصره کردن. به چشمهای آیهان خیره شدم و تمام ترسم رو تو چشم‌هام ریختم.

چشمش که به من افتاد لبخندی زد و آرام لب زد:

- دور باش!

نورف محکم توی شونه‌اش کوبید و با این حرکت آیهان از حالت شیطانیش در اومد و تبدیل به آب شد.

قیافه‌ش رو شیطانی کرد با یه خنده‌ی ترسناک دوباره به حالت اولش برگشت. تو کسری از ثانیه نورف و دوستاش رو تبدیل به خاکستر کرد و...

همه داشتن با تعجب اتفاقات رو میسنجدین که آیهان دستی تکون داد که پنجره باز شد.

همه به سمت پنجره اومدن. سرم رو کمی خم کردم و دیدم نورف و دوستاش از سقف آویزون شدن و عاجزانه داره التماس میکنن آیهان بیارتشون پایین.

- اینم از شاخ‌های دانشگاه...

با این حرف همه زدن زیر خنده که لبخندی زدم و خودم رو بهش رسوندم. دستم رو به سمت سرش بردم و با دلوپسی لب زدم:

- الهی بمیرم، سرت که درد نگرفت؟!

آیهان آرام دستش رو روی سرش گذاشت و به چشم‌هام خیره شد. شونه‌ای بالا انداخت و با بیخیالی لب زد:

- نه، چیزیم نیست!

لبخندی به روش زدم و خودم رو تو بغلش جا دادم. همون جور که با موهاش بازی می‌کردم آرام لب زدم:

- خوش گذروندی؟

آیهان سری تکون داد و با کمی مکث لیوان مشروب روی میز رو برداشت و خواست یه تنه سر بکشه که از دستش گرفتم.

- هیچی، فقط یکم مست کردم.

با حرص لیوان رو از دستش بیرون کشیدم و با دندون‌های چفت شده رو بهش غریدم:

- بازم؟ چرا؟!

آیهان شونه‌ای به معنی همین‌جوری تکون داد. تا خواستم دوباره بهش بتوپم که صدای آهنگ کل سالن رو برداشت. آیهان کمی تو جاش جا به جا شد و با مکث لب زد:

- میای بریم برقصیم؟!

سری به معنی باشه تکون دادم و خیره به جفت‌های شدم که به سمت سن رفتن و شروع کردن به رقصیدن.

داشتم به جفت‌های که عاشقونه به هم نگاه می‌کردن و آروم میرقصیدن نگاه می‌کردم که آیهان دستم رو گرفت و من رو با خودش به سمت وسط سالن کشید.

همه "واوی" از سر کنجکاوی کشیدن و یکم کنار رفتن. آیهان خیلی کم پیشنهاد رقص رو به یه دختر شیطان می‌داد و این باعث شده بود همه تشنه‌ای یه رقص باهاش باشن.

آروم دستش رو روی کمرم گذاشت و چشمکی حوالم کرد.

- میشه من و همراهی کنی؟!

با شنیدن حرفش چشمم ستاره بارون شد. با سر حرفش رو تایید کردم. یکم که رقصیدم خودم رو تو بغلش رها کردم و فقط پاهام رو تکون میدادم. خیره به چشم‌هاش بودم و اون هم نگاهش بین چشم و لب‌هام در حال گذر بود.

چراغ‌ها که خاموش شد کمی به خودمون اومدیم، تک سرفه‌ای کردم و یکم سفت‌تر خودم رو گرفتم.

- آنجل...

با شنیدن صدای آروم و خجالت زده‌ی آیهان از فکر و خیال دست برداشتم و بهش چشم دوختم.

یکم که گذشت و وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه خودم رو از روی دست‌هاش بالاتر بردم و بوسه‌ای کوتاهی روی لبش زدم.

دمم رو با شیطنت به سمتش دمش بردم و گرهش زدم که آیهان با ذوق خاص و بچه‌گونه‌ای گفت:

- دوست دادم...

تا خواستم جوابش رو بدم صدای کایان رو دیدم که روی استیج ایستاده بود و مثل همیشه می‌خواست تا دقایقی دیگه برنده بهترین شیطان سال رو معلوم بکنه!

- خب خب خب... لحظه‌ای که همه منتظرش بودین فرا رسیده! برگزیده شیطان امسال، طبق رأی گیری‌های ما، برنده‌ی زیباترین و باحال‌ترین شیطان دختر...

منتظر بودم که شیطان امسال رو معرفی کنند که آیهان به سمت گوشم نزدیک شد و با ملایمت لب زد:

- مبارکه!

هاج و واج بهش خیره شدم، چی مبارکه؟ این آیهانم دیونه...

- برنده‌ی امسال کسی نیست جز آنجل گاردون!

با شنیدن اسمم از دهن کایان با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم و با دهن باز نگاهش کردم. کی؟ من و گفت؟ وای یعنی واقعیته؟!

آب دهنم رو قورت دادم و ناتوان به آیهان چشم دوختم که چشمکی زد و با دستش من و به سمت استیج هول داد.

- زود باش برو...

با قدم‌های آروم به سمت پله‌ها رفتم و با یکم زود روی استیج ایستادم. با خجالت قسمتی از موهام رو کنار زدم و سعی کردن لبخند بزنم. کایان که دست و گل رو بهم داد همه شروع به دست زدن کردن و من از ته دلم خواستم که آیهان هم الان کنارم باشه...

هنوز همه در حال دست زدن و تبریک گفتن بودن که چشمم به آیهان خورد. خودش رو به سمت میز نوشیدنی‌ها رسوند و خواست دوباره مست کنه که صدای مجدد کایان همه رو به وجد آورد.

- و حالا برنده‌ی شیطان پسر سال، از لحاظ قدرت و خفن بودن... با اکثریت رای دانشجوها...

خدا خدا می‌کردم که آیهان باشه و هر دومون رو با هم تشویق کنم!

- نورفه!

با دهن باز به سمت کایان برگشتم. همه از این حرف کایان متعجب بودن و دست از زدن برداشتن. بدبخت خود نورف با دست و پای شکسته دهنش مثل ماهی باز می‌شد اما نمی‌تونست یه کلمه حتی به زبون بیاره.

- شوخی کردم بابا، باحال ترین شیطان پسر امسال کسی نیست جز آیهان...

با این حرف همه از شک دراومدن و با صدای بلند شروع کردن به خندیدن.

همه آیهان رو تشویق کردن تا روی صحنه بیاد و جایزه‌اش رو بگیره، اما آیهان بی‌خیال‌تر از اون‌ها بود و داشت با خیال راحت نوشیدنی می‌خورد.

- نه ممنون، نیاز نیست.

با این حرف آیهان سیل حرف‌ها بود که به سمتش پرتاب شد، یکی با شادی یکی با ناراحتی...

- خیلی خب باشه نیا... حیف شد، چون برنده‌ی امسال می‌تونست از آنجل یه بوس مشت‌ی و کلفت صاحب بشه.

اینا چه خوب برای خودشون خریدن و بردن و دوختن و حتی تنم کردن، عجب‌ها...

آیهان که این حرف رو از دهن کایان شنید، هول شد و نوشنیدی تو گلوش پرید و به سرفه افتاد.

با نگرانی بهش خیره شدم که دستش رو هم زمان با سرفه‌های مکررش بالا آورد و به قلوپ از اون نوشید.

حالش که بهتر شد تو دو سه ثانیه خودش رو بالای استیج رسوند و با نیش باز بهم نگاه کرد. واقعا که آقا چه نیشش هم باز شده. ایشی گفتم و صورتم رو برگردوندم که صدای خنده‌ی آیهان بلند شد و با صدای خنده‌اش منم لبخند زدم.

هم زمان با صحبت‌های تکراری کایان تاج و گل رو به آیهان داد. کایان با خنده ختم جشن رو اعلام کرد و از استیج بالا رفت. آیهان به سمت اومد و کنارم ایستاد، صدای جیغ و دست‌ها که بالا رفت کایان با شیطنت گفت:

- خب زود باشین، منتظریم!

تا خواستم بجنبم آیهان گل رو کنارم گذاشت و دستم رو تو دستش گرفت، با لبخند بهم خیره شد صورتش رو نزدیک صورتم آورد. دمم رو به سمتش بردم و آروم گره زدم. از خجالت سرخ شده بودم! آیهان که حالم رو دید بوسه‌ای محکمی روی گونه‌ام کاشت و عقب کشید.

دوباره جیغ و دست همه شروع کرد که ما هم لبخند به لب از استیج پایین اومدیم. آیهان دستم رو محکم گرفته بود و در مقابل تبریک همه تشکر کوتاهی میکرد.



یکم که گذشت سوزش عمیقی رو تو دستم حس کردم. رفته رفته دردش اون قدر طاقت فرسا شد که نفسم رو گرفت. نگاهم رو به سمت دستم کشیدم و با تعجب به خراشی که حاصل از همون کتاب عجیب بود نگاه کردم.

خواستم بی توجهی کنم که دیدم دردش زیاده. سریع به سمت آیهان چرخیدن و با دیدن صورت سرخ و دست مشت شده اش فهمیدم اونم این جوریه شده.

آیهان با دیدن من به سمتم اومد و آروم لب زد:

- مال توام میسوزه؟! -

سری به معنی آره تکون دادم که سوزشش دیگه نفسم رو برید. از درد لبم رو گاز کردن که آیهان یه دفعه دستم رو محکم تو دستش گرفت و با خودش به بیرون از محوطه کشید. بیرون که رفتیم تونستم آزاده از درد ناله کنم. آیهان که روی صندلی نشست منم تصمیم گرفتم بشینم و چاره‌ای برای دردش پیدا کنم.

کنار پای آیهان نشستم و خواستم دستش رو بگیرم که کف دستم به دستش برخورد کرد و سوزشش از بین رفت.

خیلی عجیب بود، دوباره دستم رو به دستش زدم که در کمال ناباوری این بار همون دختره که تو غار دیده بودیم بیرون اومد.

معلوم بود که حالش زیاد خوب و مناسب نیست.

- سلا... م ببخشید که این جوریه شد، ولی شما باید آماده بشید! بعد از چند سال یه جنگ شروع میشه و شما وظیفه تون اینه که مقابل جنگ بایستید و مهارش کنید...

زیر چشمی به آیهان خیره شدم و دیدم که چجوری با دقت داره به حرفای دختره گوش می‌کنه.

- شما دو تا روح سفید هستید و تنها کسایی که می‌تونید جلوی جنگ

رو بگیرید. ببخشید، اما باید برم!

تا خواستم سیل سوال‌های بی‌جواب داخل ذهنم رو بیرسم خاموش و ناپدید شد. آیهان دستی تو موهاش کشید و با حالت کلافه لب زد:

- بازم رفت! متنفرم از این اتفاق‌ها، اه!

پام رو یه ضرب روی زمین می‌کوبیدم و سعی می‌کردم آرام باشم. به دیوار تکیه دادم و دست‌هام رو تو هم قالب کردم.

آیهان تند از روی صندلی بلند شد و دستش رو روی آرنجش گذاشت. با قدم‌های بلند از راست به چپ و از چپ به راست راه میرفت.  
- بین آنجل باید بفهمیم کدوم جنگ رو می‌گه!

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم و سعی کردم آرام باشم. باید یه راهی پیدا می‌کردیم تا جوابش رو پیدا کنیم!

- از من بپرسید خب، بهتون می‌گم!

هر دومون با عجله به سمت بابا چرخیدیم که دستش رو به دیوار تکیه داده بود و ژست خاصی گرفته بود. از جام بلند شدم که آیهان سلامی داد منم به تبعیت از آیهان لب زدم:

- سلام بابا... تو کی اومدی؟

بابا جوابمون رو با مهربونی داد و در ادامه سوالم ابروی بالا انداخت و به سمتمون اومد.  
- از اول بودم، و اگه اشتباه نکنم تو نمی‌دونی کدوم جنگ رو می‌گه...

پوکر فیس من و آیهان بهش خیره شدیم که بابا با دیدن قیافه‌ی ما خنده‌اش بالا رفت و چشمکی زد.

دروازه‌ای برای خودش باز کرد و هم زمان که می‌خواست وارد دریچه بچه لب زد:

- من میرم راجب این دختره تحقیق کنم.

قبل از رفتن بابا دست جنبندم و به سمتش رفتم، با صدای هول شده‌ای لب زدم:

- بابا، من و آیهان میتونیم کمکت کنیم!

بابا همون جور که پشتش به سمت ما بود دستش دو بالا آورد و به اطراف تکون داد.

- نیازی نیست!

تا خواستم مخالفت کنم وارد دریچه شد و رفت، از حرص پام رو روی زمین کوبیدم و دوباره روی صندلی نشستم.

آیهان هنوز تو فکر بود و داشت مثل سربازها رژه میرفت. آهی از سر بی‌حوصلگی کشیدم و مثل بچه‌ها پاهام رو جلو عقب بردم که صدای آیهان من و به خودم آورد.

- بین این وسط یه چیزی هست، تو صحبت‌های دختره یه چیزهای بود... [وقتی اتفاق بیوفته] این جمله یعنی چی؟!

با حالت خنگ و بامزه‌ای سرم رو خاروندم زبونم رو روی لبم کشیدم تا کمی تر بشه. دست‌هام رو تو هم قالب کردم و زیر آرنجم گذاشتم.

- یعنی تو میگی اون دختر از آینده اومده بود؟

آیهان با شنیدن حرفم بشکنی زد و با حالت شنگولی خنده‌ای دندون نمایی زد. با غرور دستی توی موهاش کشید و لب زد:

- آره دیگه، داره هشدار میده. از گذشته که نبوده پس حتما از آینده اومده!

کم کم داشت پازل بهم ریخته‌ی ذهنم درست می‌شد. پس این دختره و شوهرش تو آینده شروع کننده‌ی جنگی بودن که گرهش فقط به دست من و آیهان باز می‌شد.

- پاشو آنجل، باید بریم پیش یانگا... اون حتما خبر داره!

با شنیدن اسم یانگا به فکر فرو رفتم، اسمش برام آشنا بود. فعلا سوال و پیچ کردن رو کنار گذاشتم و به سمت آیهان رفتم که دریچه‌ای باز کرد و کمی به سمتم خم شد.

- ساکیاس‌ها مقدم‌ترند!

لبخندی به این شیطنتش زدم که خودش هم پشت سر من وارد دریچه شد.

نگاهم در حال چرخش و گشت گذار بود، چشمم به کلبه‌ای چوبی تازه ساختی برخورد که زیادی خودنمایی می‌کرد.

به سمت آیهان برگشتم و با کمی من من کردن پرسیدم:

- تو قبلا یانگا رو دیدی؟ شنیدم می‌گن خیلی رو اعصابه!

آیهان شونه‌ای بالا انداخت و هم زمان که داشت به سمت کلبه می‌رفت لب زد:

- بیشتر تو کلاس‌هامون به صورت معلم می‌اومد.

خواستم بپرسم کدوم درس و ساعت و روز که خودش پیش‌قدم شد و گفت:

- همونی خانومی که تست زیاد میگرفت...

البته ترسناک نیست. در اصل خیلی خوشگله کتاب رو نباید از رو جلدش قضاوت کرد!

تا خواستم حرفش رو تحلیل کنم دختر خوش اندامی از کنارم گذشت. چشمم که بهش افتاد از زیباییش نفسم بند اومد. به زور خودم رو جمع و جور کردم که دختره با لبخند لب زد:

- سلام!

وا! این واقعا از ما نمی‌ترسه؟ ما شیطانیم مثلا... چشم غره‌ای بهش رفتم و سعی کردم بی‌توجه بهش باشم که صدای آیهان رشته افکارم رو پاره کرد.

- سلام یانگا!

با شنیدن اسم یانگا به وضوح دست و بالم لرزید، سعی کردم که آرام باشم. زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و وقتی پیر زنی ندیدم پوکر به آیهان خیره شدم و گفتم:

- ها؟ یانگا کو؟ کجاست؟!

با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم و از نظر می‌گذروندم که دختره به سمتون اومد و از سر تا پام رو از نظر گذروند.

لبش رو به دندون گرفت و با ابروی بالا رفته لب زد:

- من و میگه فسقلی.

با دهن باز بهش نگاه کردم و چشم‌هام رو بهم مالیدم که آیهان و یانگا با هم زیر خنده زدن. ایشی زیر لب بهش گفتم و با حرص لب زدم:

- فسقلی خودتی!

یانگا خواست حرفی بزنه که آیهان از کنارش رد شد و به سمت کلبه‌ی یانگا رفت.

- من میرم داخل! اگه بمونم ممکنه شما بحث کنین و من بدبخت بشم بینتون!

خواستم از همین‌جا با مشت بکوبم تو صورتش که دلم نیومد. تنها راه چاره ناز کردن بود! چشم‌هام رو مظلوم کردم و با لب‌های آویزون بهش خیره شدم. وقتی که دید این‌جوری کردم بدون صحبت به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. با نیش باز منم بغلش کردم.

- آیهان این دختره کیه؟!

آیهان همون جور که تو بغلش بودم من و به سمت یانگا چرخوند و بوسه‌ی روی گونه‌ام نشوند که لبخند محجوبی زد.

- یانگا، این دختر همه‌ی وجود منه!

کیلو کیلو شکر و قند و نمی‌دونم عسل بود که تو دلم آب می‌شد. یانگا مبارکی زیر لب گفت و به سمت کلبه رفت.

آیهان بعد از این‌که ناز خرکی من و به دوش کشید ازم جدا شد و به سمت یانگا رفت. بشکنی زد و کتاب داخل غار روی دستش قرار گرفت. کمی به سمتش رفتم که دیدم آستینش رو کمی بالا زد و کتاب رو به سمت یانگا گرفت. آیهان کتاب رو باز کرد و با به تصویر کشیده شدن آدرینا آیهان به یانگا چشم دوخت و لب زد:

- این دختره کیه؟ می‌شناسیش.

یانگا نگاه دقیقی به دختره کرد و کتاب رو از روی دست‌های آیهان برداشت.

- امم، خب این دختر و شوهرش جهان رو نابود میکنند با جنگی که به راه میندازن.

کمی به سمتون خم شد و دستش رو به مدل ایستاده روی دهنش گذاشت و آروم لب زد:

- شوهرش خیلی جیگر و خوشگله!

کنجکاوانه به یانگا چشم دوختم که نگاه خیره‌ی رو روی خودم احساس کردم. سرم رو که به طرف آیهان چرخوندم متوجه نگاهش شدم. این چرا داره به من نگاه می‌کنه؟ وا...

- ببینید آدرینا میتونه آرومش کنه، چون جفتشه! ولی این کار شماست که مقابل آرتین و قدرت عظیمش بایستین.

سرم رو کمی به طرف چپ چرخوندم و با پام ضربه‌ای آرومی به سنگ جلوی پام زدم.

- پس بقیه فرشته و شیاطین چرا مقابلشون رو نمی‌گیرن؟!

یانگا بدون این‌که به من توجه کنه کتاب رو بست و به آیهان پس داد. دستی توی موهای بلوند بلندش کشید و لب زد:

- اون‌ها روح سفید هم بینشون هست، ولی قدرت و اراده‌ی لازم رو شما دو تا دارین! به خاطر همین انتخاب شدین.

به سمت کلبه قدم برداشت و همون‌جور که به سمت کلبه‌اش می‌رفت با لب‌خند لب‌زد:

- حالا برای ادامه حرف‌هام برید برام جیندرگ بیارن...

جیندرگ دیگه چیه؟! عجب چیزهای میشنوم‌ها... دستم رو به معنی خواب‌آلودگی روی دهنم گذاشتم که صدای بهت زده و بدون شوخی آیهان حواسم رو سر جاش آورد.

- شوخی میکنی نه؟! اون دل‌یه حیون شکاریه، آخه به چه دردت میخوره...

یانگا شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال وارد کلبه شد. هاج و واج داشتیم به در بسته نگاه می‌کردیم که در باز شد و یانگا لب‌زد:

- همین که گفتم! برام بیارید تا به سوالاتون جواب بدم. خب یه راه دیگه هم داریم، این‌که شاخ آنجل رو بردارم.

با حالت پوکر بهش نگاه کردم. دستم رو روی سرم کشیدم و شاخ رو تو دستم گرفتم. نکنه شاخم از طلا یا چیز با ارزشی درست شده که همه بهش گیر دادن؟ عجب‌ها...

با حرص به سمت یانگا رفتم و به داخل کشوندمش. هم‌زمان به دستم به آیهان اشاره کردم و با صدای بلندی گفتم:

- خوب تو برو دل و بیار من این‌جا میمونم.

آیهان زیر لب با حرص باشه‌ای گفت و از اون‌جا دور شد. با یانگا وارد کلبه شدیم. کلبه‌ای عجیب و غریبی بود، از معجون گرفته بود تا کلی کتاب.

به سمت کتابخونه‌اش رفتم و سعی کردم به جای هم کلام شدن باهاش خودم رو سرگرم کنم.

کتابی رو از داخل قفسه برداشتم و روی تخته چوبی کنار کتابخونه نشستم.

اون قدر دوباره غرق مطالعه شدم که زمان و مکان رو فراموش کردم. انگشتم رو به زبونم آوردم تا ترش کنم و صفحه‌ای بعدی رو ورق بزنم که در بی‌هوا باز شد.

با تعجب سرم رو به سمت در چوخوندم و با دیدن آیهان که نفس نفس می‌زد و عرق از پیشونیش می‌ریخت دل نگرانی به سمتم پرواز کرد.

بدون هیچ عکس‌العملی به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. با نگرانی لب زدم:

- وای چی شده آیهان؟! چرا این ریختی شدی؟

با نفس نفس دستش رو بالا آورد و کیسه رو به سمتمون گرفت. یه قلب کوچولو که هنوز هم داشت میتپید. عقی زدم و کمی ازش دور شدم که آیهان کیسه رو به سمت یانگا که کنار دیوار بود پرتاب کرد.

- کلی گشتم تا پیداش کردم! به خاطرش مجبور شدم یه چیز و بفروشم...

بعد این حرف با حالت ترس بهم نگاه کرد با دیدن نگاهش که خیره‌ای منه نگاهم رو ازش گرفتم، خب به من چه کی چی فروخته!

- امم، آنجل یادته بهم یه نامه دادی از عشقت نسبت بهم؟ منم نیاز بود یه چیز عزیز رو بدم تا این و گیر بیارم... از شانس بدمون همراهم بود و...

یاد نامه‌ای که برایش نوشته بودم افتادم. یادش به خیر چقدر با خجالت اون نامه رو بهش دادم و زود از کنارش گذاشتم.

یکم گیج بودم، این چه ربطی به نامه داشت؟! آیهان که از نگاهم فهمید دوهزاریم نیوفتاده محکم رو پیشونیش کوبید و لب زد:

- خب دادمش تا بتونم از دروازه رد بشم.



با چشم‌های گرد شده از تعجب بهش خیره شدم که زود دستاش رو مثل سپر جلوی خودش گرفت.

- چیزه خب، یه چیزی بگو... تو وقتی حرف نمی‌زنی خیلی ترسناک‌تری.

با شنیدن حرفش جیغ محکمی از عصبانیت کشیدم که هر دوشون دست‌هاشون رو روی گوششون گذاشتن.

- میخوام خفت کنم آیهان! آخه تو چرا اون و همراه خودت بردی هان؟

آیهان زود بغلم کرد، نقطه ضعفم رو پیدا کرده بود و می‌دونست با این کار آرام میشم. همون‌طور که تو بغلش بودم از یانگا پرسید.

- حالا این برای چی بود؟ من این و میدونم که تو دل جیندرگ رو نمی‌خوری!

یانگا با لبخند حرف آهان تایید کرد و دل رو روی میزش گذاشت. خودش رو روی صندلی پرتاب کرد.

- برای سفر به آینده، البته این فعلا وسیله‌ی اوله! برای این‌که برید پیش آدرینا باید همه وسایل رو پیدا کنید.

پوکر فیس از بغل آیهان بیرون اومدم و هر دو مون به یانگا خیره شدیم.

- خب حالا برید شاخ اژده‌ها رو برام بیارید!

تا خواستم این بار هم دوباره بمونم، اما با خودم گفتم این بار میره و دوباره گند بالا میاره... برای همین زود دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- منم میام! میترسم این بار بری و دیگه برنگردی...

یانگا با حرفم زیر خنده زد و آیهان چشم غره‌ای باحالی بهش رفت. بدون توجه به خنده‌ای ما دریاچه‌ای رو باز کرد و واردش شد. با عجله پشت بندش خودمم وارد دریاچه شدم.

تا خواستم خودم رو پیدا کنم داد آیهان بلند شد. سرم رو به سمت چپ که چرخوندم با دیدت اژده‌های که به سرعت داشت به طرفم می‌اومد جیغی کشیدم و به عقب رفتم.

اون قدر از مسیر دور نشده بودم و با برخورد اژده‌ها کاملاً پودر میشدم. داشتم اشهدم رو می‌خوندم که آیهان روم پرید و محکم من و به سمت تخته سنگ پرت کرد.

با کمر روی تخت سنگ افتادم. درد خیلی بدی تو کمرم پیچید که سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. آیهان با عجله به سمتم اومد. از شونه‌هام گرفت و محکم تگونم داد.

- ببین گوش بده به حرفام!

تا خواستم تمرکز کنم رو حرفاش، اژده‌ها دوباره به سمتمون برگشت. آیهان آتیشی به پا کرد و سپر رو برای دفاع مقابلش گذاشت.

هم زمان با این کار لب زد:

- وقتی آتیش خاموش شد زود برو تو غار...

تا خواستم حرفش رو حلاجی کنم آتیش رو خاموش کرد. با هول و والا سر جام ایستادم، نمی‌دونستم که باید چی کار کنم.

آیهان که فهمید گیج میزنم لعنتی زیر لب گفت و به سرعت به سمت غار رفت. انگار که مغزم تازه می‌خواست دستور بده که پشت سر آیهان منم بدوم!

با عجله دستم رو تو هم قفل کردم و با حالت جیغ جیغ کنانی

به سمتش دویدم.

آیهان که دوید بین درختا پشت سرش منم وارد جنگل پر از درخت شدم.

خداروشکر مکان خوبی برای پنهون شدن بود. آیهان محکم روی دستم زد و برای اولین بار سرم داد زد.

- مگه نگفتم برو تو غار؟ اگه چیزیت میشد من چه غلطی می‌کردم هان؟!

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشک‌هام جاری بشه. آیهان دستم رو گرفت و وقتی خواست به سمت خودش بکشه اژده‌ها روی درخت‌ها رو کامل آتیش زد و با این کارش ما کاملا تو دید قرار گرفتیم.

آیهان که دید اوضاع خرابه با عجله به سمتم برگشت و با صدای تحکم داری گفت:

- بشیم همین‌جا! تکون هم نخور.

از ترس سری تکون دادم، من آنجلم و شیطون... زود قبل از این‌که آیهان به سمت اژده‌ها بره کوچیک شدم و داخل زرهش شدم. وای هواش خیلی خفه بود...

آخه من چرا این‌کار رو کردم؟ مگه مرض دارم؟! الله اعلم!

آیهان با عجله به سمت اژده‌ها دوید و قبل از این‌که اژده‌ها دستش بهش برسه لیز خورد و زیر سنگ رفت.

اژده‌ها دوباره آتیش به سمتش زد و با این کار کل درخت‌های اطراف سوختن. از ترس کم مونده بود خودم رو خیس کنم‌ها...

آیهان با دستش روی ماسک و زره زد و با این کار من تونستم به وضوح اژده‌ها رو ببینم.

با دیدن رنگ قرمز بدنش و شاخ و دم بلندش که سیاهیش چشم همه رو کور میکرد بدنم به لرزه افتاد. واقعا خیلی عظیم و ترسناک بود.

اون چشم‌های زردش که به زردی و روشنی خورشید بود دل هر شیطانی رو به لرزه می‌نداخت!

آیهان دوباره شروع کرد به دویدن و خودش رو پشت سنگ قایم کرد. اژده‌ها از پشت سنگ داشت آتیش پرت می‌کرد و من داخل این زره آنجل پز میشدم.

سعی کردم از زره بیرون بیام و به داخل روح آیهان وارد بشم. با یکم تلاش و زور بالاخره واردش شدم. وای این جا خیلی بهتر از زیر اون زره تنگ و خوفناک بود!

خودم رو به سمت دهنش کشیدم و زیر لب بیخشیدی به آیهان گفتم، چون ممکن بود دردش بگیره.

وارد صورتش که شدم به قسمت چشمهاش رفتم و خودم رو جا کردم.

آیهان به سمت اژدها رفت و با این کار اون اژدها انگار که فرصت گیر آورده باشه محکم از دست آیهان گرفت و با یکم حالت چرخشی آیهان رو به سمت هوا فرستاد و محکم به دیوار برخورد کرد.

با این کار درد بدی توی آیهان حس کردم، اما اون توجهی نکرد و از کوه پایین پرید. نفسی گرفت و کوچیک شد.

از حرارتی که ازش بیرون میومد معلم بود که خیلی عصبیه و دلش میخواد طرف رو پودر کنه.

با پاهای کوچیکش که ناشی از کوچیک شدن بدنش بود به زیر اژدها رفت و محکم شمشیرش رو توی قبل اژدها فرو برد.

اژدها فریاد بلندی کشید و یکم بعد محکم روی زمین افتاد. تا خواستم از بدنش بیرون بیارم آیهان بزرگ شد.

یعنی تموم شد بالاخره؟! خواستم خداروشکری بکنم که آیهان محکم از عقب کشیده شد و روی زمین کوبیده شد.

آیهان با سر روی زمین خاکی کوبیده شد و صورتش خاکی شد. از ترس جیغی کشیدم و به اشک هام اجازه ریختن دادم. آیهان که یکم شکه شد بعد از چند ثانیه به خودش اومد و قبل از این که اژدهای دوم به سمتش هجوم بیاره دوباره شمشیر تو قلب اژدها فرو کرد.

با پیودر شدن اژده‌ها اشکی از سر ذوق ریختم که صدای آیهان به گوشم خورد.

- آنجل، کجایی؟!

با صدای خش‌داری که ناشی از گریه کردن بود گفتم:

- تو روحت... آیهان بیا بریم! این‌جا خیلی خطرناکه...

از روحش بیرون اومدم که دیدم آیهان دستش رو روی شونه‌اش گذاشته و داره فشارش میده.

به زور سرش رو بلند کرد و رو بهم گفت:

- نه بدون وسیله نمیریم...

کمی به سمت اژده‌های خونین خم شد و چشم و قلبش رو دراورد. به طرفم گرفت و با درد زمزمه کرد:

- بگی... رش! تو برو... زود باش!

تا خواستم دلیل عجله‌اش رو بپرسم با دیدن اژده‌های جهنمی بزرگ و پرقدرتی که داشت به سمتمون میومد خیره شدم.

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، از شدت تعجب شک بهم وارد شده بود. آیهان دوازده‌ای باز کرد و خواست من و به داخلش پرتاب کنه.

- آنجل برو!

شاخش رو از سرش کند و به زور لبخندی به روم زد.

- بگیرش...

کاری نکردم که خودش دست‌های سرد و بی‌حسم رو تو دستش گرفت و به سمت دریچه هل داد.

قدم برداشتم که وارد دریچه بشم، اما یهوی دریچه بسته شد. با تعجب به آیهان نگاه کردم که لعنتی زیر لب زمزمه کرد. خواستم خودم دریچه‌ای باز کنم که پام لیز خورد و محکم روی زمین افتادم.

خواستم بلند بشم که آیهان یکم به سمتم خم شد و دست‌هایش رو روی شونه‌ام گذاشت. لبخند غمگینی زد که متوجه نشدم. خواستم بلند شم، اما اجازه نداد و محکم‌تر دستش رو فشار داد.

بوی سوختن که به دماغ رسید با چشم‌های گرد شده به آیهان چشم دوختم. یا خدا من چی داشتم می‌دیدم؟!

از شدت شک دستم روی زمین افتاد. ازدهه‌ها پشت سر آیهان بود و داشت با قدرت زیادش آتیش به سمتش پرتاب می‌کرد.

اون... اون خودش رو سپر من کرده تا من چیزیم نشه نه؟ از شدت شک به سکسکه افتادم و اشک‌هام فرو ریخت.

- وای آیهان بال‌هات دارن میسوزن... ای خدا! دونه دونه هر دو بال پر عظمتش داشت میسوخت و خاکستر میشد، اما لبخند از رو لب‌های خشک شده‌ای آیهان از بین نمی‌رفت.

- اگه دستم رو بلند کنم و بال‌هام رو ببندم توام میسوزی...

دستم‌هام رو برای تقلا روی دستش گذاشتم تا شاید بتونم کنارش بزنم و از صدمه جلوگیری کنم.

- تو رو جون آنجل این کار رو نکن، تو داری آسیب مبینی!

آیهان به زور چشم‌هایش رو از درد بست و با نفس گرفته‌ای لب زد:

- مج... بوریم! این‌ها فقط به خاطر نجات جها... نه! این مهم‌تر از منه آنجل... برو لطفا از اینجا!

همون طور خوابیده با دستم به سینه‌اش ضربه‌های پی در پی وارد می‌کردم و جهان و مصعب این اتفاق رو نفرین می‌کردم.

- لعنت به این جهان که داره تو رو ازم میگیره...

آیهان چیزی نگفت و فقط به سمتم خم شد. جوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست ریز به ریز صورتم رو حفظ کنه و فراموش نکنه.

آروم به سمت گوشم خم شد و با صدای آروم و پر دردش لب زد:

- مواظب خودت باش آنجلم! دوست دار...

ادامه حرفش با فرو رفتن من داخل سیاه‌چال ناتموم موند. چشمم که برای بار آخر بهش افتاد، به بدن

بی‌نظیرش که زیر آتیش سوخت و از بین رفت... به عشقی که تازه می‌خواست از نو شروع کنه، به...

نفسم گرفت، با ضربه روی زمین کوبیده شدم. همه جا آروم و بدون سکوت بود. کلبه‌ای یانگا جلوی چشمم بود. یانگا که از کلبه بیرون اومد با دیدن بدن زخمیم با ترس لب زد:

- وای آنجل چی شده؟!

به طرفم اومد و محکم بغلم کرد. الان چی شد؟ ما اونجا بودیم، داشتیم میومدیم که ازده‌ها پیداش شد و ...

با حالت شک زده شروع کردم به تعریف کردن.

- آیهان نجاتم داد... بعد خودش سوخت... خو... خودم دیدم، من...ن... جاتش ندادم... جفتم مرد...

یانگا با تعجب ازم جدا شد و با حالت نا باوری لب زد:

- چی میگی تو؟ یعنی چی؟ ببین، اول آروم باش!

محکم دستم رو روی شونه و سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم. بدون توجه به دردم مقابلش ایستادم و محکم داد زدم:

- همش تقصیر توعه!

اونقدر با عصبانیت این حرف رو زدم که یانگا تند تند سرش رو به طرفین تکون داد و زیر لب "غیر ممکن" رو چند بار تلفظ کرد.

یقه‌اش رو تو دستم گرفتم و به صورتش ترسیده اش توپیدم:

- اگه تو اون شرط مسخره رو نمی‌داشتی الان آیهانم زنده بود لعنتی!

زیر لب آروم چیزی زمزمه کرد که حرصی‌تر شدم و محکم به در خونه‌اش پرتاب کردم. کارهام دست خودم نبود، اونقدر از این مسئله شک زده شده بودم که کنترلی رو کارهام نداشتم.

- آنج... ل آروم باش لطفا!

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و دوباره از یقه‌اش گرفتم، محکم از موهای کشیدم و لب زدم:

- خفه شو! فقط خفه شو!

ولش کردم و تو دستم آتیش گلوله‌ای رو درست کردم. یانگا با تعجب بهم خیره شده بود و نگاهم می‌کرد. همون جور که اشک از چشم‌هام می‌چکید گلوله رو به سمتش پرتاب کردم.

قبل از برخورد گلوله بهش زود وردی زیر لب خوند و با این کار سپر مقاومی جلوش ظاهر شد.

دستم رو بالا آوردم و آرزو کردم هر چی که دم دسته چه سنگین چه سبک روی دستم ظاهر بشه.



بعد از چند لحظه وزنه‌ای روی دستم ظاهر شد که به سمت یانگا پرتاب کردم.

به اطراف توجهی نمی‌کردم و فقط حرف می‌زدم.

- جهان رو خودت نجات بده! یه بار دیگه ببینمت زنت نمیزارم یانگا! اینو گفتم تا بدونی!

گلوله را بزرگ‌تر کردم و محکم به سمتش پرتاب کردم و کل خونه‌اش رو آتیش زدم.

بهش پشت کردم و با قدم‌های بلند خودم رو از اون منطقه‌ای شوم دور کردم. به اشک‌هام

اجازه ریزش رو دادم... شاخ آیهان رو محکم تو دستم فشوردم و روی قلبم گذاشتم.

- بگو که نمردی، بگو که هستی! حداقل یه نشونه بهم بده...

حرفم رو نتونستم تموم کنم و محکم زدم زیر گریه، آخه این چه اتفاق شومی بود سرم نازل

شد خدا؟ چرا ازم گرفتیش؟ جای کی رو تنگ کرده بود هان؟!

محکم داد می‌زدم و گریه می‌کردم. پاهام قوای خودشون رو از دست دادن و با این کار

محکم با زانو روی زمین افتادم.

سرم رو سجده مانند پایین آوردم و از ته دل هق زدم، هق زدم به خاطر تنهاییم... به خاطر

بدبخت بودنم... به خاطر آیهانم...

یکم که گذشت لرزش چیزی رو روی دستم احساس کردم. با چشم‌های متورم شده سرم رو

بالا گرفتم و به دستم نگاه کردم. شاخش داشت چشمک می‌زد و خاموش و روشن میشد.

- وای خدا! تو زنده‌ای آیهان؟ یعنی واقعا بدنت سالم مونده؟!

از شدت هیجان دستم می‌لرزید. به زور خودم رو کنترل کردم تا حالم بدتر نشه. اشک‌هام رو

پاک کردم و به شاخش خیره شدم.

یکم بعد از چشمک زدن دوباره مثل قبل خاموش شد. آرام زیر لب "دوستت دارمی" زمزمه

کردم. دستم رو روی چمن‌های پایین تپه گذاشتم و از جام بلند شدم. خودم رو با عجله به

در کلبه‌ای یانگا رسوندم. دستم رو بالا آوردم و سعی کردم کمی جدی باشم.

محکم در کلبه رو کوبیدم که در خود به خود باز شد و یانگا با سری پایین افتاده مقابلم قرار گرفت. توجهی به حالش نکردم و شاخ رو بهش دادم.

- درستش کن!

شاخ رو که نشون دادم با چشم‌های گرد شده بهش خیره شد، آروم دستش رو به سمتم آورد و از روی دستم برداشت.

- اون شا... خش رو داده بهت!؟

سری به معنی آره تکون دادم که یانگا آب دهنش رو باصدا قورت داد. متعجب بودم از رفتارش، اما بی‌خیال کنکجاوی شدم و بهش نگاه کردم.

یکم که گذشت یانگا به سمتم برگشت و شاخ رو به طرفم گرفت. نخ بلندی رو بهش متصل کرده بود و خراش‌های روش رو ترمیم کرده بود. شاخ رو ازش گرفتم و روی گردنم انداختم.

- حالا دیگه جات امنه آیهانم...

لبخند ناراحتی زدم و بدون حرف از کلبه خارج شدم.

دستم رو بالا آوردم و دوباره به شاخه خیره شدم. باز که خاموش شد این، اه! آهی کشیدم و موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم. قدم‌هام رو رفته رفته آروم‌تر کردم.

- نه هستم... هستم...

با ابروی بالا رفته به اطراف نگاه کردم، صدای چی بود؟ وقتی چیزی اطرافم ندیدم با خودم گفتم حتما توهم زدم. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره بی‌هدف قدم زدم.

- الو! هی!

با تعجب و چشم‌های گرد شده به پشت سرم چرخیدم و سرم رو کمی پایین آوردم. یعنی این صدای کیه!؟

اغواگر جهنمی  
- اون جا بابا!

دیگه کم کم داشت دلم به شور و تاپ میوفتاد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاه کلی به اطراف کردم.

- کوچولو! من تو شاخم...

با شنیدن این حرف جوری سرم رو به سمت گردنم چرخوندم که فکر کنم گردنم شکست. شاخه یکم تکون خورد و هم زمان صدا ازش در اومد.

- نترس! من شاخ آیهانم!

با دست پای گم کرده خودم رو از پیچ و تاب خنگ بودن بیرون کشیدم و سعی کردم باهاش حرف بزنم.

- خب... خب از اول می‌گفتی!

شاخه کمی روشن خاموش شد و بعد از چند لحظه رو دستم لرزید.

- اون موقع جالب نمیشد.

این حتما از آیهان خبر داشت! شاخ رو بالا آوردم و کمی از صورتم فاصله دادم. با صدای بشاش و نگران کننده‌ای لب زدم:

- آیهان زنده‌ست؟!!

صدای قطعی و محکم شاخ دوباره حال دگرگونم رو دگرگون تر کرد.

- بین اون من و بهت داده تا قدرتش پیش تو بمونه.

با شنیدن حرفش دوباره اشک‌هام شروع به ریزش کرد. کنترلی روی افکارم نداشتم و فقط می‌خواستم آیهانم برگرده...

- اِهه گریه نکن، اشک‌هات کلا روم ریخت. آهای؟ صدای من میرسه؟ من این زیرم‌ها...

بدون توجه به حرفش محکم از گردنم درش آوردم و تند تند رو دستم تکونش دادم. زیر لب از شدت گریه هق می‌زدم و تکونش می‌دادم.

- زود باش! آیهانم رو بهم برگردون!

اون قدر تکونش دادم که چراغ روشن شدش شروع کرد به چشمک زدن و خاموش شدن.

- تکونم نده! بسه... من شاخشم، ای بابا! حالم بد شد...

دیگه حرفی ازش نشنیدم. سرم رو با حالت غمگینی پایین انداختم و دوباره زدم زیر گریه...

حتما خیلی تکونش دادم که سرش گیج رفته و خاموش شده. آرام به اطراف نگاه کردم، بر بیابون بود برای خودش. همون جوری روی زمین نشستم و با چشم‌های گریون به شاخ دست کشیدم.

- این جا کجاست؟!

سرم رو کمی به اطراف چرخوندم. ما کجا بودیم اصلا؟ یکم به مغزم فشار آوردم و با یادآوری یانگا لب زدم:

- ما نزدیک کلبه‌ای یانگا هستیم. همون که جادوگره، اون درستت کرد.

شاخ کمی تکون خورد و رو دستم جا به جا شد. از روی دستم برش داشتم و کف دستم رو خاروندم، از بس این‌ور و اون‌ور رفت که دستم خارش گرفت.

- ببین آنجل، آیهان من و موظف کرده یه چیزای رو بهت یاد بدم!

خواستم بپرسم چی باید یادم بدی که خودش پیش قدم شد و روی دست راستم پرید.

- زندگی روی زمین! اون دیگه نمی‌خواست تو دنیای شیاطین باشی. اون می‌خواست تو بری پیش انسان‌ها و بقیه عمرت رو اون‌جا زندگی کنی...

خواستم دلیلش رو بپرسم که وسط حرفم پرید و قبل حرف زدن من لب زد:

- نمی‌دونم! ولی این و بدون که مجبوری...

هم زمان با حرفش از رو دستم پایین پرید و به خودش کمی تاب داد. با این کار شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن... یکم که گذشت دریچه‌ای بزرگی رو باز کرد و به سمتم اومد.

- ببین آنجل همه تو رو تو دانشگاه مقصر مرگ آیهان می‌دونن، پدرت هم که از ماجرا خبر داره شده داره همه‌ی تلاشش رو می‌کنه جو رو آروم بخوابونه! به صلاح نیست که برگردی... واسه خاطر همین زمین بهترین پیشنهاده! تا همه فکر کنن توام با آیهان مردی و دیگه زنده نیستی!

سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو به سمت دهنم آوردم. مثل همیشه که استرس می‌گرفتم شروع کردم به جوییدن ناخونم و هم زمان گفتم:

- آخه من که کسی و اون جا رو زمین ندارم، همه‌ی دوستانم و پدرم حتی تک تک خاطراتم با آیهان این جاست!

شاخه چیزی از دهنش بیرون نیومد که آهی کشیدم و لب زدم:

- حداقل بزار فکر کنم!

شاخه کمی تکون خورد و حرفی نزد. پاهام رو تو بغلم جمع کردم و چونه‌ام رو روی ساق پام گذاشتم. به جلو خیره شدم و سعی کردم تمرکز کنم.

- سعی کن تصمیم درست رو بگیری!

هم زمان با حرفش دوباره دریچه‌ای باز کرد و اجازه هیچ حرفی رو بهم نداد.

- برو ترکیه! اون جا می‌دونم باید چیکار کنی، موندت این جا فایده‌ای نداره...

درست می‌گفت، من که دیگه دلیلی برای موندن نداشتم... سرم رو به عقب چرخوندم و نگاه آخرم رو به اطراف انداختم.

آهی از سر دلتنگی کشیدم و بعد از برداشتن شاخ وارد دریچه شدم. چشمم رو که باز کردم کنار ساحل دریا بودیم. خداروشکر این اطراف کسی نبود...

واقعا خیلی خوشگل بود! به گفته‌ای شاخ الان ما باید تو شهری به اسم استانجل باشیم... البته نمیدونم درست گفتم یا نه.

- اولاً، استانجل نه و استانبل! دوما، تو نمی‌خوای لباس شیطانیت رو عوض کنی؟!

راست هم می‌گفت! لباسم خیلی کوتاه بود و فکر کنم کسی تو زمین از این لباس‌ها نمی‌پوشه.

- بین من و آنجل، مردم این‌جا اگه بفهمن شیطانی کارت تمومه‌ها... از من گفتن بود! با لب‌های آویزون بهش خیره شدم و آرام به سمت نیمکتی که کنار درخت بود رفتم. خودم رو روش انداختم که شاخ گفت:

- آیهان گفته که زندگیت رو این‌جا ادامه بدی، و اصلاً دیگه سمت زندگی انسانی نری! حتما زود عادت میکنی؛ جای بدی نیست. بهتر از اون دانشگاه شیاطین هست!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم خاطراتمون رو مرور کنم. چقدر شاد و بی‌دقده بودم و بیخیال...

- کاش آیهانم اینجا کنارم بود! زندگی بدون اون...

حرفم رو قطع کردم و ادامه ندادم. قبول کردن مرگ آیهان برام خیلی سخت بود، خیلی...

- آره سخته، ولی باید این‌جا یه چیزی به عنوان "کار" بکنی.

کار دیگه چیه؟ سوالی به شاخ خیره شدم و اون وقتی سکوتم رو دید کمی خودش رو بالا کشید و ایستاد روی نیمکت ایستاد.

- کار یعنی تو باید برای زنده موندن یه چیزای رو انجام بدی...

هه... واقعا که خیلی بی‌ادبه، من تو سرزمین شیاطین خودم رو پاک نگه داشتم بعد پیام این‌جا...

- واقعا که، خیلی بی‌ادبی!

شاخ زود خودش رو روی دستم انداخت و خودش رو بالا کشید.

- نه اون نه! منظورم از کار مثل غذا پختن و درس خوندن و کار تو مغازه‌ها و... هستش! با لب‌های آویزون بهش خیره شدم و یکم بعد با فکری که به سرم زد جیغی از سر شادی کشیدم.

- من که بلد نیستم کاری بکنم، اما با جادو حلش می‌کنم!

شاخ حرفم رو تأیید کرد و در ادامه حرفم روی پام نشست و گفت:

- ولی اگه کسی متوجه بشه کارت تمومه!

سری به معنی آره تکون دادم و از روی نیمکت بلند شدم.

شاخ رو برداشتم و بندش رو روی دستم درست کردم. امیدوارم دیگه اتفاق بدی نیوفته!

- خب اول باید یه جای برای موندن پیدا کنیم.

بعد از تموم شدن حرفم آهی کشیدم و به داخل شهر رفتم.

- بریم خونه آیهان!

با شنیدن این حرف از شاخه با چشم‌های گرد شده بلندش کردم و کنار جاده بدون توجه به مردمی که در رفت و آمد بودن.

- مگه آیهان پیش انسان‌ها خونه هم داره؟!

اون قدر از شنیدن این شک زده شدم که یادم رفت جلوی بقیه رو گرفتم. الان همه فکر میکنند دیونه شدم.

- نترس، دیگه شکار نمیکنن. جنگ تموم شده...

نفسی از سر آرامش کشیدم و به آدرسی که شاخ می‌داد پیش رفتم. تو راه با خودم خونه رو تصور می‌کردم و ریز ریز می‌خندیدم. یکم که گذشت شاخ تو دستم تکون خورد و گفت:

- وایسا!

با حرفش ایستادم و منتظر شدم حرفش رو بزنه. هم زمان به اطراف نگاه کردم، خونه‌های یک دست رو از نظر گذروندم. از بیرون همه‌ی خونه‌ها شبیه به هم بودن و حتی فرق کوچیکی هم بینشون نبود.

یکم که گذشت شاخ به سمت خونه‌ای چرخید و با کمی من من گفت:

- خونه‌اش این‌جاست.

چی؟! این‌جا؟ با تعجب به خونه‌ای معلومی خیره شدم که از بیرون ظاهر ساده و جالبی داشت.

شاید اون سقف شیرونی و چندتا پله‌ای جلوی خونه فقط به زیبایی خونه افزوده میشد.

- آیهان این‌جا زندگی می‌کرد؟

پوکر فیس شاخ رو بلند کردم و با سر اطراف رو از نظر گذروندم. با حرص موهام رو از روی گردنم کنار زدم که صدای شاخ در اومد.

- قرار نیست که قصر باشه!

خنده‌ای حرصی زدم و ناباور خندیدم و به سمت خونه رفتم.

- نمیدونم، شاید من انتظار زیادی داشتم.

شاخه کمی روی دستم قل خورد و روی زمین پرید. آروم و با احتیاط به سمت پله‌ها پرید و لب زد:



- آره داشتی! دیگه این جا زمینه باید کسی بهت شک نکنه! خب زود شاخت رو بکن...

با حرفش دستم رو روی شاخهام گذاشتم و از روی سرم برش داشتم. با این کار نوری دورم به وجود اومد و ظاهرم رو شبیه انسانها کرد.

- کلید خونه پیش ننه قمره!

یا خدا ننه قمر دیگه کیه؟ عجب اسمی هم داره... خواستم بپرسم ننه قمر کیه که خودش گفت:

- الان میفهمی ننه قهر کیه! برو کنار در جفتی، خونه اش اون جاست.

سری به معنی باشه تکون دادم و با تردید به سمت در رفتم، استرس عجیبی داشتم که باعث شده بود کمی تعلل تو کارم به وجود بیاد.

- در رو بزن دیگه! چیه؟ نکنه ترسیدی؟

چشم غره ای کوتاهی بهش رفتم و برای این که نشون بدم خودم و نباختم و در رو زدم. تا خواستم از در دور بشم صدای دادی از خونه به گوشم رسید.

- کیه!؟

اونقدر صدا بلند که یه لحظه دلم لرزید. آب دهنم رو قورت دادم و هم زمان که قدمی به عقب برمی داشتم لب زدم:

- خب چیزه، میشه یه لحظه بیاین؟

منتظر جوابش بودم که شاخ به پام زد. کمی خم شدم و برش داشتم.

- من چیزی نمیخرم! من سهام شما رو نمیخرم!

پوف این زنه چقدره خنگه! محکم تر به در زدم و با داد لب زدم:

- نه! کلید خونه ی بغلی رو می خواستم، گفتن که پیش شماست.

دوباره خواستم سرگرم کاری بشم که صداش اومد.

- من جاروبرقی نمی‌خوام!

محکم با کف دستم روی سرم کوبیدم. این زن به خدا دیونه‌ست!

محکم‌تر از دفعه‌های قبل روی سرم کوبیدم.

- هوی، مگه سر گردنس این‌جوری در می‌زنی؟!

تا خواستم به خودم پیام در باز شد و یه پیرزن از خونه بیرون اومد. گوشم رو محکم با

دستش گرفت و پیچوند که از درد ناله‌ای کردم.

- خیلی پرویی! چرا در و محکم می‌زنی؟

با صورت جمع شده از درد سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. باید راضیش می‌کردم

حتما...

صورتم رو مظلوم کرد و با لب‌های قلوه‌ای و با لحن بچگونه‌ای لب زد:

- ببخشید خب، آخه کارتون داشتم. میشه گوشمو ول کنید؟

بعد حرفم یکم با ابروی بالا رفته و شکاک نگاهم کرد و چند ثانیه بعد گوشم رو ول کرد.

- دیگه نبینم در رو محکم بزنی!

تند تند باشه‌ای زیر لب گفتم که ننه قمر "خوبه‌ای" زمزمه کرد و با حرص لب زد:

- حالا کارت چیه؟ چرا کلید در خونه پسر رو می‌خوای؟ من کلید و از خودش گرفتم به

خودش هم میدم!

با شنیدن این حرف اشکم به راه افتاد و باعث شد هق هقم بالا بزنه. هم زمان که داشتم

گریه می‌کردم چشمم به ننه قمر خورد که به در تکیه داده بود و با اون صورت چروکیده‌اش

بهم نگاه می‌کرد.

آروم زیر لب زمزمه کردم "نمی‌تونه بیاد" فکر می‌کردم نمی‌تونه بشنوه، اما در کمال تعجب با دستش به سینه‌ام کوبید و گفت:

- مگه چی شده؟ نکنه تو خوردیش؟

این زن واقعا فکر می‌کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم که داشت مزاح می‌کرد؟ بی‌توجه به حرفش با پشت دست راستم اشکم رو پاک کردم و لب زدم:

- آیهان، دیگه نیست... اون مرده!

با این حرف دیگه حق هقم رو کنار گذاشتم و با صدای بلند زیر گریه زدم که تک خنده‌ای کرد و با پوزخند لب زد:

- برو عمت و گول بزن!

هم زمان با حرفش در رو بست و به داخل رفت. اوه مردشور همتونو با هم بیرن که این قدر دارین اذیت می‌کنین!

محکم با پام لگدی به در زدم و شروع کردم به فش دادن با صدای بلند که در با صدای بدی باز شد و ننه قمر با چوب بیرون اومد.

محکم با چوبش روی سرم زد که آخم از درد بالا رفت.

- مردشور خودت و بیرن، برو!

هه برم؟ مگه من اصلا جای دارم که برم؟ اون از خونه اون از جهنم اینم از این... فقط پشت سر هم دارم بد میارم.

- اصلا ببینم تو کی آیهان میشی؟!

خواستم بگم عشقش بعد با خودم گفتم شاید بگه نه و ... به خاطر همین انگشترم رو بالا آوردم و با لب‌های آویزون لب زدم:

خواست دوباره با چوب بزنه که با ترس عقب رفتم و با دست و پای گم کرده لب زدم:  
- نزن دیگه تو رو خدا، درد داره!

ننه قمر خنده‌ای کرد و به گلدون کنار خونه‌اش اشاره کرد و هم زمان لب زد:  
- کلید پشت این گلدونه. اگه خطای ازت سر بزنه اون موقع است که دمتو قیچی میکنم.  
با ترس و بهت بهش خیره شدم، این از کجا دم من و دید؟!!

لبخند صدا داری زدم که متقابلا اونم خندید و سری تکون داد. کمی خم شدم و کلید خونه رو برداشتم. خودم رو از پله‌ها پایین انداختم و به طرف خونه‌ای آیهان قدم برداشتم.  
دستم رو بند میله‌ها کردم و از پله‌ها بالا رفتم. نمی‌دونستم چرا دلم تو غوغا بود و عین آب رو آتیش...

دستم رو آرام روی میله‌ی سر در گذاشتم و با کلید در رو باز کردم. کمی فشار به در وارد کردم و به داخل رفتم.

سرم رو کمی خم کردم و اطراف رو با چشم‌های ریز شده نگاه کردم.

خونه‌ای زیاد مجللی نبود و تنها شیئی که بیشتر تو چشم بود آینه و شمع‌دان کنار در بود و تم سیاه و سفید خونه...

آروم قدمی به جلو برداشتم و به عقب رفتم و با دستم از پشت در رو بستم.

به سمت آینه رفتم و بهش نگاه کردم. دستی روی موهام کشیدم و مرتبشون کردم. با دیدن شونه‌ای بنفش رنگ روی میز چشم‌هام برقی زد. با عجله خم شدم و از روی میز برش داشتم، همین که بالا اومدم با دیدن فرد پشت سرم از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم.

- تو دیگه کی هستی؟!!

شونه از دستم محکم روی زمین افتاد و صدای ناهنجاری رو درست کرد.

- من جن این ساختمونم برو!

از شدت تعجب جای جای صورت مرد رو از نظر گذروندم و به سکسکه افتادم.

- جن نی... ستی من دارم می... بینمت!

کمی به سمتش رفتم و دستم رو یکم بالا آوردم و خواستم صورتش رو لمس کنم که یه قدم به عقب رفت.

- تو... تو... خیلی شبیه آیهانی...

خواستم دوباره به سمتش قدم بردارم که عقبتر رفت و با داد گفت:

- تو یه شیطانی؟!!

هم زمان لیوان آب روی عسلی رو که پشت سرش بود برداشت و محکم آب رو به طرفم پرت کرد. خداروشکر فاصله مون زیاد بود و آب فقط روی دستم ریخت.

با ترس کمی به عقب رفتم و ازش دور شدم. این واقعا دیونه بود که میخواست من و بکشه!

- بمون همون جا!

با شنیدن صدای دادش از ترس تو جام میخکوب شدم و تکون نخوردم. یکم که گذشت آروم دستم رو به عقب آوردم و با لمس دستهای عرق کرده ام با دیوار سرد خودم رو بهش چسبوندم.

به سمتم قدم برداشت و از داخل کیسه پودری رو به سمتم ریخت.

تا خواستم خودم رو عقب بکشم پودر روی بدنم ریخت و باعث شد کوچیک بشم.

- تو... تو یه جادوگری نه؟!!

به سمتم اومد، سرم رو کمی بالا آوردم تا بدن غولاساش رو ببینم. با صدای بم و عصبانیش "نه" رو زمزمه کرد و به طرف خم شد.

تا خواستم از سمت چپ فرار کنم بدن کوچیکم رو تو دستهایش گرفتم.

کمی خودم رو به تقلا انداختم و لب زدم:

- ولم کن! زود باش من و بزرگ کن!

کمی کمر و شکمم رو با انگشتهایش فشار داد و زیر لب غرید:

- خفه شو و ساکت باش!

به زور بغض قلم رو قورت دادم و بهش خیره شدم. تنگ ماهی رو از روی میز برداشت و درش رو با کمی فشار باز کرد.

داخل تنگ کاملاً خالی بود و فقط چند تا سنگ ریزه کوچیک کف تنگ دیده میشد.

با دستش محکم از بالای تنگ بدن کوچیکم رو تو تنگ انداخت. بدنم که به سنگها برخورد کرد از درد آخی زمزمه کردم و که گفتم:

- بمون همینجا!

بعد حرفش محکم با دستش روی شیشه کوبید که دوباره روی سنگ ریزهها افتادم و از درد ناله کردم.

واقعا وضعیت خوبی نداشتم. احساس می‌کردم که اگه یکم دیگه داخل این تنگ بمونم خفه میشم.

- خب کوچولو، اگه تکون بخوری شیشه جاش عوض میشه و کل آب مقدس تو رو میسوزونه!

با ترس بهش خیره شدم. اگه چند قطره از آب روی بدنم می‌ریخت که من از دردش جون می‌دادم و میمیردم...

ای خدا این دیگه چه مصیبتی بود؟ کن دردرس داشتم؟ حالا هم این جادوگره داره من و از بین میبره...

از روی سنگ ریزه‌ها بلند شدم و با التماس لب زدم:

- چرا این کار رو میکنی؟ درم بیار خواهش میکنم!

با این حرفم انگار جری تر شد و محکم روی شیشه‌ای تنگ زد. با صدای که سعی در کنترل کردنش داشت لب زد:

- تو یه شیطانی! قبیله من و شماها کشتین!

این از چی داشت حرف می‌زد؟ چه قبیله‌ای؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ حتما من بدبخت رو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود.

لبهام رو بهم چسبوندم و نثلیه جوجه لب زدم:

- من که نکشتم؛ من و از این‌جا بیار بیرون! اول به حرفام گوش کن بعد...

زیر لب "نیازی نیست" رو آروم زمزمه کرد و به عقب رفت. کمی به سمت شیشه رفتم و بهش خیره شدم. احساس می‌کردم هنوزم آیهان زنده‌ست...

پسره دستش رو روی لبه‌ای صندلی چوبی گذاشت و هم‌زمان که روی زمین می‌کشید به سمتم می‌اومد.

- خوب من میدونم که تو ساکیبازی!

خواستم بیرسم از کجا میدونی که صندلی رو برعکس کرد و خودش روش نشست. دستی روی لبه‌ای تنگ کشید و آروم لب زد:

- حتما از خودت میپرسی که این از کجا میدونه؟ من بهت میگم! از بدن و نوع لباست...  
زیاد تشخیصش سخت نیست.

با شنیدن حرفش ژست خاصی گرفتم و چشمکی بهش زدم. کار من همین بود! وسوسه  
کردن مردا و در آخر فریبشون...

کار همه‌ای ساکیاس‌ها همین بود!

هم زمان که دستی رو موهام می‌کشیدم لب زدم:

- از من خوست اومده نه؟ حدسش رو می‌زدم!

خواستم ادامه‌ی حرفم رو بزنم که لیوان رو کمی خم کرد و اب رو ریخت. با احساس  
سوزش بدی رو شکم و کمرم از درد ناله‌ای کردم.

- حرف اضافه نشنوم! حالا هم مثل یه شیطان خوب بگو از کجا اومدی، چی میخوای و کی  
هستی؟

درمونده بهش خیره شده بودم که با انگشت وسطش رو دور لیوان کشید و لب زد:

- اینم بدون! اگه دروغ بگی کل این آب مقدس رو روی بدنت میریزم!

سری به معنی باشه تکون دادم و کمی به عقب رفتم. مجبوری روی سنگ ریزه‌ها نشستم و  
پاهام رو تو شکمم جمع کردم. شروع کردم به تعریف کل ماجرا...

این که کیم و از کجا اومدم، آیهان کی بوده و چرا الان نیست... از همه چی بهش گفتم.  
یکم که گذشت وقتی سکوتش رو دیدم سرم رو بلند کردم.

بلند کردن سر من همانا و پوکیدن پسره از خنده همانا... با لب‌های افتاده بهش خیره شدم  
که گفت:

- من... من شبیه عشقتم؟ وای...



دوباره از حرف زدن اعتنا کرد و شروع کرد به خندیدن. دستم رو بالا آوردم و اشک زیر چشمم رو پاک کردم.

- خنده داره؟! -

با این حرف من تند تند سرش رو به معنی آره تکون داد و هم زمان که از روی صندلی بلند می‌شد لب زد:

- آره! اون پسره عاشقت بود، اما من ازت متنفرم... تفاوت ما همینه!

اون خنگ بود و من باهوش! هه پسره‌ی دیونه خودش رو فدای یه شیطان به درد نخور کرده...

همین‌جور یه ریز حرف می‌زد و با حرفش صدای شکستن دلم رو می‌شنیدم. من بی‌ارزش نبودم! آیهانم خیلی قوی و باهوش بود...

- تو حتی نمی‌تونی از خودت دفاع کنی!

توجه‌ی به حرفش و حال بدم نکردم. صاف روی سنگ‌ها ایستادم و آروم لب زدم:

- من و بزرگ کن بزار برم!

با شنیدن این حرفم پگی زد زیر خنده و لیوان آب از روی نیز برداشت. چرخ‌ی به دورم زد و هم زمان با شیطنت لب زد:

- مگه مثل اون پسره خنگم؟

با شنیدن این حرفش دیگه کنترل خودم و از دست دادم و با صدای بلندی داد زدم:

- آره تو خنگی! خنگی که نمی‌فهمی من باهات کاری ندارم!

انگار از این حرفم زیاد خوشش نیومد که ابروهایش تو هم گره خورد و به سمتم اومد. تا خواستم به عقب برم دوباره آب لیوان رو روم ریخت. این بار مقدارش زیاد بود و سوزش بدی تو بدنم به وجود آورد.

از شدت درد اشکم در اومد که لب زد:

- گفتم حرف نباشه! صدات هم در نیادا!

بدون توجه بهش از درد ناله کردم و جیغ محکمی زدم که بیخیال دوباره روم آب ریخت و گفت:

- آخی، تا فردا صبح حتما میمیری! من قدرت ساکیباس بودنت رو برای انگشترم نیاز دارم...

هم زمان انگشترش رو بهم نشون داد و روی سنگ فیروزه‌ای رنگش کوبید.

خواستم حرفی بزنم که دوباره چند قطره روم آب ریخت. با این کارش قوت و توان پاهام رو از دست دادم و محکم روی زمین افتادم.

- همین‌جا بمون! با طلوع خورشید میمیری...

حرفش تموم نشده بود که لیوان رو روی میز کوبید و از اتاق خارج شد. با لب‌های آویزون بهش خیره شدم و روی سنگ‌ها نشستم.

سوزش بدنم خیلی زیاد بود و اصلا وقت این رو نداشتم که نگران سنگ‌های زیرم باشم... حرفش تموم نشده بود که لیوان رو روی میز کوبید و از اتاق خارج شد. با لب‌های آویزون بهش خیره شدم و روی سنگ‌ها نشستم.

سوزش بدنم خیلی زیاد بود و اصلا وقت این رو نداشتم که نگران سنگ‌های زیرم باشم... آروم روی زمین دراز کشیدم و اجازه دادم اشک‌هام بریزن.

خدایا چرا داری اعذابم میدی؟ درسته انسان نیستم اما هر چی باشه چیزیم که تو خلق کردی. رحم کن بهم، من تحمل این سختی‌ها رو ندارم...

آروم آروم چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم سرنوشت هر کاری می‌خواد باهام بکنه!

با صدای کشیده شدن چیزی چشم‌هام رد باز کردم و خمار و خواب آلود به اطراف خیره شدم. با دیدن اون شکارچی که دستش رو روی شیشه گذاشته بود دلهره بدی به سراغم اومد. تاریکی هوا نشون از این بود که هنوز آفتاب در نیومده، پس این این‌جا چی‌کار میکرد؟

نکنه می‌خواست بکشتم؟ با فکر به این حرف اشک‌هام به سرعت از هم سبقت گرفتن و روی دستم ریختن. دلم نمی‌خواست بمیرم، اما انگاری تقدیر همین بود.

به شکارچی خیره شدم که جور عجیبی بهم نگاه می‌کرد. به زور با دست لرزون اشک‌هام رو پاک کردم و سعی کردم از جام بلند شم.

دست شکارچی که به داخل شیشه رسید چشم‌هام رو محکم بستم. با حلقه شدن دستش دور شکم و بدنم چشم‌هام رو باز کردم.

دستش رو از داخل تنگ بیرون کشید و بی حرف به سمت تخت‌خواب کنار دیوار رفت. ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم. این... این مرده مست بود؟!

وای! آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم تو این چند لحظه زمانی که دارم ذهنم و یک‌جا جمع کنم و از دستش فرار کنم.

همین که رو مبل نشست من و روی تخت گذاشت و پودر صورتی رنگی روم ریخت. چند لحظه بعد خودم رو روی تخت با همون شکل و ظاهر قبلی دیدم.

از شادی دلم می‌خواست جیغ بکشم و پاشم برقصم... خنده‌ای به فکرم کردم و به شکارچی خیره شدم.

با نشستن دستش رو کمرم به عقب رفتم. هه، حتما اونم می‌خواست بهم نزدیک بشه! نیش خندی به چشم‌های خمارش کردم و تو یه ثانیه به سمتش هجوم آوردم.

با پا محکم تو شکمش کوبیدم که آخی گفت و روی تخت افتاد. خواستم به سمتش برم و دوباره حمله‌ور بشم روش که محکم دستم رو تو دستش گرفت و اجازه نداد هیچ‌کاری بکنم.

با سوختن یک طرف گوشم چشم‌هام به اندازه هندونه گرد شد. با چشم‌های گرد شده بهش نگاهی کردم که نیش خندی زد و با دستش موهایش رو به عقب روند.

- تو واقعا فکر کردی من اون قدر احمقم که بزارم فرار کنی!؟

با نفرت بهش خیره شدم و تفی تو صورتش کردم که محکم موهام رو تو دستش گرفت و به عقب کشید.

از درد جیغی کشیدم که اشکم در اومد، فشی بهم داد روی تخت کنار خودش نشوند.

- توضیح بده! چی می‌خوای که اومدی

این‌جا؟ تو که شیطانی، نمی‌تونی بین آدم‌ها زندگی کنی!

از ترس سرم رو پایین انداختم و سعی کردم از در صلح وارد بشم، چون نه زورم بهش می‌رسید نه فریبم رو می‌خورد.

چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات زندگیم...

- تقریبا سه سال پیش با آیهان تو پارک مَنجال جهنم آشنا شدم و...

نزدیک سه ساعت براش از زندگی خودم و آیهان و اتفاقاتی که برامون افتاد حرف زدم. از دوری من و اومدن به دانشگاه تا ظاهر شدن آدرینا و مأموریت مزخرف نجات جهان...

- شاخ آیهان رو بده.

با چشم‌های گرد شده به کانر (اسم شکارچی) خیره شدم. نه نه من اجازه نمیدم شاخش  
دیگه از دستم در بره...

زود از جام بلند شدم و به عقب رفتم. اگه ازم اینم می‌گرفت من می‌مردم...

- نه نمیدم، لطفا ازم نگیرش، اون تنها خاطره‌ام از آیهانه...

بدون حرف از جاش بلند شد و دستش رو داخل جیبش کرد. با قدم‌های آرام و بلند  
خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد.

با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم تا دلش به رحم بیاد و ازم نگیرتش...

- بده شاخ رو، حرف اضافه هم نشنوم! کجاست!؟

ناخودآگاه دستم رو بالای سینم گذاشتم تا نخ شاخ رو نبینه، اما تیز تر از این حرف‌ها بود و  
بدون هیچ حرفی دستم رو محکم پس زد و گردنبد رو با یکم زور از گردنم کند.

از درد زخم شدن گردنم آخی گفتم و دستم و روش گذاشتم. بازوی کانر رو گرفتم و با حالت  
التماسی لب زدم:

- ولش کن لطفا، اون مال منه! تنها یادگار از عشقمه...

التماس‌هام دستم رو از بازوش جدا کرد و شاخ رو روی سرش گذاشت.

تا خواستم موقعیت درک کنم نور قرمز رنگی دور کانر رو احاطه کرد و اطرافش باقی موند.  
مدتی نگذشت که به سمتش رفتم و خواستم ببینم چی شده که تعادلش رو از دست داد و  
روی زمین افتاد و از درد ناله کرد.

خواستم به سمتش برم و کمکمش کنم بلند شه که فریاد محکمی زد و به زور از روی زمین  
بلند شد.

آب دهنم و قورت دادم و به صورت عرق کرده‌اش خیره شدم. دوباره همون نور قرمز رنگ  
به سمتش اومد و کم کم کانر رو از حالت انسانی به شیطان تبدیل کرد.

با دیدن بال و شاخ‌های که کم‌کم داشت روی سر و شونه‌اش به وجود می‌اومد تن و بدنم لرزید...

چقدر شبیه آیهان بود!

- دار... م شیطان می... شم اه!

کم‌کم نور به سمت بالا رفت و دورش چرخید. هنوز تو بهت ظاهر کانر بودم که با اومدن وسایل شکار مثل طناب و ... روی کمر و دوشش از ترس جیغی کشیدم و عقب‌تر رفتم.

پشکارچیه این... شک... حتی با شنیدن اسمشون هم وحشت زده می‌شدم! شاخ گفت که دیگه هیچ شکارچی نیست... پس اینا چیه!؟

با دست‌های لرزونم دریچه‌ای برای خودم باز کردم و بدون هیچ فکری به داخلش فرار کردم.

باید می‌رفتم... همین شکارچی‌های شیطان بودن که مادرم و ازم گرفتن! همین‌ها بودن که...

اشک‌هام اجازه صحبت بیشتر رو بهم نداد و باعث شد تو سکوت به فکر راه چاره باشم.

صدای کانر رو شنیدم که با درد زمزمه کرد که نرم و بایستم، اما من نباید ریسک می‌کردم.

بال‌هام رو باز کردم و از بالای تپه پرواز کردم، کانر هم سعی کرد دنبالم بیاد، اما به خاطر ارتفاعی که بین دریچه و زمین بود محکم با زمین برخورد کرد.

- این جنگل نه... خطرناکه!

توجه‌ای به حرفش نکردم و سعی کردم هر چه زودتر ازش دور بشم. از اولم اشتباه کردم که به حرف شاخ گوش دادم و به پیشش اومدم.

روی یکی از تپه‌ها فرود اومدم و با به یاد افتادن شاخ آیهان اشک‌هام سرازیر شد. حالا باید چیکار می‌کردم؟ دیگه شاخش رو هم نداشتم که مایع دلگرمیم تو این سرزمین ناشناخته باشه.

با صدای که به گوشم رسید سرم رو بلند کردم، اما بلند کردن سر همانا و برخورد محکم تنه درخت با بدنم همانا...

محکم به عقب پرتاب شدم و از درد تو خودم جمع شدم. چرا بدبختی‌هام تموم نمی‌شد؟! دیگه من شیطان هم کم آوردم بودم به خدا...

- اوم به به، ببین چی این‌جا چی داریم!

با شنیدن صدای کلوفت و خش‌دار یکی چشم‌هام رو از درد باز کردم و بهش خیره شدم.

با دیدن تعداد زیادی غول بالای سرم نفس کشیدن یادم رفت. اون‌ها این‌جا چیکار می‌کردن؟! با حالت ترس خودم رو روی زمین به عقب کشیدم که صدای خنده‌شون بالا رفت.

یکی از غول‌ها که انگار رئیسشون بود کنی به سمتم خم شد و با اون دست‌های بوگندو و ناخن‌های کثیفش من رو تو دستش گرفت.

- تو جنگل ما بی‌اجازه داشتی پرواز می‌کردی کوچولو؟

چیزی نگفتم که فشار محکمی با انگشت‌هاش به بدن ظریفم کرد که از درد آخی زمزمه کردم.

- چه خوشگلم هستی... فکر کنم خوب به درد کلفتی واسه ما بخوری نه؟!

با شنیدن این حرف از ترس به سکسکه افتادم که خنده‌ی بلندی کرد و بقیه طبق کار غوله شروع به خندیدن کردن.

پس کانر واسه همین میگفت که به این‌جا نیام و نزدیک این جنگل نشم! چقدر من خنگ بودم خدا...

- خب خب کوچوو...

سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم به حرفش گوش میکردم که با قطع شدن ناگهانی صدایش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

یه تیر چند سانتی متری تو گلویش فرو رفته بود و باعث شده بود همون جا تموم کنه.

کم کم گردنش شروع کرد به باد کردن. از ترس خودم رو از داخل دستش بیرون کشیدم و روی زمین افتادم.

- فرار کن، زود باش!

با شنیدن صدای کانر هینی از ترس کشیدم و بهش نگاه کردم. هنوز هم تو قالب شیطانی بود و حرفه‌ای تر با غول‌ها می‌جنگید.

زنجیرش رو بلند کرد و محکم به سمت دو تا غول پرتاب کرد و با زنجیر گرفتاشون. از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم...

خوب شد که اومد، اصلا دلم نمی‌خواست بعد این همه سال پیام خدمتکار چند تا غول بشم که زنده بودنم تضمین نشدنی بود.

زنجیر رو کانر آتشی کرد و با این کار و حرارت زیاد آتیش روی زنجیر باعث شد هر رو غول از هم بکوپن و نابود شن.

خواستم ازشون دور بشم، اما با دیدن غولی که داشت از پشت بهش نزدیک میشد جیغی کشیدم و فریاد زدم:

- پشتت...

کانر با شنیدن صدام تیز ناپدید شده و چند ثانیه نگذشته پشت سر غوله پدیدار شد. محکم شمشیرش رو تو کمر غوله فرو کرد و تا پایین کشید.

بال‌هاش رو از هم باز کرد و با سرعت به سمت آسمون پرواز کرد. یعنی چی شد؟ تنهام گذاشت؟ هه انگار فقط واسه خودنمایی اومده بود.



با صدای هوهوی تند بادی که از آسمون به گوشم رسید، سرم رو بلند کردم تا ببینم برای چیه. چشمم به شیئی افتاد که داشت با سرعت زیاد به سمت زمین میومد. زود قبل رسیدن اون شیئی بالهام رو دور خودم کشیدم تا صدمه نیبم.

زیر چشمی داشتم نگاهش می‌کردم که محکم به سمت زمین اومد و تو یه حرکت مشت محکمی روی زمین کوبید.

اونقدری ضربه‌اش محکم بود که خاک زمین از شدت زیاد ضربه بیرون ریخت و انفجار شد. به زور خودم رو روی زمینی که داشت می‌لرزید نگه داشته بودم. چند ثانیه‌ای نگذشت که به طور ناگهانی از روی زمین بلند شدم.

جیغی از وحشت کشیدم که اون پرواز کرد و منم دست و پا بسته تو بغلش از زمین جدا کرد.

- آرام باش

! چقدر تو لوسی، مگه شیطان نیستی؟

با شنیدن صدای کلافه‌ی کانر یکم آرام شدم و بهش نگاه کردم. یکم تو هوا معلق موند، انگار هنوز خوب نتونسته بود به این بال‌ها عادت کنه.

آب قلمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- خیلی داری با سرعت میری خب، ترسیدم!

آروم به سمت کوه پرواز کرد و کنارش که یه دره‌ای عمیق بود ایستاد. انگاری این منطقه به داشتن این همه دره معروف بوده. من و پایین گذاشت و کنارم ایستاد.

با حالت کلافه‌ای بهم پشت کرد و دستش رو پشت سرش گذاشت. چیزی نگفتم که چند قدم جلو رفت و تو عرض چند ثانیه به سمتم چرخید و با صدای که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

- بهت گفتم این جا نیا! خطرناکه این جنگل!

لب هامو بهم چسبوندم و با حالت لوسی دستام رو پشت سرم آوردم و سرم رو کمی چپ کردم.

- خب تو یه شیطانی، چه توقعی از من داشتی؟

کانر دوباره با اون حالت عصبی و چشم‌های ریز کنکاشم می‌کرد که صدای به گوشمون رسید.

- وای ترسیدم...

با به یادآوری نوفو دستیار و همراهم لبخندی زدم و به کانر که حاج و واج دنبال صدا بود خیره شدم و لب زدم:

- نترس جات امنه!

هم زمان با من کانر هم لب از هم گشود و با صدای مبهوت و متحیر لب زد:

- این صدای چی بود؟!

لبخندی زدم و به نوفو فکر کردم. نوفو از بچگی همراهم بود، اما خیلی کم خودش رو به بقیه نشون میداد و اثبات میکرد.

- نوفو دستیار منه، زیاد خجالتیه و بعد پنج سال این اولین باره که حرف میزنه.

کانر ابروی بالا انداخت که نوفو از جیبم بیرون پرید. هنوزم با اون قیافه مخملی و خرگوش ماندش ناز و زیبا به نظر می‌رسید.

- آنجل، مگه ما دوست نبودیم؟!

با شنیدن صدای نازک و دلخور نوفو که ناشی از آوردن کلمه همکار بود بهش خیره شدم.

- ظاهر لوسم هست!

هم زمان با حرفش به سمتم چرخید و با همون لحن قبلیش ادامه داد:

- چرا فرار کردی؟ من که اصلا باهات کاری نداشتم!

با به یاد آوردن اینکه کانر یه شکارچییه خودم رو کمی جمع و جور کردم. با دیدن کانر که بیخیال روی زمین نشسته بود و بهم خیره شده بود نگاه کردم.

تا خواستم جوابش رو بدم با شنیدن حرف نوفو لال شدم و چیزی نگفتم.

- از شکارچیها میترسه.

محکم با دست به کمر کوچولوش زدم که آخش در اومد و با لحن طلبکار گفتم:

- میشه تو دخالت نکنی؟!!

اون قدر محکم و قوی این حرف رو زدم که نوفو دستش رو روی دهنش گذاشت و چیزی نگفت.

- اوکی، ولی چرا؟

با سوالی که کانر کرد به فکر فرو رفتم. ما شیطانها از هیچی نترسیم از شکارچیها وحشت داریم...

خواستم لب از هم باز کنم که دوباره نوفو وسط حرفم پرید و گفت:

- آخه وقتی کوچیک بود مادرش رو کشتن.

چشم غره‌ای به نوفو کردم و به سمت کانر رفتم و چند قدم دورتر ازش روی زمین نشستم.

کانر شونه‌ای بالا انداخت و هم زمان که چونه‌اش رو میخاروند لب زد:

- متاسفم، ولی حتما حقش بوده! به هر حال یه شیطان بوده...

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. بغض بدی راه قلومو بسته بود و اجازه حرف زدن بهم نمی‌داد.

آروم شروع کردم به اشکریختن که صدای فریاد نوفو بلند شد. داشت کانر رو به خاطر حرفی که زده بود متهم می‌کرد و جواب می‌داد.

- تنها گیرش آوردین تو جنگل؟ بدبخت‌های ضعیف! شما آدم‌ها...

با قطع شدن صدای نوفو سرم رو بلند کردم و دستم رو روی صورتم کشیدم.

کانر دهن نوفو رو بسته بود و اونم با حالت عصبی سر در فرار از دستش داشت.

آهی زیر لب کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- حقش نبود اون جووری کشته بشه.

کانر بدون این‌که تغییری تو حالتش بده دستاش رو به عقب برد و پاهاش رو جلوم دراز کرد.

- ولی شیطان که بود...

با شنیدن حرفش حرصی شدم و با یه بشکن دهن نوفو رو باز کردم. اولش کمی نفس گرفت و بعدش از چند لحظه رو به کانر توپید:

- یه مادر رو بکشین بچه رو هم میکشین؟ یه بچه‌ای که از هیچی خبر نداره؟ اصلاً اگه پدرش نبود چی؟ اونم حتما میکشتین! من...

با صدای داد من که اسمش رو صدا زدم ساکت شد و ادامه نداد.

- کافیه نوفو! هه، تو هر چقدرم بگی این نمی‌فهمه!

نوفو به تایید حرفم به سمتم اومد و کنارم پام ایستاد. نگاهی به کانر کردم که تو فکر رفته بود و غرق صحبت‌های ما شده بود.

- آنجل، می‌خوام برم! نمی‌خوام این‌جا باشم!

لبخندی به روش زدم و "باشه‌ای" زیر لب زمزمه کردم و انگشترم رو چرخوندم.

با این کار نوفو به داخل انگشترم برگشت و سکوت بدی دامن گیرمون شد.

- چرا یه طوری رفتار می‌کنید؟ خب ما هم با هم می‌جنگیم و دشمن هم به حساب میام، اما...

با گفتن این حرف به چشم‌هاش خیره شدم که دستش رو بند زمین کرد و بلند شد. به تبعیت ازش منم همین کار رو انجام دادم که ادامه داد:

- ولی فعلا مجبوریم برای نجات جهان بجنگیم! الانم تا یه گند جدید نزدی بیا بریم.

سری به معنی باشه تکون دادم و پشت سرش به راه افتادم که با شنیدن صدای ازدها از پشت سرم داد زد:

- بدو برو، زود باش!

هنوز مثل خنگ‌ها بهش خیره بودم که با داد لب زد:

- پشتت!

سرم رو تیز به سمت عقب چرخوندم و با دیدن ازدهای مشکی نزدیکم جیغ فرابنفشی کشیدم.

- تکون نخور اصلا!

بعد از گفتن این حرف کانر بمبی رو به سمتم پرتاب کرد و با برخورد بمب با بدنم از دره محکم پایین افتادم و جیغم تو گلوم خفه شد.

کم کم چشم‌هام رو باز کردم. همه جا تار به نظر می‌رسید... کمی انگشتم رو روی چشمم مالیدم و دستم رو بند زمین کردم تا بلند شم و بشینم.

همین که دید چشمم بهتر شد خیره به قسمتی شدم که کانر اون‌جا بود. کل اون قسمت با انداختن یه شیء از دست غوله انفجارهای عظیمی رخ داد.

از ترس و شک تو جام مونده بودم و هیچ تکونی نمی‌خوردم. یکم که گذشت و خودم رو پیدا کردم دستم رو روی زمین خاکی گذاشتم و با پاهای لرزون به سمت تپه دویدم. کلی دود اون اطراف رو گرفته بود و چیزی قابل دید نبود...

دستم رو روی گلوم گذاشتم، احساس خفگی بدی بهم دست داده بود. بعد از چند تا سرفه از ته گلو خودم رو پیدا کردم.

چشمم به انگشترم افتاد که هر لحظه کم رنگ‌تر می‌شد. چند بار پشت سر هم پلکی زدم و به اطراف خیره شدم تا این‌که چشمم به جسم مچاله شده‌ای روزی زمین افتاد.

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و مبهوت بدن زخمی و بی‌جوش شدم. باورم نمی‌شد این همون کانر باشه...

- ت... تو خوبی؟! -

به زور نفسی گرفت و سرش رو به معنی آره تکون داد. سرش رو از جلوی سینه‌اش بلند کرد و بهم چشم دوخت.

- دور شو... الان میان! این‌ها تکی حمله نمی‌کنند...

دستم خودم نبود، احساس ترس و حالت عجیبی نسبت بهش داشتم. خواستم بی‌حرف کنارش بشینم که غرید:

- گفتم برو! تو بلد نیستی باهاشون مقابله کنی!

بی‌توجه بهش دستم رو بند آرنجش کردم و و پام روی به عنوان پایه روی زمین گذاشتم تا بلندش که دست رو به سمتم گرفت و پودری رو تو صورتم فوت کرد.

- بیرش به یه جای امن...

بدنم ناخودآگاه بدون این‌که خودم دستور بدم بهش از روی زمین بلند شد و به عقب قدم برداشت.

زور زیادی زدم تا بتونم جلوی پاهای بی‌اخیارم رو بگیرم، اما حتی چند سانت هم تکون نخورد.

- کانر چیکارم کردی؟! خوبم کن! باید کمکت کنم دیونه!

بدون توجه به زجه‌هام دستش رو بالا آورد و دریچه‌ای رو برام باز کرد.

تا خواستم ممانعت کنم بدنم به داخل دریچه هول داده شد و من معلق روی زمین هوا موندم.

چند ثانیه نگذشت که با افتادنم روی شئی نرمی چشمم رو باز کردم و به زیرم نگاه کردم.

کم کم به جای عصبانیت تعجب به سراغم اومد. متعجب به دنیای خیره شدم که پر از بالشت‌های بزرگ و رنگارنگ بود.

مبهوت اطراف بودم که با کار نکردن قدرت‌هام از اطراف چشم برداشتم و به خودم اومدم. یکم که گذاشت کم کم سرم گیج رفت...

پاهام رو روی بالشت دراز کردم و بدون این‌که از خودم خبر داشته باشم پا تو دنیای ابدی خواب گذاشتم.

نمی‌دونم خواب بودم یا بیدار، اما با دیدن جسم روحی آیهان سیخ سر جام نشستم. این آیهان بود نه؟! آره خود خودش بود...

کم کم چشمه‌ای اشک چشم‌هام رون شد و زبونم از حیرت به تته پته افتاد.

با قدم‌های لرزون و نامیزون به سمتش قدم برداشتم که با درد لب زد:

- آنجل...

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و قبل رسیدن بهش به سمتش چرخیدم و زبون وا کردم.

- جان آنجل، الهی آنجل بمیره نبینه درد بکشی تو ...

دیگه بهش رسیدم، انگار واقعی بود. با دست‌های لرزون اشک‌های مزاحمم رو پاک کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

با نزدیک شدن دستم به بدنش کم کم پودر شد و من فقط مسخ آخرین کلمه‌ی شدم که از دهنش خارج شد.

- تو م... منو تنها گذاشتی!

سر تا پا که تبدیل به خاکستر شد و خودش رو به باد سپرد. دستم رو با لرز روی سینم کوبیدم و با درد لب زدم:

- نرو آیهان! جان آنجل نرو...

\*\*\*

با باز شدن چشم‌هام گیج و خواب‌آلود به جلوم خیره شدم، من داشتم خواب می‌دیدم؟! این دیگه چه خواب بدی بود؟

آروم دستم رو روی چوبه‌ای روی زمین گذاشتم و روی زمین نشستم. چشمم به کانری افتاد که بی‌خیال از همه جا کنار آتیش نشسته بود و به شاخ آیهان خیره شده بود.

- من کجام؟!

با شنیدن صدای من آروم به سمتم چرخید و با چشم‌های سرد و بی‌حسش بهم نگاه کرد.



- آوردمت این جا ازت بپرسم تو چه نوع شیطانی هستی که شیاطین بزرگ دنبالتن؟ و این شاخ!

شاخ رو به سمتم گرفت و به مبل تکیه داد. شاخ رو روی دستش چرخوند و با همون لحن قبلی ادامه داد:

- و این شاخ چرا این قدر قدرتمنده؟!

با سردرگمی بهش خیره شدم و به خاطر کمر درد به دیوار تکیه دادم. منظورش چی بود؟ با انگشتم روی دماغم رو خاروندم و گفتم:

- یعنی چی؟ من نمی فهمم چی میگی... من فقط یه شیطان ساکیاسم!

چاقوی توی دستش رو با حرص به سمتم پرت که جیغی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. از ترس زبونم بد اومده بود.

- راستش و بگو! تو شیطان نیستی، فرشته هم نیستی!

انگشتش رو به سمتم دراز کرد و با حالت تهدید آمیزی لب زد:

- بهت یه فرصت آخر میدم!

زبونش رو روی لبش کشید و بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد. به سمت آتیش کنار دیوار رفت و دستش رو روی تاقچه‌ی اون گذاشت و با حالت تمسخر و پوزخند مانندی لب زد:

- این آتیش آتیش مقدسه، نه؟! امم مثلا اگه شاخ عشقت ناخوداگاه به صورت کاملاً غیر عمدی داخلش بیوفته چی میشه؟!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم. این چی داشت می‌گفت؟ دستم رو بند زمین کرد و با عجله از روی زمین بلند شدم.

- تو... تو همچین کاری نمی‌کنی!

به سمت برگشت و شاخ رو توی دستش فشورد با حالت خیلی خنثی بهم چشم دوخت و لب زد:

- به نظرت نمی‌کنم؟ بگو تو چی هستی!

انگار هیچ راهی نداشت... سر جام ایستادم و سرم رو پایین انداختم. دست‌هام رو توی گره دادم بدون توجه به عرق روی پیشونیم گفتم:

- خب... خب من و آیهان روحمون طلایی.

(دوستان تو جهنم رده بندی برحسب رنگ هست. روح طلایی قدرتمند ترین روح حساب میشه، بعدش روح سفید، و بعد اون به ترتیب روح‌های نارنجی قرمز و آبی هست)

- می‌دونستم! من باید نابودتون کنم!

تا خواستم حرفی بزنم بدون تعلل شاخ رو به داخل آتیش پرت کرد. از شدت ترس و استرس جیغی کشیدم و به سمت آتیش هجوم آوردم.

- خیلی احمقی تو، خیلی!

به سمت آتیش رفتم و خواستم شاخ رو بیرون بکشم که آتیش خاموش شد.

با تعجب به جلوم خیره بودم که که شاخ بدون هیچ حرفی به سمتم اومد و روی دستم قرار گرفت.

متعجب به شاخ چشم دوخته بودم که شاخ ناپدید شد و چند لحظه نگذشت که شاخ روی گردنم با یه نخ محکم قرار گرفت.

از شدت تعجب و شک هنوز درگیر این اتفاق بودم و به فکر کانر نبودم که صداش به گوشم رسید.

- اون... باید نابود میشد!

سرم رو به سمتش خم کردم و خیره به صورت متعجبش پوزخندی زدم که با دیدن پوزخندم جری‌تر شد و به سمتم هجوم آورد.

ناخودآگاه دستم رو به سمتش گرفتم که دراز شد و بدن کانر رو به دیوار چسبوند. ایت دست دراز بالاخره نیاز شد!

با زور با جادو روی دیوار قفلش کردم و به سمتش قدم برداشتم. نعره می‌کشید و سعی داشت خودش رو آزاد بکنه.

جلوش ایستادم و با کمی زور چونه‌اش رو توی دستم گرفتم. نیش‌خندی به زدم و لبم رو روی لبش گذاشتم. کم کم که خام‌کارم شد روحش رو به داخلم کشیدم. احساس این که چه دردی رو داره می‌کشه رو حس می‌کردم، اما برام پشه چیزی مهم نبود!

- امم روحت داره داخلم... دارم حسش میکنم!

یکم نگذشت که کامل به داخل خودم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. خواستم از خونه بیرون برم که شاخ روی گردنم تکون خورد.

متعجب توی دستم گرفتم که شاخ از روی گردنم پایین اومد و روی دستم قرار گرفت.

یکم که گذشت شاخ روشن شد و شروع به حرف زدن کرد. خیلی خسته بودم و احساس می‌کردم که صد ساله نخوابیدم.

- خب، شاید من اشتباه می‌گفتم...

این صاحبش نبود! باید خودمون آیهان رو زنده کنیم.

متعجب بهش نگاه کردم. این چی داشت می‌گفت؟ یعنی اون این همه وقت می‌دونست و دم نزد؟ اون می‌دونست چجوری می‌تونم به آیهان برسم و باز نگفت؟!

- می‌شد این همه وقت زندش کنیم! چرا نگفتی، هان؟!

اون قدر عصبی بودم که دستم رو دورش حلقه کردم و محکم فشارش دادم که پوفی کشید و با بی حالی لب زد:

- خب رمانت جالب نمی شد! اگه باور نداری بعد این پارت نظرسنجی کن تا ببینی؟  
با دهن باز بهش نگاه کردم. این چی داشت می گفت؟ چه رمانی؟ چه آشی؟ چه کشکی؟!  
- کدوم پارت...

متعجب این رو گفتم که کمی خودش رو روی دستم تکون داد و پوفی کشید و لب زد:  
- آها راستی تو نمی دونی! تو در اصل زندگیت داره کنترل میشه! اونم توسط یه آدم...  
فکر کنم این شاخم عقلش و از دست داده! با حالت کلافه ای دستی توی موهام کشیدم و درمونده لب زدم:  
- چی میگی تو؟!

شاخه از دستم پایین اومد و روی میز کنار آتیش پرید. به سمتش رفتم و روی صندلی کنار میز نشستم.

- خب ببین! یه کسی هست که داره زندگیت رو کنترل می کنه و اون تشخیص میده که چی بشه و کی بشه! و از طرفی اون تنها کسیه که می تونه آیهان رو زنده کنه.  
پوکر فیس بهش خیره شدم و دستم رو محکم روی میز کوبیدم و با صدای خش دار و نسبتا بلندی داد زدم:

- مگه زندگی من الکیه؟ هان؟!

شاخ از ترس عقب رفت و سرش رو به معنی آره تکون داد که حرصی شدم. ای خدا این دیگه چه مصیبتی بود که اسیرم کردی؟!

- بین یه خانم هست اسمش زهراست... اونه که تشخیص میده چی بشه تو زندگیت، تو زندگی خودت داری، اما تو رمان! نه واقعیت...

اصلا نمیفهمیدم چی میگه. گیج نگاهش کردم که خنده‌ای کرد و جلوم قرار گرفت.

- برای این که اون نویسنده رو پیدا کنی باید کلا از این سرزمین رمان خارج بشی. باید نویسنده رو مجبور کنی داستان رو تغییر بده... در غیر این صورت دیگه آیهانت رو نمی‌بینی!

سعی داشتم تمامی اتفاقات رو کنار هم بچینم تا بینم شاخ چی میگه... هنوز گیج حرف‌هاش بودم که گفت:

- البته من دفترچه رمان رو یواش کش دارم و میفهمم قراره چی بشه!

دستم رو به سمتش دراز کردم و کتاب رو تو دستم گرفتم. دستی روی صفحه‌اش کشیدم و شروع کردم به خوندن...

- یه بچه کنار آدرینا میاد و ...

خواستم بقیشو بخونم که با شنیدن سلام یه نفر سرم رو به سمتش چرخوندم.

متعجب به این موجود خیره شدم و کنارش نشستم. این دیگه غیر ممکنه... یه موجود فسقلی با قیافه‌ی آیهان، اما گوگولی‌تر با یه شاخ.

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و محکم زیر خنده زدم.

- نخند! ایش...

با این صدای ناز و بچگونش صدای خنده‌ام بلندتر شد. دستم رو به سمت صورتش بردم و لپش رو تو دستم گرفتم و محکم کشیدمش و "گوگولی" نتارش کردم.

- من شاخ آیهانم! نکن بسه... من قدرتم خیلی زیاده‌ها! بچه نیستم.

با اون حالت بچگونش تخس بود و مغرور. تو دستم گرفتمش که تکونی خورد و بالهاش رو باز کرد.

به سمت پایین پرید و روی زمین جلوی پام ایستاد. لبهاش رو آویزون کرد و با حالت لوسی لب زد:

- بزرگ بشم من می‌دونم و تو! میگم آیهان بزنتت...

با این حرفش قهقهام بلند شد. دستم رو روی شکمم گذاشتم و محکم زدم زیر خنده. وای خدا این آخر خنده بودا...

شاخ آیهان پوفی کشید و بدون توجه به من دفتر رو تو دستش گرفت و لب زد:

- خب هدف اول اینه که باید یه روح شکار کنیم!

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و کمی جدی باشم. روی صندلی نشستم و با بی‌خیالی لب زدم:

- خب این که کاری نداره!

شاخ محکم با اون دست کوچولوش روی پیشونیش کوبید و با لب‌های آویزون لب زد:

- باید بریم دره ارواح... یه روح طلایی می‌خوایم نه ساده!

وای، بدبخت شدم پس... من نمی‌تونستم به اون جا برم. نه عمرا!

آب قلومو قورت دادم و بهش خیره شدم.

- من نمی‌تونم! اون جا یکی هست که باهاش مشکل دارم.

شاخ شونه‌ای بالا انداخت و روی میز نشست.

- به من چه! برای بازگشت آیهان این‌ها رو باید تحمل کنی!

پوفی زیر لب کشیدم و به این اتفاق فکر کردم. آخه چرا دردسر دست از سر کچل من برنمی‌داشت؟!

با لب‌های آویزون بهش خیره بودم که خودش ادامه داد:

- حالا راه حل این‌که بریم اون‌جا اول اینه که باید بدنت و یه جا بزاریم و با روحت بریم.

سری به معنی باشه تکون دادم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و چونه‌ام رو روی دستم گذاشتم.

آهی از ته دل کشیدم که شاخ دوازده‌ای باز کرد و به من اشاره کرد.

- برو داخل بانو!

بی‌حال صندلی رو با پام عقب کشیدم و به سمت دریچه رفتم. دیگه خسته شده بودم... خیلی خسته!

دلم ستین رو می‌خواست که سرم غر بزنه، دلم بابام رو می‌خواست که همیشه دورا دور مواظبم بود. دلم دوست‌هام و می‌خواست که همیشه هم درد و هم رازم بودن...

از همه مهم‌تر دلم رفیق روزهای سختم آیهان رو می‌خواست.

اون قدر غرق خیال بودم که نفهمیدم کی وارد دریچه شدم. چشمم رو که چرخوندم خونه‌ای آیهان رو دیدم. لبخند تلخی زدم و چند قدم جلو رفتم.

عاشق این خونه‌ای آیهان که تو کوه‌های آلپ بود بودم... چقدر خاطره این‌جا داشتیم.

آروم روی سنگ ریزه‌های زیر پام قدم زدم و یک راست به سمت تاب گوشه‌ای حیاط رفتم.

زنجیر سفید رنگ تاب رو برداشتم بدون توجه به کثیفی روی تاب روش نشستم و سرم رو زنجیر تکیه دادم.

چقدر دلم میخواست الان آیهان این جا بود و هولم می داد... قطره اشکم که از چشمم جوشید حالم رو داغون تر کرد.

بد احساسی شده بودم و این اصلا خوب نبود! صدای شاخ رو شنیدم که با صدای آرومی لب زد:

- چشمهات رو ببند و بدنت رو رها کن.

کاری که ازم خواست رو انجام دادم. احساس سبکی خیلی زیادی داشتم. درسته این جسم فقط یه جسم نابود شدنی بود، اما بد بهش عادت کرده بودم.

شاید انسانها هم این جور هستن که از مرگ میترسن! از این سبکی... از عادت های بد زنگی...

چشمم رو که باز کردم چشمم اول به جسم بی جونم روی زمین افتاد. بلندش کردن و روی تاب گذاشتمش.

من آماده بودم! آماده ای سرنوشتی که برام نوشته بودن... منتظر به شاخ چشم دوختم که به سمتم اومد و دریچه ای رو مقابلم باز کرد.

- حتما الان به خاطر روح بودنت احساس سبکی زیادی داری!

سری به معنی اره تکون دادم و اجازه ندادم بیشتر از این سوالش رو کش بده.

پام رو روی اون قسمت از دریچه گذاشتم و واردش شدم. متعجب به همه جا خیره شدم، این جا چرا این جور شده بود؟! همه چیز برعکس توی جای خودش ایستاده بود.

چشمم به کلی روح افتاد که بدون هیچ کاری تکون می خوردند و انگار قدرت این رو نداشتن که دسترسی بدنشون رو به عهده بگیرن.

- اینا دارن چی کار می کنن!؟

شاخ کنارم ایستاد و بهشون خیره شد. کمی شونه اش رو بالا فرستاد و گفت:



- دنبال هیچی می‌گردن.

ابروی بابا انداختم و خواستم بپرسم چرا که چشمم به زنی افتاد که با بقیه تفاوت داشت. از این‌جا هم می‌تونستم روح طلایی درونش رو احساس کنم. اون بال‌های پشت سر قرمز رنگش و شاخ و تاج روی سرش بیشتر از هر چیزی خودنمایی می‌کرد.

- سلام... تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ خطرناکه یه روح طلایی فسقلی این‌جا باشه!

پوزخندی به روش زدم و با حالت خیلی خشک و مغرورانه‌ای لب زدم:

اولا فسقلی خودتی! دوما من اومدم این‌جا تا یه روح طلایی گیر بیارم.

دختره دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و با ابروی بالا رفته بهم خیره شد که منم تخس، بدتر بهش نگاه کردم.

- اصلا تو کی هستی که بهت احترام بزارم!؟

پوزخندی هم نثار صورتش کردم که با دیدن چشم‌های سرد و بی‌حسش حرف تو دهنم ماسید.

با ناپدید شدن یکی از شاخ‌هام متعجب دستم رو روش گذاشتم که دختره دستش رو بالا آورد.

با دیدن شاخم که توی دستش بود خواستم حرفی بزنم که شاخ رو محکم فشار داد و در کمال نا باوری شاخ خورد شد و روی زمین ریخت.

این دیگه کی بود... آیهان با اون قدرتش نمی‌نوست به شاخم دست بزنه بعد این پودرش کرد.

آب گلوم و قورت دادم و به زور لبخند مصلحتی بهش زدم.

- خب میگفتی...

برای این که گندی رو که به بار آورده بودم رو جمع کنم به سمتش رفتم و با پاچه خواهری لب زدم:

- میگم که تو چقدر باوقار و خوشگلی...

در آخر خندهای دندون‌نمایی تحویلش دادم که نیش‌خندی زد و به عقب رفت.

- صبر کن! همیشه بهم کمک کنی.

فکر می‌کردم حتما با سر قبول می‌کنه اما با شنیدن حرفش همه‌ی رشته‌هام پنبه شد.

- نه!

پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم. کنارش قرار گرفتم و گفتم:

- چرا نه؟ هان؟ بگو!

دختره کلافه به سمتم برگشت و تو صورتم توپید:

- چون تو روحت آلودس! طمع و هوس تو رو گرفته... تو فقط به فکر خودتی! و در عین حال از مسئولیت‌های یه روح طلایی رو درک نمی‌کنی.

تا خواستم حرفی بزنم انگشتش رو روی لبم گذاشت و ادامه داد:

- حالا هم دنبال جفتت بگرد بدون ساخت لا به لای این روح‌های خطرناک...

از طرز و لحن صحبتش بدنم به وضوح لرزید که نیش‌خندی زد و خواست ازم دور بشه که داد زدم:

- که چی هان؟ می‌خوای خودم و ول کنم به فکر بقیه باشم؟! من الان جسم آیهان رو می‌خوام و یه روح رو حتما تصخیر می‌کنم تا آیهانم زنده بشه! توام باید کمک کنی!

دختره شونه‌ای بالا انداخت و با صدای بلندتر از صدای خودم گفت:

- به همین فکر باش... حالا برو من کلی کار دارم.

بعد این حرف ازم دور شد و توی این دنیای عجیب غیب شد. با صدای بلندی داد زد:

- من می‌خوام آیهان رو زنده کنم، بفهم! تنهایی نمی‌تونم!

تا خواستم برگردم چشمم بهش خورد که پشت سرم ایستاده بودو نگاهم می‌کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- من قرار نیس کمکت کنم! اصلا چرا باید کمکت کنم؟ نکنه چون تو می‌خوای؟ هه...

دستش رو به سمت موهایش آورد و با انگشتش تره‌ای از موهایش رو کنار زد و لب زد:

- چون تو می‌خوای اره؟ به همین فکر باش خانم مغرور...

این چی داشت واسه خودش می‌گفت؟ من مغرورم؟! واقعا که این چی داشت واسه خودش ردیف می‌کرد و می‌گفت؟

تا خواستم بهش بتویم شاخم رو بهم پس داد و به عقب رفت:

- دست از سرم بردار! حالا قدرتت رو هم داری! برو دنبال روح عشقت و پیداش کن! روح اونم این‌جاست و لازم نیس تصخیر کنی!

دیگه داشتم عصبی می‌شدم، این دختر انگار زبون خوش حالیش نبود!

- تو چرا نمی‌خوای کمکم کنی هان؟

بدون این‌که تغییری تو کار و عملکردش بده به چشم‌هام خیره شد و با بی‌خیالی لب زد:

- چون مستحقش نیستی!

پام رو از حرص روی زمین کوبیدم و با داد گفتم:

- به جهنم! من اصلا به کمکت نیاز ندارم!

بهش پشت کردم و سعی کردم با قدم‌های بلند ازش دور بشم. دختره‌ی دیونه!

خواستم فشی بهش بدم که شاخ جلو اومد و با حالت کلافه و حق به جانب لب زد:

- خب زیادی خطرناک بود... نباید باهاش در بیوفتی! اسمش سیلاسه، یه روح کهنه که سالیان ساله عشقش رو از دست داده و تا الان دنبالش بوده.

من فقط یه مدت کوتاهه آیهان رو ندیدم و این حاله، اما اون با اون همه دوری هنوزم...

- ببین آنجل! عشق این نیست که به یه آدم حرفهای عاشقانه بزنی و بخوای باهاش باشی و بغلش کنی! عشق اینه که همیشه به یه نفر متعهد باشی.

این که هم و درک کنید، حتی وقتی که کنار هم نیستید هم مال هم باشید! پوکر فیس بهش نگاه کردم، این الان دا

- شت مثلا من و نصیحت می کرد؟ هه! با خودش چی فکر کرده؟  
خب که چی؟ چرا اینها رو به من میگی؟ مگه من به آیهان متعهد نیستم؟!

شاخ به سمتم اومد و دستم رو تو دستش گرفت. به زور لبخندی روم پاشید و لب زد:

- تو بهش متعهد هستی، ولی اشتباه! تو باید روحش رو حس کنی. شما دو تا کم کنار هم بودین... به خاطر همین به هم متصل نیستین!

مثلا یادته قبلا بیشتر آیهان رو کنارت احساس می کردی؟

درست می گفت! قبلا خیلی بیشتر از الان به آیهان نزدیک بودم، اما عشق چشمم رو کور کرده بود و من فقط عاشق جسمش شده بودم!

- خب حالا باید چی کار کنم؟

با لبهای افتاد بهش خیره شدم که عقب رفت و به اطراف و خودم اشاره کرد.

- این آیهانه که باید پیدات کنه! حتما می پرسی چجوری؟ من بهت میگم! تو هر موقع که تو خط بودی آیهان هر جور که شده خودش رو می رسوند تا نجاتت بده!

سرم رو به معنی و تایید از حرفش بالا پایین کردم و دستم رو روی چونه‌ام گذاشتم و با حالت متفکری لب زدم:

- یعنی باید به اتفاقی برام بیوفته تا باز آیهان پیداش بشه؟

شاخ سری به معنی آره تکون داد. تو افکار خودم غرق شدم و به این فکر کردم که چجوری میشه یه اتفاقی برام بیوفته و آیهان پیداش بشه که با شنیدن صدای بهت زده شاخ بهش خیره شدم.

- اتفاقا داره میادا! پشت سرت رو نگاه کن...

متعجب و بی‌خبر به عقب چرخیدم و خیره به ارواح قاتلی شدم که با اون لباس سیاه و استخانی‌شون به سمتم می‌اومد و دود سیاهی اطرافشون رو گرفته بود.

از ترس با عجله ازشون دور شدم و سعی کردم با آتیش جلوشون رو بگیریم که بدون هیچ آسیبی از آتیش عبور کردن.

با پرتاب تیر به سمت بالم و برخوردش درد عمیق و بدی روتو وجودم احساس کردم. از درد ناله‌ی کردم که شاخ گفت:

- تلاشت بیهوده‌است! قدرتت روی این‌ها هیچ تاثیری نداره. این‌ها نگهبان‌های اینجان و کارشون کشتن و بیرون کردن روح‌هاییه که متعلق به اینجا نیستند.

آب گلوم و با صدا قورت دادم و به عقب برگشتم تا شاید بتونم جای پناه بگیرم.

با دیدن در غاری که داخل کوه‌ها جا خوش کرده بود با خوش‌حالی به سمتش رفتم و آرام از بیرون به داخلش سرکی کشیدم.

- خوب این‌جا شاید امن باشه!

پشت بند حرفم وارد غار شدم و از سکوت خوفناکش تنم لرزید.

با گرفته شدن دستم توسط یکی جیغی کشیدم و به عقب رفتم.

از ترس به سمت بیرون غار قدم برداشتم که دختر بچه‌ای کوچیکی جلوم ایستاد.

- سلام خانوم، میشه کمکم کنی؟!

با دیدن این دختر کمی خیالم راحت شد و باعث شد نفس عمیقی بکشم و آرام بشم. دستی روی موهای کشیدم و با مهربونی لب زدم:

- جانم عزیزم، چه کمکی؟

دستم رو از روی موهای کنار زد و عقب رفت. تا خواستم حرفی بزنم محکم زد زیر گریه...  
- من گشتمه...

اون قدر دلم برا سوخت که خدا می‌دونست! گریه‌هاش هر لحظه بیشتر از قبل میشد و که بالا پایین پریدم و هیس هیس کردم.

- وای بسه داد نزن، گریه نکن!

تا خواستم بقیه حرفم رو بزنم دهنش رو باز کرد و ازش آتیش بیرون فرستاد و گفت:  
- بزار بخورمت!

از ترس جیغی کشیدم و سعی کردم از کوه پایین برم که پام رو محکم توی دستش گرفت. از شدت ترس جیغی کشیدم که صدایش قطع شد و دیگه صدای ازش نیومد.

سرم رو به عقب چرخوندم و با دیدن دست قطع شده‌اش که نصفش این‌ور بود و اون نصفش اون‌ور از ترس جیغی زدم و با صدای بلند گریه کردم.

با دیدن دو جفت پا با همون چشم‌های اشکی بهش خیره شدم. زیاد خوب نمی‌تونستم صورتش رو ببینم، اما نه صبر کن!

اون اون... تند اشک‌های صورتم رو پاک کردم و با دقت بهش خیره شدم. باورم نمی‌شد... این خودش بود! آیهان من بود.

دستم رو به زور روی دیوار گذاشتم و بهت زده اسمش رو صدا زدم که به سمتم چرخید.

نگاهش که بهم افتاد دلم لرزید. این آیهان من بود؟! این قدر بی‌حس و سرد؟

- تو کی هستی!

با شنیدن صدایش که سعی داشت پایین نگه داره تا بیشتر از این دلم نلرزه...

دستم و روی سینم گذاشتم و با بهت لب زدم:

- م... من و نمی‌شناسی؟

نگاهش رو به سمت صورتم سوق داد و کنکاشی کرد، اما چند دقیقه بعد چشم ازم برداشت و به عقب رفت.

باورم نمی‌شد که دیگه من و نمی‌شناخت. یک آن احساس کردم زیر پام خالی شد و دارم میوفتم پایین.

شاید انتظار داشتم که عاشقانه به طرفم پرواز کنه و من تو اقیانوس آغوشش غرق بشم، اما نشد...

دستم رو به زور بند دیوار غار کردم تا از افتادنم پیشگیری کنم.

- عزیزم...

با شنیدن صدای دختری که از بیرون غار اومد متعجب سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.

سیلاس این‌جا چی کار می‌کرد؟ خیره بهش بودم که آیهان به سمتش چرخید و با دیدنش عکس‌العملی نشون داد و با لبخند به استقبالش رفت.

ای... ن‌جا چه خب... ر بود؟ چرا بهش گفت عزیزم؟

نگاه سیلاس که بهم افتاد پوزخندی زد و هم‌زمان که بهم اشاره می‌کرد لب زد:

- عزیزم این همون دخترست که بهت گفته بودم؛ کمکش کن از این سرزمین بره بیرون.

بدون توجه به حرفاش به زور توانم رو تو پاهام جمع کردم و با صدای لرزونی رو بهش لب زدم:

- تو... تو چرا بهش گفتی عزیزم؟

سیلاس که این حال من و دید به سمت آیهان رفت و خودش رو بهش چسبوند.

نه انگار داشتم تاوان گناه‌های نکرده‌ام رو پس می‌دادم... مگه من چی‌کار کرده بودم؟ جز این‌که عاشق بودم و حالا بغل معشوق یکی دیگه بود؟

سیلاس که حالت مبهوت من و دید بوسه‌ای محکمی روی گونه‌ای آیهان زد که من خوب صدای شکستن و تیکه تیکه شدن قلبم رو شنیدم. دیگه سکوت من جایز نبود.

به سمتشون رفتم و سعی کردم محکم برخورد کنم. آب گلوم رو قورت دادم و لب زدم:

- از آیهانم دور شو! اون فقط مال منه...

تا خواستم بگم با گفتن حرف آیهان حرف تو دهنم ماسید.

- آیهان کیه! من هاندرم!

کم کم اشک‌هام بهم فرصت ندادن و از هم سبقت گرفتن. در ادامه حرف آیهان سیلاس دست‌هاش رو دور گردن آیهان انداخت و با شیرین زبونی لب زد:

- تو فقط هاندر منی...

با زانو روی زمین افتادم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن، شاید که فرجی بشه و آیهان یادش بیاد، اما ای دل غافل!



- چون روحش دیگه مال منه تو رو یادش نمیاد! ما الان جفت همیم و واسه همینه که تو هیچی احساس نمی‌کنی... اون روزی که آیهان خودش رو فدای تو کرد من روحش رو صاحب شدم!

وای خدا چقدر من خنگ از همه چی غافل شدم. حالا باید چیکار کنم که دوباره به دستش بیارم...

بهش نگاه کردم و با همه توانم سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

- این جوری نکن سیلاس... اون آیهان منه! خودتم خوب میدنی کم اذیت نشدم واسه برگردوندش...

با بلند شدن قهقهه‌ای سیلاس سرم رو پایین انداختم و اروم اروم اشک ریختم.

بشکنی زد که سرم و بلند کردم. آیهان رو با دستش کوچیک کرد و داخل قاب توی گردنبندهش برد. حالا دیگه آیهان هم اسیر دست این بد ذات بود.

- اون دیگه مال منه، بهتره ما رو تنها بزاری رو بری!

دستم رو بند زمین کردم و به سمتش رفتم. به چشم‌هاش خیره شدم و نالیدم.

- به هر قیمتی که شده به دستش میارم!

جمله‌ام که تموم شد سیلاس ابروی بالا انداخت و صندلی برای خودش ظاهر کرد.

جلوم روی صندلی نشست و هم زمان که با انگشت‌هاش موهاش رو نوازش می‌کرد لب زد:

- باید روح تو رو مال من بکنی! بعد این میزارم بری، آیهانتم ببر. تو آیهانت رو داری دیگه لازم نیس قدرتت رو داشته باشی! هه.

پوزخندش حالم رو خراب کرد. نمی‌دونم باید چی کار کنم! آیهان مطمئناً اگه به جام بود حتما خودش رو فدای من می‌کرد.

- پس کارهایش رو جبران کن.

سری به معنی باشه تکون دادم و سرم رو پایین انداختم. بهش نزدیک شدم و به زور لب زدم:

- قدرتم رو پس بگیر و آرتین رو بهم پس بده!

با صدای خنده‌ای سیلاس سرم رو بلند کردم که دیدم پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و با نیش‌خند ادامه داد:

- نه به این راحتی! زانو بزن جلوم.

کاری که گفت رو انجام دادم و سرم رو پایین انداختم. مدتی نگذشت که خودم رو داخل جهنم و بین شیاطین مختلف دیدم.

ما این جا چی کار می‌کردیم؟

سوالی به سیلاس نگاه کردم که با نیش باز لب زد:

- دستم رو بوس کن.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با اون قیافه‌ای شیطانیش رو بهم که متعجب بهش نگاه می‌کردم گفت:

- من جهنم و ازت می‌خوام! جلوی همه ثابت کن که دیگه ضعیفی و روحت مال منه! زود باش...

به زور دست‌هام رو تو گره دادم و با صدای آرومی لب زدم:

- خیلی پستی!

دستش رو جلو آورد و چشم غره‌ای هوالم کرد و لب زد:

- خفه! زود باش!

به سمتش رفتم و از روی زمین بلند شدم. دستش رو تو دستم گرفتم و بوسه‌ای جلوی اون همه شیطان رو دستش کاشتم که دستش رو عقب کشید.

بهش خیره شدم که پشت دستش رو روی لباسم کشید و با حالت وسواسی لب زد:

- چندش، یه بوس هم بلد نیستی بکنی! حیف آیهان! از سر تو خیلی زیاده.

خواستم بگم تموم شد که پاش رو بالا آورد و بهش اشاره کرد. چشم‌هام دیگه گنده‌تر از این نمی‌شد. این چی داشت واسه خودش می‌گفت؟ من باید پاش رو هم میبوسیدم؟ عمرا!

- این و دیگه نمی‌تونم!

سرش فریاد زد که با قدرتش دوباره من و به زانو درآورد و پاش رو روی زمین گذاشت. به پاش اشاره کرد که جلوی خودم رو گرفتم و کاری نکردم که دستش رو به سمت گردنبد برد و لب زد:

- زود باش! وگرنه گردنبد رو میشکونم تا دیگه هیچ‌وقت نبینیش.

از این همه ظالم بودنش دلم شکست. چطور می‌تونست این‌همه پست باشه؟

سرم رو پایین انداختم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و پاش رو بوسیدم.

هم زمان قطره‌های اشکم از چشمم سرازیر شدن. خیلی بد بود که جلوی این همه شیطان خورد بشی...

یکم که گذشت منتظر شدم که شرط بعدیش رو بگه، اما در کمال نا باوری همه جا تغییر کرد و ما به جای جهنم حالا داخل اتاقک کوچیک ساده‌ای بودیم که فقط یک دست مبل دوتایی داشت و میز آهنی کنار دیوار.

- خب تو ثابت کردی که واقعا عاشق آیهانی! من فکر کنم یه توضیح به تو بدهکارم!

متعجب بهش نگاه کردم. این‌جا چه اتفاقی افتاد الان؟ سیلاس چی داشت می‌گفت؟!

- خب من ظاهره این جور نیست.

در واقع من تو دنیای واقعی این جوریم!

بعد حرفش بشکنی زد و به جای شاخ و بالش تبدیل به یه انسان واقعی شد.

از شدت ترس و شک به سکسکه افتادم که روی صندلی نشست و دست‌هاش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

- خب من زهرام! نویسنده رمان تو.

حدس میزنم حتما خیلی شکه شدی، اما خب این روندی از رمان بود و باید طی میشد. با حرص دستم رو مشت کردم و روی دسته‌ای مبل کوبیدم.

- پس تو همونی هستی که این همه بلا سرم آورده آره؟!

با خجالت سری به معنی آره تکون داد که خنده‌ای حرصی کردم و سعی کردم آرام باشم.

- خب شاخ به من گفت که تو می‌تونی آیهان رو برگردونی، از طرفی من هر کاری که خواستی رو انجام دادم. پس به قولت عمل کن!

دختره که اسمش اشتباه نکنم زهرا بود و دستش رو پشت سرش برو و هم زمان که با کش مو موهاش رو میبست لب زد:

- آره، ولی خب باید ثابت می‌کردی عاشقشی! از طرفی تو خیلی مشغول جهان نبودی و عشق می‌خواستی. البته، درسته سختی زیادی هم کشیدی!

دست از بستن موهاش برداشت و قاب عکس روی میز رو توی دستش گرفت و با حرص لب زد:

- البته اونی که تو نوشتن رمان کمکم می‌کنه عاشق اینه که حتما آخرش یکی بمیره!

هیچی از حرفاش حالیم نمی‌شد. نوشتن و اینا... به سمتش چرخیدم و حرفش رو قطع کررم و با خجالت لب زدم:

- آیهان...؟! -

دختره با شنیدن حرفم محکم توی سرش کوبید و به کنارم اشاره کرد.

- بفرما اینم از عشق شما!

به سمت آیهان چرخیدم و با دیدنش چشم‌هام شکوفه بارون شد. دختره هنوزم داشت از اون فردی که عکسش داخل قاب عکس بود حرف می‌زد، اما من توجهی به حرفاش نداشتم.

دست لرزونم رو به سمت صورتش بردم و خواستم لمسش کنم که ناخودآگاه عقب کشیدم.

با صدای لرزون لب زدم:

- من و یادته آیهان یا هنوز...

حرفم تموم نشده بود که محکم تو بغلش گرفت و به خودش فشورد.

شونه‌هاش می‌لرزید... پس اونم دلتنگ بود! دلتنگ یار...

غافل از زمان و مکان بودیم که زهرا به سمتمون برگشت و سرفه‌ای مصلحتی کرد. از هم جدا شدیم و بی‌دلیل خنده‌ای کردیم که پرسید:

- حالا می‌خوایین برگردین به رمان؟

هر دومون سری به معنی آره تکون دادیم که دختره لبخندی زد و هم زمان بکشنی زد.

آیهان دریچه‌ای باز کرد و اول من رو به داخل فرستاد و خودش پشت سرم وارد خونه‌اش شد.

تا خواستم به سمتش برم متوجه کتابی شدم که تو دستمه. این دیگه چی بود؟

کتاب رو به سمت خودم برگردوندم و با خوندن روی کتاب که نوشته بود:

- اگواگر جهنمی...

خواستم از آیهان بپرسم که این چیه؟ اما اون بی توجه به کتاب اون رو روی میز پرت کرد و من رو محکم تر از دفعه قبل بغل کرد. تا خواستم حرفی بزنم که زود ازم جدا شد و کوبید توی سرش.

- وای آنجل! نجات جهان... آرتین و آدرینا یادمون رفت...

با یادآوری مسئولیتمون هر دومون از شدت تعجب محکم توی پیشونیمون کوبیدم که دریچه‌ای کنارمون باز شد و یه مرد همراه آدرینا وارد خونه شدند.

- آیهان...

با شنیدن صدای اون مرد که آیهان رو صدا زد به سمتش چرخیدم که آیهان با خجالت گفت:

- سلام...

آدرینا به سمتم برگشت و با حالت پوکری لب زد:

- مثلا قرار بود کمکون کنید نه؟ واقعا که!

وای خیلی بد شد! ما اون قدر سرگرم کارهامون شدیم که به کل کمکون برای نجات جهان از یادمون رفت.

- خب پس چی شد؟ شما اینجا چیکار میکنید پس؟ مگه نباید الان...

با این حرف آیهان، همه مون به سمتش برگشتیم. راست می گفت. اصلا چی شد؟! اونا این جا چیکار می کردن؟!!

آدرینا کمی این پا و اون پا کرد و شروع به حرف زدن کرد.

- آرتین نزدیک بود همه رو بکشه. تا وقتی که فهمیدم اگه به من آسیبی بزنه خود اون هم به خاطر جفت بودنمون آسیب می‌بینه و درد میکشه.

البته اگه بعد اون تیکه از ساختمون که مجروح کرد و نمی‌زد اصلا به خودش نمی‌اومد و کم نمی‌آورد.

البته دوباره می‌خواست به همون حالت برگرده، اما نمی‌دونم چی شد قدرتش کاملا خاموش شد...

با لبخند نگاهش کردم، من دلپیش رو می‌دونستم. حتما این هم کار زهرا بوده که به کل روند داستان رو تغییر داده.

آیهان و آرتین با آدرینا بهم نگاه می‌کردند و سردرگم بودند. تا خواستم بهشون کمی از اتفاقاتی که برام افتاده بود رو تعریف کنم نوشته‌ای بالای سرمون اومد.

آیهان آروم نوشته زمزمه کرد.

- به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

آدرینا که انگار خیلی گیج شده بود با تخی و لجبازی پاش رو محکم زوی زمین کوبید و نالید:

- حکایت چی؟ داستان چی؟!

تا خواستم باز جوابش رو بدم با بلند کردن من و آدرینا توسط پسرا جیغی کشیدم که آدرینا گفت:

- اهه به همین سادگی تموم شد؟ اه آرتین ولم کن من پدرم در اومد تا آدمت کنم چی شد پس؟!

آرتین هم بدون این که توجهی بهش بکنه به سمت آیهان چرخید و یه چشمک هواله‌اش کرد و لب زد:

- خب آیهان می‌دونی که چی کار کنی؟

آیهان با خنده دستی روی کمرم کشید و و روی کتفم آرام کوبید و لب زد:

- بله استاد...

\*\*\*

(سی سال بعد)

- مامان بزرگ...

با صدای داد مینوس نوهام از داخل اتاق صدایش زدم و اجازه‌ی ورود رو بهش دادم.

در رو با اون قد کوچیکش باز کرد و بدو بدو به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.

- مامان بزرگ من کتاب رو تموم کردم! یعنی این طوری تموم میشه؟ پس آدرینا و آرتین

چی شدن؟ اصلا پیش‌بینی چی شد پس؟ مگه قرار نبود بابا بزرگ آیهان کمکشون کنه؟

اصلا اگه تو شیطان بودی پس الان قدرتت چی شد هان؟ اصلا بینم منم ساکییاکسم؟

دستم رو به زوری روی لبش گذاشتم تا دیگه حرف نزنه. اون قدر پشت سر هم حرف می‌زد

که اعصابم خورد می‌شد.

همون طور که دستم روی دهنش بود شروع کردم به جواب دادن سوالاش.

- به لطف کرم ریزی نویسنده داستان این جا تموم شد...



دستم رو از روی دهنش آروم برداشتم که خودش فهمید و با لب‌های آویزون شده لب زد:

- قسمت دوم میخوام... بقیش چی پس؟ بعد پایان چی شد؟

لبخندی بهش زدم و گونه‌اش رو بوسیدم. دستی به موهای بافته شده‌اش کشیدم و گفتم:

- خب شاید باشه، امیدوار باش!

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)